

♣️ نسیم زندگی ♣️

به قلم

آر تیم م

designer Saharazchi (Banshi20)



عاشقم،

اهل همین کوچه ی بن بست کناری

که تو از پنجره اش یای به قلب من دیوانه نهادی

تو کجا؟ کوچه کجا؟

پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟ عشق کجا؟



\*\*\*:

با تعجب به حرف‌های خانم کریمی گوش می‌کردم.

- آخه یعنی چی؟! برای چی منی که این قدر سابقه کار داشتم و خیلی وقته این جا کار می‌کنم؟!

- متوجه شدی نسیم جون؟

- بله خانم کریمی؛ اما چرا من؟! شما همیشه برای این کارها از نیروهای جدیدمون کمک می‌گرفتید!

- می‌دونم عزیزم؛ اما آقای سلطانی حتماً تأکید کردن که از بهترین و با تجربه‌ترین مربی‌هامون بهشون معرفی کنیم.

- بله خانم کریمی متوجه شدم، فقط این که تایم کاریش به چه شکله؟

- عزیزم اون‌ها تایم کامل ازت می‌خوان، این طوری به نفعت هم هست، حقوق بیشتری می‌گیری و می‌تونی بی خیال اون وام کوچیک بشی که همش داری براش دوندگی می‌کنی!

- من باید با خانواده مشورت کنم تا ببینم با این تایم

مشکل نداشته باشن، اگه مشکلی نبود من رو معرفی کنید لطفاً.

- حتما دخرم.

بعد از کمی صحبت های دیگه از خانم کریمی خداحافظی کردم و با فکری مشغول، مهد کودک رو ترک کردم.

با اتوبوس تا خونه رفتم، با وجود خستگی زیاد، سر کوچه یه چیزهایی واسه ی خونه خریدم، چون می دونستم کسی این کار رو برام نمی کنه! با کلید در خونه رو باز کردم و با صحنه ی همیشگی رو به رو شدم، یه خونه ی کوچیک و نقلی با وسایل کهنه که همشون یادگاری بودن. این تنهایی و خلوتی بهم دهن کجی می کرد: اما چاره اش چیه؟! بعد از عوض کردن لباس هام و خوردن غذای دیشب

روی کاناپه خودم رو پرت کردم و به حرف های امروز خانم کریمی فکر کردم. در واقع من خانواده ای نداشتم که باهاشون مشورت کنم؛ اما همیشه و همه جا از این خانواده ی خیالیم گفته بودم، طوری که همه فکر

می کردند من هم خوش و خرم کنار خانواده‌ام زندگی  
می‌کنم و برای اوقات فراغت می‌رم سر کار و بزرگ  
ترین دغدغه‌ام ست کردن رنگ ناخن‌هام با حاشیه‌ی  
کفش‌هامه!

همیشه سعی می‌کردم لباس‌هام رو نو نگه دارم و  
بهشون رسیدگی کنم تا کسی متوجه‌ی اوضاع اصلی  
زندگیم نشه! این‌طوری برای خودم هم راحت‌تر بود.  
وسوسه‌ای که خانم کریمی توی سرم انداخته بود،  
بدجوری اذیتم می‌کرد، می‌دونستم کار تموم وقت برام  
سخته؛ اما به پولش واقعاً نیاز داشتم، یه سری بدهی  
داشتم که باید حتما صافش می‌کردم، وگرنه باید به  
فکر فروش تنها چیزی که دارم، یعنی همین خونه‌ی  
نقلی می‌افتادم! بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، با یه  
تصمیم قاطع شماره‌ی خانم کریمی رو گرفتم؛ بعد از  
این‌که کلی معطلم کرد، صدای خواب‌آلود خانم کریمی  
توی گوشی پیچید. با تعجب به ساعت نگاه کردم که  
متأسفانه ساعت دوازده‌ی شب رو نشون می‌داد! اصلاً  
متوجه‌ی گذر زمان نشده بودم و الان بابت این تماس  
بی‌موقع کلی شرمنده شده بودم! با صدای "الو" گفتن

دوباره‌ی خانم کریمی به خودم اومدم و با صدای  
شرمنده‌ای سلام کردم.

- سلام دخترم، خیر باشه این وقت شب! اتفاقی  
افتاده؟!

این صدای نگرانش من رو بیشتر از پیش، پشیمون کرد  
برای این سهل انگاریم!

- خانم کریمی چیزی نشده، نگران نباشید. من زمان رو  
از دست دادم و بد موقع باهاتون تماس گرفتم، تو رو  
خدا ببخشید!

- نه دخترم! دشمنت شرمنده، جانم بگو کارت رو.

- خانم کریمی من خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم این  
کار رو قبول کنم.

- تصمیم درستی گرفتی دخترم، من به آقای سلطانی  
بیشتر از چشم‌هام اعتماد دارم، مرد شریف و محترمی  
و برای خودش اعتبار زیادی داره. از این لحاظ مطمئنم  
که اذیت نمیشی!

- من هم به شما اعتماد کامل دارم خانم کریمی،  
می‌دونم کاری به من معرفی نمی‌کنید که بهم ضرر  
برسونه؛ شما همیشه به من لطف ویژه‌ای داشتید.

- نظر لطفته دختر قشنگم! پس فردا ساعت هشت  
صبح مهد باش تا راجع به شرایط کار و بقیه چیزها با  
هم صحبت کنیم.

- چشم خانم کریمی. حتما، بازم شرمنده بد موقع  
مزاحم شدم.

- تو مراحمی عزیزم! این چه حرفیه، برو مراقب خودت  
باش.

- چشم، شب خوش!

- شبت خوش دخترم.

\*\*\*\*\*

جلوی عمارت بزرگ آقای سلطانی ایستادم و یه بار  
دیگه آدرسی که خانم کریمی برام فرستاده بود رو چک  
کردم، درست بود. با یه نفس عمیق جلو رفتم و زنگ  
رو فشار دادم. در بدون هیچ پرسشی باز شد، با کمی  
مکث پام رو داخل حیاط گذاشتم. با تعجب به  
حیاطشون نگاه کردم، این چه اوضاعی بود؟! تمام کف  
حیاط رو برگهای خشک و زرد پوشونده بود، همه‌ی  
باغچه پر از علفهای هرز بود و درختها و درختچه‌ها

خیلی نامرتب بودن! مشخص بود چندین وقته کسی به وضعیت حیاط رسیدگی نکرده! با باز شدن در ورودی به اون سمت حرکت کردم و سعی کردم بیشتر از این معطل نکنم. جلوی در ورودی که رسیدم با آقای که یونیفرم خاصی که نشون می داد خدمه‌ی اون جاست، پوشیده بود رو به رو شدم.

- سلام، من از طرف مهد طراوت اومدم. خانم کریمی گفتن شما به پرستار و مربی کودک احتیاج دارید.  
با یه نگاه سرد و یه لحن سردتر شروع به حرف زدن کرد.

- بله، خانم کریمی چند دقیقه‌ی پیش تماس گرفتند و اومدنتون رو اطلاع دادن، بفرمایید داخل.

بعد از این که حرفش رو زد، در رو کامل باز کرد تا من داخل بشم. به محض ورود به سمت راهرویی اشاره کرد تا داخلش بشم.

- این جا منتظر بمونید تا آقا جلسشون تموم شه و خودشون راجع به شرایط کار و حقوق صحبت کنند.  
سری تگون دادم و روی اولین مبلی که دیدم، نشستم و به حرف‌های صبح خانم کریمی فکر کردم.

فلش بک چند ساعت قبل:

خانم کریمی گفت:

- عزیزم آقای سلطانی واسه‌ی شرایط خاصی که بچه هاش دارن نمی‌تونه به مهد بیارتشون؛ اما نیاز به یه پرستار یا مربی دارن تا توی منزل بهشون آموزش بده، من هم کسی بهتر از تو سراغ نداشتم برای همین معرفیت کردم. آقای سلطانی هم گفت که بری منزلشون که هم با محیط کارت آشنا بشی هم صحبت‌های نهایی رو باهم بکنید که اگه به توافق رسیدید قرار داد رو امضاء کنید.

- ببخشید خانم سلطانی، شما گفتید بچه‌ها؟! چند تا بچه؟!

- دو تا عزیزم، بچه‌های آقا سلطانی دوقلو هستند ز یه دختر و یه پسر، بچه‌های آرومی هستند، نگران نباش عزیزم.

- باشه، اشکالی نداره فقط اگه می‌شه آدرسشون رو لطف کنید، من بقیه‌ی صحبت‌ها رو با خودشون انجام می‌دم و بیشتر از این مزاحم نمی‌شم.

- این چه حرفیه عزیزم، تو راه بیوفت که زودتر برسی،  
من آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

با صدای همون آقای که دم در دیدم به خودم اومدم.  
- آقا تا پنج دقیقه دیگه می‌رسند، تماس گرفتند تا شما  
رو به اتاق کارشون راهنمایی کنم، تا تشریف بیارن.  
با تشکری پشت سرش شروع به حرکت کردم. با تاسف  
به در و دیوار خونه نگاه می‌کردم؛ این همه رنگ توی  
دنیا هست، چرا خاکستری آخه؟! همین‌طور که محو  
افکارم واسه‌ی یه سری تغییرات اساسی برای این  
خونه بودم، به در اتاق کار آقای سلطانی رسیدیم.  
- صدای ماشین آقا بود، شما همین‌جا تشریف داشته  
باشید تا بیان.  
- باشه، خیلی ممنون.

وارد اتاق که شدم دلیل بی‌روح بودن خونه رو تا  
حدودی متوجه شدم، تمام اتاق و دکوراسیونش داخلش  
به رنگ مشکی بود، تنها چیز رنگی اتاق، قاب عکس  
سفید رنگی بود که رو میز کار قرار داشت. با کنجکاوی  
به سمتش حرکت کردم، با تردید بلندش کردم و به

محض اینکه خواستم برگردونمش، در اتاق با صدای تیکی باز شد. هول شدم و قاب عکس از دستم افتاد زمین و شیشه‌اش شکست. خشک شده ایستاده بودم و به قاب عکس شکسته نگاه می‌کردم. با اون سخت گیری‌هایی که من از خانم کریمی شنیده بودم، بی تردید کارم رو از دست داده بودم. با یه نفس عمیق سر بلند کردم تا از آقای سلطانی عذر خواهی کنم. با چشم‌هایی شرمنده و مظلوم به دم در نگاه کردم؛ اما با چیزی که دیدم با تعجب بدون کلامی به چیزی که می‌دیدم خیره شدم.

تصوری که من از آقای سلطانی داشتم متفاوت‌تر از چیزی بود که الان می‌دیدم. فکر می‌کردم آقای سلطانی که پدر دوتا بچه‌ی پنج ساله‌س، جوون تر از مرد روبه‌روم باشه. موهای جوگندمی که پشت سرش بسته بود با کت و شلوار مشکی، هیکلی متوسط؛ اما بخاطر قد بلندش کشیده تر دیده می‌شد. سنش چیزی حدود چهل سال می‌خورد! با تته پته شروع به حرف زدن کردم.

- س... سلام آقای سلطانی، بابت قاب عکس خ... خیلی متاسفم. قول می‌دم عینش رو براتون بخرم و دوباره

مثل اولش بکنم. سرش رو انداخت پایین و بدون کلامی یه لبخند کوچیک زد! همین‌طور با تعجب به عکس‌العملش نگاه می‌کردم که به سمت حرکت کرد. جلوم ایستاد و با یه نگاه عمیق خم شد و قاب عکس رو برداشت، بدون برگردوندنش و بلند کردن نگاهش و خماری من برای دیدن عکس توی قاب، با صدای آرومی شروع به صحبت کرد.

- اما تو دیگه نمی‌تونی عینش رو تهیه کنی!

نگاهش رو بدون بلند کردن سرش، توی چشم‌هام انداخت و ادامه داد:

- چون دست‌ساز بود؛ چ، پشتش کلی خاطره خوابیده بود. قدمتش خیلی زیاد بود!

با حرف‌هایش بیش‌تر از پیش شرم‌منده شدم. لبم رو گاز گرفتم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- وا...ی من خیلی معذرت می‌خوام، فکر نمی‌کرد این‌طوری بشه.

- بله، شما اگه فوضولی نمی‌کردین، این‌طوری نمی‌شد.

- باور کنید قصد فوضولی نداشتم، فقط واسه‌ی این پارادوکس یه کم کنج‌کاو شدم.

با صدای آرومی خندید و سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد. با تعجب زیادی گفتم:

- الان یعنی خیلی عصبانی نیستید؟! نمی‌خواید من رو اخراج کنید؟!

- اولاً که شما هنوز استخدام نشدی که بخوای اخراج شی، دوماً این‌که کسی که باید عصبانی بشه، من نیستم.

تو بهت حرفش بودم، یعنی چی اون نباید عصبانی بشه؟! مگه این قاب عکس مال اون نبود؟! توی همین فکرها بودم که برای بار دوم در با صدای تیکی باز شد.

دوباره به عقب برگشتم که این‌بار آقای جوو تری وارد اتاق شد و ش به ما نگاه می‌کرد. سلام کردم و ترجیح دادم مسکوت یه گوشه وایستم تا ببینم چی پیش می‌یاد. مرد تازه وارد به سمت ما حرکت کرد و کنار مرد اولی ایستاد. با کمی تردید سرم رو بالا آوردم که قیافه‌ی شوکه شده‌ی مرد و نگاه خیره‌اش به قاب عکس باعث شد استرس بگیرم و گوشه‌ی ناخنم رو بکنم. با صدای بم و خفه‌ای شروع به صحبت کرد:

- خانم به ظاهر محترم، می‌تونم دلیل این کارتون رو بدونم؟!

- باور کنید از عمد این کار رو نکردم؛ همه‌اش اتفاقی بود، باور ک...

پريد وسط حرفم و گفت:

- توجیح الکی به چه درد من می‌خوره خانم؟! شما الان فکر می‌کنید خاطرات چندین ساله‌ی من برمی‌گردن؟

- من که هم از شما و هم از دوستتون عذرخواهی کردم، اگه بتونم برای جبران‌ش کاری انجام بدم، بگید لطفاً، حتماً انجام می‌دم.

با این حرفم چند ثانیه‌ای بینمون سکوت شد و در این بین نگاه‌هایی مرموز و پر حرف دو مرد روبه‌روم بود که بین هم رد و بدل می‌شد. کمی معذب شدم و خودم رو جمع‌تر کردم. داشتم به این فکر می‌کردم که خدا کنه راجع به حرفم فکر بد نکنند! توی همین حین صدای بم مرد دومی بلند شد و در کمال تعجب گفت:

- ببینید خانم محترم، من از شما فقط یه خواسته دارم، اون هم این‌که بتونید از بچه‌های من به خوبی مراقبت کنید، شما دوازدهمین مربی هستید که من

توی این ماه برای بچه‌هام می‌گیرم.

با شنیدن حرف‌هاش نامحسوس نفسم رو بیرون دادم  
و سعی کردم روی حرف‌هاش فکر کنم. دوازدهمین!  
خدایا مگه بچه‌هاش چه عجوبه‌هایی‌ان؟!

- ببخشید آقای سلطانی، می‌تونم دلیل عوض کردن این  
همه مربی رو بدونم؟

- راستش رو بخواید بچه‌های من اصلاً اهل سر و  
صدای زیاد نیستند؛ اما به شدت شیطونند و همین  
باعث می‌شه مربی‌هاشون نتونن کنترلشون کنند و

اخراج می‌شنند!

- آها، باشه مشکلی نیست.

- خب پس فقط موند یه مسئله‌ی مهم، اون‌هم حقوق.  
شما بعد از اینکه قرارداد رو امضا کردین من اولین  
حقوقتون رو به حسابتون می‌ریزم. اگه مسئله‌ی  
دیگه‌ای نیست بفرمایید روی مبل تا قرارداد رو بیارم.  
کمی فکر کردم و اصلاً چیزی به ذهنم نرسید تا پیرسم،  
بنابراین آمادگیم رو اعلام کردم. بعد از خوندن همه‌ی  
بندهای قرارداد که چیز خاصی توش نبود اون‌رو  
امضاء کردم و به آقای سلطانی تحویل دادم. توی

همین حین نگاهم به همون آقای که اول دیده بودم  
افتاد که دیدم،

تو همین حین نگاهم به همون آقای که اول دیده بودم  
افتاد، که دیدم متفکر به صورت کج به دیوار تکیه زده  
و دست‌هاش داخل جیبش کرده. فکر کنم متوجهی  
نگاهم شد که سرش رو بلند کرد و عمیق بهم خیره شد.  
یه لحظه از نگاهش پشتم لرزید، نگاهش خیلی نافذ و  
عمیق بود! سرم رو انداختم پایین و سعی کردم دیگه  
بهش توجه نکنم. تو همین حال و هوا بودم که صدای  
آقای سلطانی بلند شد.

- خب لطف کنید شماره‌ی کارتتون رو به من بدید که  
من همراه حقوقتون رو اون‌جا براتون واریز کنم.

با این حرفش خجالت زده لبم رو گاز گرفتم. حالا بهش  
چی بگم؟! بگم کارت ندارم؟! باورش می‌شه کسی توی  
این دوره و نمونه کارت نداشته باشه؟! با خودش  
نمی‌گه این دختره از پشت کوه اومده؟!!

- آ...م، راستش رو بخواید کارتم سوخته و هنوز براش  
اقدامی نکردم، اگه اجازه بدید تا چند روز دیگه بهتون  
اطلاع می‌دم.

- بسیار خب، مشکلی نیست. پس همراه من بیاید تا هم بچه‌هارو بهتون معرفی کنم و هم راجع به تایم کاریتون صحبت کنیم.

با تکون دادن سرم حرفش رو تأیید کردم و بعد از بلند شدن، پشت سرش شروع به حرکت کردم. اون آقای اولی همون‌جا توی اتاق موند و من تا لحظه‌ی آخر سنگینه نگاهش رو احساس می‌کردم و این بیش از پیش ذهن من رو درگیر کرد.

پله‌ها رو همراه با آقای سلطانی بالا می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که هرچه زودتر باید برای کارت بانکی اقدام کنم.

نگاهی به اطراف انداختم، سالن بالا هم مثل سالن پایین مخوف و خاکستری بود. چرا همه چیز این‌قدر سرد و بی روح بود؟ انگار که زندگی توی این خونه جریان نداشت.

- خانوم طراوت؟ خانوم طراوت؟ حواستون کجاست؟  
با صدای سلطانی، به خودم اومدم.

- معذرت می‌خوام آقای سلطانی، داشتم به این فکر می‌کردم که چرا این‌قدر همه چی کدر و بی روحه؟

سلطانی چشم غره‌ای بهم رفت که از گفته‌ام پشیمون  
شدم!

- خانوم طراوت، شما واسه نگهداری از بچه‌های من  
این‌جا هستین، نه فوضولی توی خونه من یا کدر و بی  
روح بودنش.

سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:  
- حق باشماست! شرمنده.

سرش رو تکون داد و در مشکی رو به روم رو باز کرد.  
در مشکی؟ برای اتاق بچه؟ خدای من! کم کم حس بدی  
بهم منتقل می‌شد، از این‌همه تاریکی و حس منفی!

- کلارا و کیاراد بچه‌های من، هردو پنج سالشون  
هست. تا وقتی همه چیز مطابق میلشون پیش بره،  
ناراحتی و آزار و اذیتی ندارن؛ اما اگر باهاشون لجبازی  
کنید اون وقت متوجه می‌شید که باتوجه به سن  
کمشون چه کارهایی از دستشون برمی‌یاد.

کم کم داشتم می‌ترسیدم. من می‌تونستم؟ می‌تونستم  
از پشش بر پیام؟

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم "مگه چاره‌ای هم داری؟  
مجبوری که کنار بیای، مجبوری!" به بچه‌ها نگاهی

کردم و با استفهام پرسیدم:

- معذرت می‌خواهم، فقط می‌شه بدونم کدوم دختره و کدوم پسر؟

سلطانی با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. خب چیه؟  
بچه‌ها ت جفتشون شبیه به هم هستن جفتشون هم  
لباس پسرونه پوشیدن، من از کجا بفهمم کدوم آراد و  
کدوم آرام؟

- خیلی خب، کلارا خیلی به برادرش وابسته‌است و  
دوست نداره مثل دخترها رفتار کنه، اون دوست داره  
همه چیزش شبیه به برادرش باشه.

بادست به یکی از بچه‌ها که تیشرت آبی و پسرونه‌ای  
پوشیده بود و موهاش طلایی بود اشاره کرد و گفت:  
- کلارا و کناریش هم کیاراد.

نگاهی به کلارا و کیاراد کردم. کیاراد در حالی که  
دستش رو روی شونه‌ی کلارا انداخته بود، با حالت  
تخسی نگاهم می‌کرد. خدایا! من با این عجوبه‌ها  
چی کار می‌کردم؟ سعی کردم با مهربونی باهاشون  
صحبت کنم.

- بچه‌ها! سلام

- سلام

- اسمت چیه؟

به کلارا نگاه کردم که به جای سلام، اسمم رو پرسیده بود.

- بهت یاد ندادن اول باید سلام بدی؟

زبونش رو بیرون آورد و گفت:

- نه یاد ندادن. وظیفه‌ی توئه بهم یاد بدی، پول می‌گیری که این چیزها رو بهم یاد بدی دیگه.

با تعجب نگاهش می‌کردم. این دختر بچه واقعا پنج سالش بود؟ با این زبونی که این داشت دو روز نشده سر به بیابون می‌ذاشتم! سعی کردم زیاد باهاش دهن به دهن نشم که کارم رو از دست بدم، به مرور زمان بهتر می‌شد.

- اسم من نسیه، بیست و پنج سالمه و قراره از این به بعد به عنوان مربی و پرستار شما دوتا بچه‌ی خوشگل و مهربون اینجا زندگی کنم. شما دوست دارید من این‌جا بمونم؟

کلارا با بی‌میلی گفت:

- دوست هم نداشته باشیم تو این جا می مونی، پس  
علاقه‌ی ما رو بیخی!

از لحن پسر و نه و بی ادبانش حس گنگی به وجودم  
سرازیر شد که با حرف کیاراد یخ زدم:

-از طرف خودت حرف بزن کلارا! من اصلاً دوست  
ندارم این خانومه این جا باشه.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- آخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

- هر خانومی که بابا می یاره این جا، همه ش با ما بد  
رفتاری می کنه و دوست داره با بابامون حرف بزنه و  
وقت بگذرونه. من دلم نمی خواد کسی با من و خواهرم  
بدرفتاری کنه و به بابامون نزدیک شه.

این بچه ها برخلاف سانشون، خیلی بزرگ بودن!  
این قدر تنها مونده بودن که یه تنه همه چیز رو یاد  
گرفته بودن. مثل یه آدم بالغ صحبت می کردن و من از  
این بابت متعجب بودم.

- عزیزای من! مگه من دلم می یاد با بچه های نازی مثل  
شما بدرفتاری کنم؟ من قول می دم که پرستار و مربی  
خوبی باشم و باهم دیگه دوست های صمیمی باشیم و

کلی خوش بگذرونیم، قبوله؟  
انگشت کوچیکش رو به سمتم گرفت.

- قول بده.

انگشتم رو به انگشتش قفل کردم.

- قول می‌دم.

با صدای آقای سلطانی به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

\_خوبه، با بچه‌ها سعی کنید دوست باشید تا اوقات  
بهتری رو کنار هم داشته باشیم، راستی بچه‌ها تازه  
بیدار شدند و صبحونه نخوردند، من یه سری کار توی  
شرکت دارم که باید برگردم و به اون‌ها رسیدگی کنم،  
پس حواستون کامل به بچه‌ها باشه، آها داشت یادم  
می‌رفت، لطفاً هرچه سریع‌تر برای کارت بانکیتون  
اقدام کنید تا مشکلی این وسط پیش نیاد.

- بله حتماً، شما نگران بچه‌ها هم نباشید؛ روز خوش.

خم شد و گونه هردوشون رو بوسید و با عجله از اتاق  
خارج شد. به ساعت نگاه کردم که ساعت دوازده رو  
نشان می‌داد. خیلی برای صبحونه خوردن دیر و بد  
موقع بود؛ اما چاره چی بود؟! به سمتشون برگشتم و با

هیجان دست‌هام رو به هم زدم و گفتم:

- خب خب، حالا فقط ما سه تا موندیم، بدوید  
آشپزخونه رو بهم نشون بدید تا یه صبحونه‌ی عالی  
بدم بخورین که انرژی داشته باشیم کلی بازی کنیم  
باهم.

با صدای هیجان زده من اونا هم به هیجان افتادن و با  
ورجه وورجه من رو به سمت آشپزخونه کشوندن.  
بچه‌هارو روی صندلی‌های پشت این نشوندم و به  
سمت یخچال حرکت کردم. سه تا تخم مرغ با یه  
گوجه برداشتم. چای‌ساز رو روشن کردم، گوجه هارو  
خیلی کوچیک ریزکردم و داخل ماهیتابه ریختم و  
بعدش بهش تخم مرغ رو اضافه کردم. توی همین حین  
هم از بچه‌ها خواستم برام اگه بلدن شعر بخونن.  
اون‌ها هم، هم صدا شعر می‌خوندن و من هم همراه با  
اون‌ها سر و بدنم رو تکون می‌دادم و با شکلک‌هایی  
که در می‌یاوردم باعث خنده‌هاشون می‌شدم. دیگه  
قهقهه‌هاشون توس خونه پیچیده بود و این سر و صدا  
و شور و هیجان روحم رو زنده می‌کرد. تخم مرغ هارو  
توی سه تا ظرف ریختم و چای هم توی سه تا فنجان  
ریختم و با گذاشتن ظرف نون روی این، همگی

مشغول خوردن شدیم.

ماهیتابه رو داخل سینک گذاشتم. کشیده شدن صندلی به کف آشپزخونه، باعث شد از حال آروم خودم در پیام به شدت به عقب برگردم. دستم رو روی قفسه سینه‌ام گذاشتم که بالا و پایین می‌شد.

لبم رو گزیدم و با دیدن پسر نوجوونی که روبه‌روی چشم‌هام بود، نفس عمیق و کوتاهی کشیدم. تکیه‌ام رو از کابینت گرفتم و کمی بهش نزدیک شدم. با حالت طلبکارانه‌ای پا روی پا انداخته بود و با انگشت‌هایش، روی میز ضرب گرفته بود.

- ببخشید، شما؟

پوزخند صداداری زد و خنده‌ی هیستریکی کرد. سرش رو کج کرد و گوشه‌ی چشمش رو جمع کرد.

- من باید بپرسم! شما؟!

با اینکه پسر نوجوونی بود و می‌شه گفت تازه پشت لبش سبز شده؛ اما صدای بم و گیرایی داشت. دستمالی از روی میز برداشتم و مشغول خشک کردن دست‌هام شدم.

- من نسیم هستم، پرستار بچه‌ها!

با گفتن این حرف که نمی‌دونم چه نفرتی داخلش نهفته بود، با مشت کوبید روی میز و از جاش بلند شد.

- مثل این‌که بابا خیلی دوست داره یه غریبه صبح تا شب بالا کله‌امون باشه!

نمی‌دونم باید برای گستاخ بودنش، تأسف بخورم یا گل گاو زبون دم کنم تا کمی آروم بشه!

- خواهش می‌کنم آروم باشید.

تا خواست با حرف‌هاش تودهنی دیگه‌ای نثارم کنه، صدای شخص دیگه‌ای که چهره‌ش پشت پسر عصبی روبه‌روم گم شده بود، جفتمون رو وادار به سکوت کرد.

- کوشاد، چه خبرته؟

حرف توی دهن پسرک عصبی که حالا فهمیدم اسمش کوشاده، ماسید. تموم حرصش رو با پوزخند غلیظی که کنج لب‌های گوشتی‌اش، بهم دهن کجی می‌کرد، خالی کرد. از جلوی روم کنار رفت و با همون سگرمه‌های توی هم، از آشپزخونه خارج شد! حالا می‌تونستم صاحب اون صدا رو ببینم، درست شبیه کوشاد بود و شباهت زیادی هم به کلارا و کیاراد داشتن هردو. حدس دور از ذهنی نبود که دو نوجوون

دوقلوی دیگه هم توی این خونه بودن و ظاهراً باید با اون‌ها هم سر و کله می‌زدم.

- برادر من رو ببخش، یکم تندخویه، باید باهاش کنار اومد.

لبخند آرام‌بخشی که به احساسات متشنج شده‌ام زد، مثل آب روی آتش بود. می‌شه گفت این خونه پر از پارادوکسه، پر از شباهته؛ ولی با تضادی مبهم! شاید همه چیز شبیه هم باشه؛ ولی درواقع هیچی شبیه اون یکی نیست!

چند قدم به جلو برداشتم و متقابلاً لبخند با حسی به روی خوشش زدم.

- شما پسرهای آقای سلطانی هستید؟

چشمکی زد و همین‌طور که به سمت اتاق‌ها قدم برمی‌داشت، لب زد.

- می‌تونی کیا صداش کنی!

متعجب شدم! چقدر این بچه‌ها باطناً متفاوت بودن! خیلی مشتاق بودم همسر آقای سلطانی یا همون کیا رو ببینم. حتماً یه سری شباهت‌ها بین بچه‌ها و مادرشون هست! صدای جیغ یکی از بچه‌ها که تشخیصش خیلی

سخت بود، باعث شد دست از افکار پوچ و توخالی‌ام بردارم و با دو به سمت حیاط قدم تند کنم. با دیدن کلارا که روی زمین افتاده بود "هین" بلندی کشیدم و چنگی به صورتم انداختم. نفهمیدم چطور از پله‌ها پایین اومدم و به طرفش دویدم، از روی زمین بلندش کردم. پوست زانوش از برخورد به زمین خراشیده شده بود و اطرافش خونی شده بود. دستمال داخل جیبم رو بیرون کشیدم و روی زخمش گذاشتم. نگاه به صورتش دادم که از درد جمع شده بود و به سرخی می‌زد. قطره‌ی اشک از گوشه چشمش خارج شد که سریع با پشت دست پاکش کرد! حتی گریه هم نکرد! از این همه ابهام به ستوه اومده بودم. روی دست‌هام بلندش کردم، کیاراد هم پشت سرم وارد خونه شد. کلارا رو روی کاناپه گذاشتم.

- ببین با خودت چی کار کردی دخترجون!

- صدمبار گفتم با اون کفش‌ها فوتبال بازی نکن!

این حرف کیاراد باعث شد از تعجب چشمم اندازه نعلبکی بشه!

- فوتبال؟!!

اخم شدیدی بین دو ابروی کلارا نشست.

- آره، تعجب نداره!

بزاق دهانم رو فرو دادم و گلوی خشکیده‌ام رو تر کردم. سری تگون دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. پانسمان رو از کمک ابزار به همراه بتادین رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم. این خونه به قدری دلگیر و تیره و تار بود که حتی توی روز هم فکر می‌کردم، آخر شبه!

آهی کشیدم و بتادین رو روی زخمش ریختم و با پانسمان بستم. کلارا لنگون لنگون وارد سرویس شد و دست و صورتش رو آبی زد. چیزی از صبحونه نگذشته بود؛ اما به نظرم بهتر بود که ناهار درست کنم. شاید من پرستار کلارا و کیاراد باشم؛ اما وجدانم اجازه نمی‌داد تنها و تنها برای این دونفر غذا بپزم. با بویی که توی خونه راه افتاده بود همون پسر عصبی یا بهتر بگم، کوشاد از اتاقش خارج شد، تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشتم. چینی به بینی‌ش داد و به طرف آشپزخونه با همون ژست طلبکارانه‌اش قدم برداشت. پشت کانتر ایستاد و به خونسردی من که در کمال آرامش پیازداغ هارو سرخ می‌کردم، چشم دوخت.

- دست داری؟

متعجب نگاهش کردم.

نگاهی به دستام انداختم.

- آره واسه چی؟

- یه نگاه بکن بین انگشت هم داری یا خونتون جا گذاشتی!

ابرویی بالا دادم و با لبخند و متقابلاً با لحن خودش لب زدم:

- نه خدارو شکر همراهم.

- چشم‌هات چطور؟

- سر جاشونن.

با ابروش اشاره‌ای به بالای سرم کرد.

- اون بالا رو بین.

نگاهی انداختم.

- خب؟

- اگه انگشت سبابه‌ات رو بالا بیاری و رو اون دکمه بزنی و هود رو روشن کنی تا این بوی گند پیازداغ از

خونه بره بیرون، کدبانویت بیشتر ثابت می‌شه!  
تک تک کلماتش با غیض و حرص بود و غلیظ ادا  
می‌کرد. حتی عصبی بودنش هم بانمکش می‌کرد؛ اما  
می‌دونستم اگه پا فراتر بذاره مطمئناً وحشتناک هم  
خواهد شد! شونه‌ای بالا دادم و هود رو روشن کردم.  
سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و دوباره وارد اتاقش  
شد. خبری از کلارا و کیاراد نبود. با استرس صدام رو  
بلند کردم.

- کلارا؟ کیاراد؟ کجایین؟

اما هیچ صدایی نیومد.

مضطرب قاشق رو داخل سینک انداختم و از  
آشپزخونه خارج شدم. چشمم رو دور و اطراف  
انداختم؛ ولی خبری از بچه‌ها نبود. این‌دفعه بلند تر  
صداشون زدم.

- کلارا؟ کیاراد؟

صدایی نشنیدم که به سمت حیاط پا تند کردم. سرم  
پایین بود، تا بلند کردم با جسم سختی برخورد کردم.  
صدای آخ مردونه‌ای به گوشم خورد که باعث شد درد  
خودم رو فراموش کنم. متعجب چشم دوختم به همون

مردی که اولین نفر تو اتاق دیدمش. لبم رو گزیدم و چشمم رو به چشم‌های برزخی‌ش دوختم.

درحالی که با عصبانیت بهم نگاه می‌کرد، صداش رو بالا برد.

- کوری مگه؟ نمی‌بینی آدم داره رد می‌شه؟

دستام شروع به لرزیدن کرده بود و عرق سردی روی بدنم نشست. نمی‌دونم این مرد چی داشت که من رو می‌ترسوند! شاید بخاطر نگاه نافذش بود که تا عمق استخونم رسوخ می‌کرد.

- ب... بخشید... آقا.

نفسش رو رها کرد و دست‌هاش رو داخل جیبش فرستاد.

- اسم من شروینه.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- من هم نسیم هستم.

دستش رو روبه‌روی چشم‌های یخ زده‌ام نگه داشت.

- خوشبختم.

با تردید دستم رو جلو بردم و بین دستش قفل کردم،

نگاه مرموزی داشت. لبخند کنج لبش، این مرموزی رو  
صدبرابر می‌کرد. از کنارم عبور کرد و درهمون حال لب  
زد:

- کلارا و کیاراد دارن خراب‌کاری می‌کنند!

هین بلندی کشیدم و به سمت حیاط دویدم، تازه یادم  
به اون دوقلوهای شیطون افتاده بود. با دیدنشون که  
درحال کندن گل‌های باغچه بودن چنگی به صورتم  
زدم. مثل اینژکه اون دوازده تا مربی، واقعاً از این  
خونه فرار کردن از دست این‌ها. به طرفشون دویدم و  
تو بغل گرفتمشون.

- بچه‌ها این گل‌ها گناه دارن، جون دارن، نباید  
بکنیدشون!

کیاراد لب و لوچه‌اشو آویزون کرد و انگشت اشاره‌ش  
رو جلوی صورتم تگون داد.

- ببین خانم مربی، ما خوشمون نمی‌یاد کسی تو  
کارمون دخالت کنه، خب؟

از تعجب دهنم باز مونده بود، سری تگون دادم و جلد  
تندخویی‌ام رو به تن کردم.

- هرچی، شما نباید این‌هارو بکنین و لگدمال‌شون کنید،

این طوری دیگه خونتون قشنگ نیست. ببین دیگه  
هیچ گلی تو حیات نیست!

کلارا از بغلم بیرون پرید و به کف حیات اشاره کرد.

- می‌دونی چیه؟! دیدیم حیات این قدر ماتم زده‌ست و  
برگ‌های زرد روی زمین افتادن و این گل‌های رنگارنگ  
بهشون نمی‌یاد. گفتیم همه‌رو یک‌دست کنیم! تازه  
می‌تونستم به عمق درک این وروجکا پی ببرم.

دستم رو به کمر زدم و نگاهی به اطراف انداختم.  
چشمم روی جاروی کنار حیات ثابت موند. کمی دودل  
بودم؛ اما خب بچه‌ها باید می‌فهمیدن که چیزهای  
قشنگ‌تری برای زندگی هست، پس این هم یک نوع  
مراقبت از افکار این بچه‌ها بود که داشت شکل  
می‌گرفت. بی‌تردید به سمتش رفتم و خم شدم. جارو  
رو توی دستم نگه‌داشتم و روبه‌روی چشم‌های متعجب  
بچه‌ها ایستادم.

- خب بچه‌ها. این برگای بی‌روح و زرد کف حیات باید  
حذف بشن تا گل‌ها قشنگی‌شون صدبرابر بشه!

لبخند پر انرژی تحویل دادم و سطل زباله رو کنارم  
گذاشتم. خم شدم و شروع به جارو زدن کردم، حیات

بزرگ بود و برگ‌ها زیاد. تقریباً کارم تموم بود که در حیات باز شد و با کمر خم‌شده و سر کج شده‌ام، دیدم که ماشین بزرگ مشکی وارد حیات شد. در ماشین باز شد و آقای سلطانی پیاده شد. از همون جا نگاهش رو به ما انداخت و یهو از حرکت متوقف شد، اخمی کرد و به سمتون حرکت کرد.

به خودم اومدم و جارو و سطل زباله رو کنار حیات قرار دادم.

- سلام آقای سلطانی.

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و به سمت ساختمون حرکت کرد! شونه‌ای بالا دادم و روبه‌روی بچه‌ها دو زانو فرود اومدم.

- خب بچه‌ها، ببینین چه حیات قشنگ شد.

- فکر کنم بابا این‌طوری راضی نیست.

- مهم شماهایین وروجکا!

کلارا لبخندی زد و به ثانیه نرسید که صدای فریاد آقای سلطانی به گوش خورد.

- نسیم؟ نسیم؟

از اینکه اسمم رو با عصبانیت و فریاد صدا می‌زد،  
وجودم پر از لرزش شد. چه خطایی ازم سر زده بود؟  
حتی نگاه بچه‌ها هم ترسیده بود؛ ولی لبخند  
مرموزشون درست مثل شروین کنج لبشون جای  
داشت. آهی کشیدم و سریع وارد ساختمون شدم. با  
رسیدن بوی سوختگی که به مشام خورد، تازه متوجه  
گندی که زده بودم شدم. با عجله به سمت آشپزخونه  
رفتم که دیدم آقای سلطانی ماهیتابه آتش گرفته رو  
داخل سینک گذاشت و درش رو روش گذاشت، تا  
آتش با نرسیدن اکسیژن، خاموش شه.  
دوباره اسمم رو صدا زد.

- نسیب....

تا متوجه حضورم شد دهنش نیمه‌باز موند. خشمش  
دوچندان شده بود.

- می‌شه بگی این چه گندیه که بالا آوردی؟  
دست‌هام رو توی هم گره کردم و سرم رو زیر انداختم.  
- بله دیگه کدبانویت هم ثابت شد.

با صدای کوشاد به عقب برگشتم که دست به سینه و با  
پوزخندی آشکار از شرمندگی‌ام لذت می‌برد.

- تو برو تو اتاقت کوشاد.

به سمت آقای سلطانی برگشتم.

- گفتم برو.

با چشم غره‌ای که آقای سلطانی به پسرش رفت، کوشاد صحنه رو ترک کرد. آقای سلطانی مدام پوست کف دستش رو فوت می‌کرد و صورتش از درد جمع می‌شد. متوجه سوختگی دستش شدم و شرمندگی‌ام صدبرابر شد.

سریع صندلی پشت کانتر رو کشیدم بیرون و با دست اشاره کردم.

- آقای سلطانی بشینید پانسمان کنم دستتون رو.

نگاه خشنی به چهره‌ی مضطربم انداخت و زیر لب "استغفرالله" ای روانه کرد. پماد سوختگی رو از جعبه کمک‌های اولیه برداشتم و کنارش ایستادم، بعد از نگاهی به دستم و پماد، دستش رو روی میز گذاشت. با احتیاط پماد رو، روی قسمت‌های قرمز و جمع شده، گذاشتم.

- مدتی روی دستتون باشه تا پانسمان کنم.

هیچ عکس‌العملی نشون نداد. خدای من! روز اول

بیشتر از این هم می‌تونستم خراب کاری کنم؟! -  
اگه بلایی سر بچه‌هام اومده بود صددرصد انداخته  
بودمت بیرون!

از شرمندگی لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم. از  
داخل جعبه کمک‌های اولیه یک باند دیگه برداشتم و با  
احتیاط دور دستش پیچیدم و در گره کوچیکی زدم.  
بعد از اینکه در جعبه رو بستم، از جاش بلند شد و به  
سمت خروجی آشپزخونه رفت. به رفتنش چشم  
دوختم که ایستاد و برگشت. دست سالمش رو داخل  
جیبش فرو برد و گفت:

- درضمن، شما اینجا پرستار بچه‌هایی نه مسئول تمیز  
کردن خونه، لطف کن دیگه هم غذا درست نکن.  
اشاره‌ای به انتهای کانتر کرد.

- اونجا شمارهی رستوران هست، می‌تونی سفارش بدی  
و بیشتر از این دست و پنجه نسوزونی.

دلخور بودم، شاید از دست خودم؛ اما هرچی بود حق  
داشت، داشتم زیادی دست و پا چلفتی خودم رو جلوه  
می‌دادم! سری تکون دادم و زیر لب "چشم" ای گفتم.  
به سمت کانتر رفتم و بعد از پیدا کردن شمارهی

رستوران، کلارا و کیاراد رو صدا زدم.

- ناهار چی می‌خورید بچه‌ها؟

جفتشون یک صدا گفتند:

- کوبیده.

شماره رو گرفتم و دکمه‌ی تماس رو زدم.

- رستوران سورن، بفرمایید؟

- دو پرس کوبیده لطفاً.

- اشتراکتون؟

بعد از خوندن شماره‌ی اشتراک و شنیدن چابلوسی  
های الکی مرد پشت تلفن، بعد از چند دقیقه تلفن رو  
قطع کردم. روی صندلی نشستم و به خرابکاری‌های  
امروزم فکر کردم.

صدای زنگ آیفون باعث شد از جام بلند شم و به سمت  
ورودی برم. از پشت پنجره ورودیه پسر جوون رو به  
داخل خونه که دو جعبه توی دستش بود، دیدم. تازه  
یاد پولش افتادم.

خدای من حالا چی کار کنم؟ روم نمی‌شد به آقای  
سلطانی بگم. ناچار به سمت کیفم رفتم و نگاهی به

داخلش انداختم.

اونقدری پول داشتم که کوبیده‌هارو حساب کنم؛ اما باید پیاده می‌رفتم خونه. در ورودی رو باز کردم.

- سلام خانم، سفارشتون.

لبخندی زدم و جعبه هارو گرفتم.

پول رو به طرفش گرفتم.

- نمی‌خواد، من حساب می‌کنم.

با صدای آشنایی که حتم داشتم یکی از همون پسر است سرم رو برگردوندم که با همون پسرک عصبی، کوشاد روبه‌رو شدم. توجهی به نگاه خیره‌ام نکرد و پول رو حساب کرد. بعد هم راهش رو کشید و وارد اتاقش شد. این پسر واقعا عجیب بود! کوبیده‌هارو روی میز جلوی بچه‌ها گذاشتم. دوغ رو هم از یخچال بیرون کشیدم و براشون ریختم.

- نوش جون‌تون، بخورید بچه‌ها.

کیاراد سوالی نگاهم کرد.

- پس شما چی؟

لبخندی زدم.

- من میل ندارم کیاراد جون، شما بخورید.

از کنارشون بلند شدم تا معذب نباشن.

- کاری داشتید من داخل سالن ام.

از آشپرخونه خارج شدم و روی کاناپه نشستم. انقدر خرابکاری کرده بودم که اگه می خواستم هم چیزی از گلوم پایین نمی رفت. با صدای شروین و آقای سلطانی، باعث شد ناخودآگاه گوش هام تیز تر بشه.

- به هر حال کیا، گفتن از من بود، میل خودته!

- من هم می دونم چی به چیه، آدم شناسیم حرف نداره.

و بعد صدای خنده جفتشون توی فضا پیچید. با ورود شروین به سالن از جام بلند شدم.

- بچه ها کجان؟

رو به آقای سلطانی دادم و در جواب گفتم:

- دارن ناهارشون رو می خورن.

شروین نگاهی بین من و آقای سلطانی رد و بدل کرد و مرموزانه پرسید.

- همون ناهار سوخته ی دست سوز رو؟

سرم رو زیر انداختم. چی می‌تونستم بگم؟!

- بیخیال شروین.

شروین از خونه با استقبال گرم آقای سلطانی بیرون رفت.

- چرا واسه‌ی خودت سفارش ندادی؟

دوباره بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. تا خواستم بگم که میل ندارم با پشت دست روی پیشونی‌ش کوبید.

- آخ یادم رفت بهت پول بدم.

با تته پته گفتم:

- نه... نه. من می‌خواستم حساب کنم، آقا کوشاد نداشتن!

تعجب توی نگاهش معلوم بود.

- شما وظیفه‌ای نداری پول ناهار و شام بچه‌هارو حساب کنید، خرج اون‌ها با شما نیست. باز هم تاکید میکنم شما فقط و فقط یک وظیفه دارید!

بدون اینکه به من مهلت صحبت کردن بده، از داخل جیبش، کیف پولش رو درآورد و مبلغ زیادی رو به سمتم گرفت.

- این پول شام و این که حتماً برای خودت و کوشاد و  
کوشان هم سفارش بده.

با شرمندگی پول رو گرفتم.

- اما این خیلی زیادتر از مبلغ شامه.

لبخندی زد.

- مهم نیست.

- اما...

- دیگه باید برم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دکمه‌ی بالایی  
لباسش رو بست.

- من می‌رم آخر شب می‌یام، دیگه تاکید نکنم حواست  
به بچه‌ها باشه!

سری تکون دادم.

- خیالتون راحت، حواسم هست.

خواست بره که دوباره برگشت و گفت:

- ببینم، خونواده‌ات که مشکلی ندارن با این که قراره  
آخر شب‌ها برگردی؟!

لبم رو تر کردم و چشم‌هام رو این طرف و اون طرف  
چرخوندم.

- آ... آره، آره مشکلی ندارن!

مشکوک نگاهم کرد و سری تگون داد.

- باشه پس خدافظ.

- خدا نگهدار.

پس از خداحافظی مختصر با بچه ها از خونه خارج  
شد. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم کلارا و کیاراد  
ناهارشون رو خوردن. داخل اتاقشون رو چشم  
چرخوندم که دیدم آروم خوابیدن! لبخندی روی لبم  
نشست. با تموم شیطنتهاشون، بازهم آروم و شیرین  
بودن. با این حال خودم هم از حرفی که می‌زدم  
اطمینان نداشتم.

\*\*\*

- باتوام!

با صدای عصبی که از پشت سرم می‌اومد سریع سرم  
رو از روی تخت برداشتم و به عقب و عامل صدا  
برگشتم.

با چهره‌ی همیشه عصبی کوشاد مواجه شدم.

- بله؟

- ببین یه چیزی رو بهت بفهمونم.

نگاه به انگشت اشاره‌ش که توی هوا می‌چرخوند کردم.

- بخوای تور پهن کنی، خودم حسابت روو می‌رسم.

شیرفهمی؟!

متعجب نگاهش کردم.

- تور؟

- آره نشنیدی؟ تور!

و بعد صاف ایستاد.

- برای به‌قول خودت آقای سلطانی!

و بعد دهنش رو به سمت چپ کج کرد و به‌قولی آدام

رو درآورد. تازه متوجه حرفش شدم! دیگه کم کم

داشت شورش رو درمی‌آورد. صدام رو مثل خودش بالا

بردم.

- چی فکر کردی با خودت آقا پسر؟

از صدای بلند شدم مبهوت شد و صامت بهم چشم  
دوخت.

- اگر می خواستم کسی رو تور کنم مطمئناً پدر جناب  
عالی با چهار تا بچه قد و نیم قد نبود! اصلاً اگه  
همیچین قصدایی داشتم؛ خیلی راه های آسون تری به  
جز پرستار بچه شدن بود! خیلی راه های دیگه هست  
که راحت می تونم به هدفم برسم و نیازی به خسته  
کردن خودم نبود. اون هم برای تور کردن پدر  
جناب عالی!

دستم رو روبه روی صورتش تگون دادم با همون ژست  
و لحن خودش گفتم:  
- حالا شیرفهم شد؟

بعد از یه نگاه عمیق و اخم آلود به چشم هاش از مقابل  
صورت بهت زده اش عبور کردم. تو این یک روز صبرم  
به سر اومده بود. خدا واسه بقیه ی روز ها به دادم  
برسه با این عجوبه ها! به آشپزخونه رفتم و برای آروم  
کردن خودم لیوان آبی خوردم و به این فکر کردم که  
چه طوری بچه ها با سرو صدای ما از خواب بیدار  
نشدن! دوباره به سمت اتاق بچه ها حرکت کردم. به  
آرومی در رو باز کردم که باز هم قیافه ی غرق

خوابشون رو دیدم. کنار تخت کلارا نشستم و سرم رو روی دستم، روبه‌روی صورت بچه‌گونش گذاشتم. آروم گونه‌ش رو نوازش کردم. چه قدر به این حس آرامش نیاز داشتم. چه قدر احساس ضعف می‌کردم و از بی‌کسیم و گاهی بدجور دلم می‌گرفت. وقتی که برای شندرغاز پول، مجبور بودم زیر منت و توهین هرکسی برم، صدای خورد شدن غرورم رو با بلندترین پژواک ممکن می‌شنیدم. می‌شنیدم و از ترس بی‌کار شدن، لب باز نمی‌کردم و این قلبم رو بدجور به درد می‌آورد. نفهمیدم کی اشکام صورتم رو خیس کرد و با همون صورت خیس، مشغول نوازش موهای کوتاه کلارا شدم.

با احساس سوزش عمیقی توی پهلوم، صورتم رو از درد جمع کردم و چشم باز کردم. من کی دوباره خوابم برد؟! به عقب برگشتم که با نگاه کوشاد که رگه‌هایی از شیطنت و خشم داشت مواجه شدم. انگشتش رو دوباره محکم توی پهلوم فرو کرد.

- پاشو دیگه بچه‌هارو نگه‌دار من باید برم. اومدی این‌جا فقط بخوابی؟!

فکر کردم بعد از حرف‌هام دست و پا شو رو جمع می‌کنه  
و دیگه تیکه نمی‌ندازه؛ اما خیال باطلی بیش نبود!  
ناگهان یاد حرفش افتادم و هراسون از جام پریدم و  
پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟

- هه! پرستار مارو باش، ساعت هشت شبه خانوم  
محترم، شدیداً کمبود خواب داشتی مثل این‌که!!  
از لحن تمسخر آمیزش اخمی روی پیشونیم نشست. از  
جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. نمی‌دونم کس  
دیگه‌ای مثل کوشان نیست که من باید صبح تا شب  
ریخت کوشاد رو ببینم؟! هوفی کردم و وارد پذیرایی  
شدم. لارا و کیاراد مشغول بازی با پلی استیشن بودن.  
یه بازی خشن و پر از مشت و لگد رو بازی می‌کردن و  
مدام همدیگه رو با مشت یا دسته‌ی بازی می‌زدن و  
تیکه‌های چاله میدونی مثل "ایولا داری داشم" یا  
"دمت جیز" و... به کار می‌بردن. خدای من! چرا هیچ  
روحیه‌ی لطیف و کودکانه‌ای تو این خونه پیدا  
نمی‌شه؟! با ورود آقای سلطانی که دستش رو دور  
شونه شروین انداخته بود و خنده‌کنان وارد خونه  
می‌شدن چشم از بچه‌ها گرفتم. یقه‌ی لباس آقای

سلطانی باز بود و تا وسط سینه‌ی ستبرش، معلوم بود.  
کروات شروین شل شده بود و دکمه‌های لباسش تک و  
توک، باز بود و موهای جفتشون ژولیده بود. کیا  
نزدیکم شد و نگاه عمیقی بهم انداخت که معذب شدم.  
- ببخشید امشب یه کم دیر اومدم!

از لحن کشدارش، متوجه شدم که حالت عادی نداره.  
به همراه شروین از کنارم رد شد و از عمد تنه‌ای بهم زد  
که حسابی کفرم بالا اومد.

دیر وقت بود پس باید هرچه زود تر می رفتم خونه.  
سریع شماره فست فودی رو پیدا کردم و طبق  
درخواست بچه ها برای همه پیتزا سفارش دادم.  
تا زمان رسیدن سفارش ها سر و وضعم رو مرتب کرده  
و کمی به اوضاع نا مرتب اتاق رسیدگی کردم.  
بعد از گرفتن جعبه های پیتزا، پول رو حساب کردم.  
بچه ها که مشغول خوردن شدن به سمت اتاق آقای  
سلطانی قدم برداشتم.

با استرس تقه‌ای به در زدم و منتظر شدم تا جوابی  
بشنوم

- بیا تو!

با ترس وارد اتاق شدم و چیزی فرا تر از اون چه که  
انتظارش رو می کشیدم دیدم...

جفتشون روی مبل لم داده بودن و با ورودم نگاه  
خمارشون بهم دوخته شد.

- من با اجازتون برم دیگه؛ بچه ها دارن شامشون رو  
می خورنو منم دیگه کاری ندارم.

یهو از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد.

صورتش رو نزدیکم کرد، که کمی عقب رفتم.

- مرسی نسیم!

صورتتم رو از بوی گند الکی که به مشامم خورد جمع  
کردم و همون طور که دستامو توی هم می پیچوندم  
لب زدم

- با اجازه!

بی درنگ از اتاق بیرون زدم و در رو با هم کوبیدم.  
سریع کیفم رو برداشتم و راه افتادم.

خدا حافظی مختصری از بچه ها کردم و از خونه زدم  
بیرون.

هوای سرد رو وارد ریه‌هام کردم و نفس عمیقی کشیدم .

- خدایا شکرت!

با پولی که آقای سلطانی عصر داده بود دیگه لازم نبود این وقت شب این همه راه رو پیاده گز کنم.

از همون جا آژانس گرفتم و بعد از دادن آدرس، سرم و به پنجره تکیه زده و به بیرون خیره شدم.

نفهمیدم مسیر چگونه طی شد که روبه‌روی خونه درب و داغونم پیاده شدم.

کلید رو توی قفل چرخوندم، که صدای آقای جعفری، صاحب خونه گند اخلاقم دوباره من رو به یاد بدبختی‌هام انداخت.

- به به نسیم خانوم، رسیدن بخیر!

به طرفش چرخیدم و با اخم‌های درهم، گفتم:

- همین آخر هفته تموم اجاره‌های عقب افتاده رو پرداخت می‌کنم آقای جعفری؛ نیازی به سرکوفت زدن نیست!

دستاش رو پشتش قفل کرد و با عصبانیت توپید:

- این دفعه بیچونی وسایلات وسط کوچه‌ست دختر  
جون!

بعد از گفتن این حرف بی هیچ مکثی وارد خونه  
زیرتیش شد و درو محکم بهم کوبوند.

عصبی و کلافه با خستگی خودم رو داخل خونه  
کشوندم و با همون لباس ها روی تخت افتادم.

کم کم با فکر و خیال بدبختی هام، و در آخر اقدام  
کردن واسه کارت بانکی نداشته ام، چشم هام گرم  
خواب شد و به دنیای شیرین و بی خبری فرو رفتم...

\*\*\*\*

بعد از چند بوق ممتد صدای خسته‌ش داخل گوشی  
پیچید:

- بله؟

- سلام جناب سلطانی. من امروز دیر تر میام.

خمیازه طولانی کشید و گفت:

- چرا؟

- واسه کارت بانکی م اقدام کردم.

با کمی مکث که برای من به درازا کشید پاسخ داد:  
- آها مشکلی نیست.

تماس رو خاتمه دادم و از پله‌های بانک بالا رفتم.  
بعد از یک ساعتی که کارهای مربوطه رو انجام دادم،  
به طرف درب خروج حرکت کردم.  
کارت بانکی رو داخل جیب کیفم گذاشتم و دستم رو  
برای تاکسی بلند کردم.  
با هزار دعا و صلوات که امروز گندی به بار نیارم، راه  
خونه سلطانی رو در پیش گرفتم.  
با رسیدن بخ خونه سلطانی کرایه رو حساب کرده و با  
تردید دستگیره‌ی در رو فشردم و وارد شدم.  
خونه ساکت تر از اونی بود که توقع می‌رفت.  
کیفم رو از سر شونه ام برداشتم و مستقیم به طرف  
اتاق سلطانی حرکت کردم.  
چند تقه به در زدم که در باز شد. انتظار داشتم خودش  
رو ببینن اما چشم تو چشم شروین شدم.  
- امرتون؟

مثل خودش حالت تهاجمی گرفتم.

- با آقای سلطانی کار داشتم!

با گفتن این جمله بهش فهموندم نباید توی کارهای من فضولی کنه.

سلطانی شروین رو کنار زد و این بار، او بود که سینه به سینه من ایستاد.

- کارتت رو درست کردی؟

سر به زیر پاسخ دادم

- بله؛ حقیقتش هم می خواستم این رو بهتون بگم و هم اومدم رو اعلام کنم.

بی هیچ حرفی گفت

- خیلی هم خوب؛ شماره کارتت رو برام بفرست.

زیر لب چشمی گفتم و به سمت اتاق کلارا و کیاراد حرکت کردم.

#شروین

- من می دونم این دختره واسه مخ کردن تو اومده این

جا. دقیقا مثل اون دوازده تای دیگه!

کیا پوزخندی زد و فنجون رو به لبش نزدیک کرد.

- می‌دونی که خطایی ازش سر بزنه دکم سیکشو  
می‌زنم. پس خیالت تخت!

شونه ای بالا دادم و لب‌هامو چپه کردم.

- همچین اشکالی هم نداره؛ از دستت خلاص می‌شم  
دیگه!

و قهقهه‌ای زدم که مشتی به بازوم زد.

زیر لب، آروم گفتم:

- خودت می‌دونی که به هیچ کس جز خودت اعتماد  
ندارم!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- چیزی گفتی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- نه!

از جا برخاست و عزم رفتن کرد.

- شروین من می‌رم سرکار. هنوز به این دختره اعتماد

ندارم. می‌تونی بمونی؟

- آره من باید بعد از ظهر برم گالری؛ می‌مونم.

باشه‌ای گفت و از اتاق خارج شد.

نفسم رو رها کردم و روی مبل دراز کشیدم.

نمی‌دونم چرا اما از هر کسی به هم نزدیکتر بودیم، یه وابستگی خاص وجود داشت که فقط من نسبت به کیا داشتم.

لبم رو گزیدم.

امیدوارم این وابستگی لعنتی کار دست جفتمون نده! با صدای شکستن چیزی از سالن نفهمیدم چطور از اتاق خارج شدم.

با دیدن چهره‌ی ملتهب و ترسیده‌ی نسیم که نگاهش به زمین بود رد نگاهش رو دنبال کردم و متقابلاً چشم به زمین دوختم.

با دیدن تکه‌های شکسته ظرف چینی قدیمی که مربوط می‌شد به حدود صد سال پیش و ارث رسیده بود به کیا به شدت جا خوردم.

وای خدایا! مطمئناً اگه کیا متوجه بشه اخراجش

می‌کنه!

با حالتی کنایه آمیز تشر زدم

- مثل این که باید یه پرستار واسه تو استخدام کنیم فقط!

کم کم اشکاش روونه شد.

- توروخدا ببخشید، نمی‌دونم چی شد که یهو...

بی هوا فریاد زوم

- یهو چی؟

با فریادی که سرش زدم، لبش رو گزید و پلک هاش رو، روی هم فشرد.

- می‌دونی کیا بفهمه یک دقیقه امونت نمیده؟!

بهم نزدیک تر شد و چشمای اشکی و ملتمسش رو به چشمام دوخت.

- خواهش می‌کنم چیزی نگید بهشون؛ من به این کار احتیاج دارم! قول میدم یکی عین همین بخرم!

با کلافگی دستی به گردنم کشیدم.

- ولی اگه بپرسه نمی‌تونم سکوت کنم؛ تو این دو روز

چوب خطت حسابی پر شده!

و بدون مجال حرفی به در خروجی اشاره کردم.

- برو واسه امروز کافیه.

خشکش زد و مبهوت پرسید

- یعنی... یعنی اخراج؟

- من کارهای نیستم بخوام اخراجت کنم. می گم کیا

باهات تماس بگیره، حالا هم برو!

دست به کمر زدم و طلبکارانه و شاکی، رفتنش رو

تماشا کردم.

فین فیناش بدجور رو مخم بود. بعد از خروجش،

تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم و بی درنگ شماره کیا

رو گرفتم.

صدای جدیش توی گوشم پیچی د

- بله!؟

- سلام کیا خوبی؟

- آره؛ چیزی شده؟

از لحن سردش کمی دپرس شدم. با کمی این پا و اون

پا کردن لب باز کردم

- امم راستش چیز خاصی نشده، فقط پرستاری که  
استخدام کرده بودی دسته گل به آب داد دوباره  
فرستادمش بره واسه امروز!

سرفه خشکی کرد تا گلویش رو صاف کنه.

- چه دست گلی؟

حالا چطور باید بهش بگم تا عصبی نشه؟

- امم، ظرف چینی عتیقه‌ت رو شکست!

با فریادی که زد سر جام میخکوب شدم. تکون شدیدی  
خوردم و گوشی رو از گوشم دور کردم.

- چی؟ ظرف عتیقه؟

جوابش رو ندادم که با حرص گفت:

- صبر کن الان میام. دختره سر به هوا!

بعد از گفتن این حرف تلفن رو قطع کرد.

مات و مبهوت با تلفن توی دستم، خشکم زد!

می‌دونستم براش مهمه، اما فکر نمی‌کردم تا این حد...!

خدا رو شکر کردم که نسیم رو فرستادم رفت وگرنه

قطعا شاهد بدترین جلد کیا بود! هرچند اهمیتی هم  
نداشت!

با باز شدن در و پیدا شدن چهره‌ی عصبی کیا از جا  
بلند شدم.

- کوش؟

- چی کوش؟

عصبی توپی د

- نسیم!

- گفتم که رفت!

فریاد کشان مشتی به دیوار کوبی د

- یعنی چی رفت؟

- داد نزن کیا. یه ظرف بوده دیگه!

دستی توی موهایش کشید و تلفنش رو از جیبش در  
آورد.

- قبول کن کم ترین تنبیهش اخراجشه!

با بی خیالی شونه ای بالا دادم.

- اهوم قبول می کنم!

کیا ازم دور شد و هیستریک گفت  
- سلام خانوم.

نفهمیدم نسیم که اونور خط بود چی گفت که کیا  
گفت

- دیگه من کاری به شرمندگی شما ندارم. از فردا نیاید  
سرکار؛ خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و روی مبل نشست.  
- کیا؟!

بد چشماش که برق خاصی داشت و هرکسی رو جذب  
می کرد بهم خیره شد.

- چیه؟ بگو دیگه.

- می دونم دلت از جای دیگه هم پره؛ بگو چی شده؟!

چشم ازم گرفت و سری تکون داد. به جلو مایل شد و  
زانوهایش رو تکیه گاه آرنجش قرار داد.

- اوضاع شرکت خوب نیست تا ماه آینده هم کوروش  
بر می گرده؛ دیشب هم حجره رو دزد زده!

با بهت و ناباوری خیره به کیا شدم.

- آخه چطور ممکنه حجره رو دزد بزنه؟

دستی توی هوا تاب داد

- خدارو شکر می کنم حجره بوده. اگه مغازه حاج رضا،  
بابای خدا پیامرزم، بود چی؟

ناباور گفتم

- وای نه! یه یک میلیاردي ضرر می کردی!

- آره، تازه از کمش!

کنجکاو پرسیدم

- راستی، گفתי کوروش بر می گرده؟

- آره. شرکت دیگه مثل قدیم نمی چرخه می خواد بیاد  
ایران، باهم یکم به اوضاع رسیدگی کنیم. تنهایی از  
پسش بر نمیام.

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

اهومی گفتم و دستی به ته ریشم کشیدم.

- که این طور!

\*\*\*\*\*

کلید رو توی قفل انداختم و وارد شدم. نگاهی به دور

تا دور خونه نقلیم که وسط شهر قرار داشت انداختم.  
در و دیوارای خونه پر بود از تابلوهای نقاشی.

علاقه‌م این بود که بزرگترین نقاش بشم و کم و بیش  
هم موفق بودم.

امروز هم تعداد زیادی بازدید کننده به گالری اومده  
بودن و این حال رو خوب میکرد.

وارد تراس شدم و به دیوار تکیه دادم.

از این بالا همه جا دیده می‌شد.

ماشین‌هایی که این طرف چهارراه با سرعت عبور  
می‌کردن و آدم‌هایی که اون طرف خیابون ایستاده  
بودن. همگی پر از فکر و مشکل...

اون بالا چخبر بود؟ یه ماه با زیبایی تمام که وسط  
آسمون می‌درخشید و ستاره‌ها دورش رو محاصره  
کرده بودن.

پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم. یه نخ دراوردم و روی  
لبم گذاشتم.

فندک رو زیرش گرفتم و وقتی روشن شد پک عمیقی  
بهش زدم.

شاید این کام ها تکه‌ای از این وابستگی رو دود  
می‌کرد. شاید کمی آروم و قرار می‌گرفتم...

روز اولی که با کیا آشنا شدم، فکرش رو هم نمی‌کردم  
روزی بشه مهم‌ترین آدم زندگیم!

شاید چون برخورد اولمون؛ دعوا سر نوبتمون تو سوار  
شدن تاب بود!

لبخندی روی لبم نقش بست و سری به تاسف تگون  
دادم.

کیا؛ سه حرفی که داخلش پر از ابهام و راز بود. پر از  
کنکاش و جستجو که نیاز به وقت زیادی داشت برای  
شناخته شدن.

این همه علاقه و وابستگی، زیادی زیاد بود؛ بیش از  
حد زیاد بود...

خودم هم نمی‌خواستم اما وارد بازی ای شده بودم که  
برد و باختش تفاوتی نداشت. از هرطرفش باخت بود.  
به عبارتی یک معامله دو سر ضرر بود؛ منتها برای من!  
باد سردی که به تنم خورد باعث شد از سرما به خودم  
بلرزم.

به خونه برگشتم و یک راست رفتم زیر دوش آب گرم  
تا با این کار کمی تشویش های مغزی و روحیم رو آرام  
کنم...

#نسیم

از استرس دوباره دیدن آقای جعفری از کوچه پشتی  
وارد کوچمون شدم و چپ و راستم رو پاییدم مبادا  
یهو جلوم سبز بشه.

جلوی در ایستادم و با استرس کلید رو توی قفل  
چرخوندم و به آرامی وارد شدم.

وقتی خیالم از بابت جعفری راحت شد در رو بهم زدم  
و بهش تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و چشم رو  
بستم.

حالا باید چیکار کنم؟ خدایا این چه غلطی بود کردم؟

چرا باید دستم می خورد به اون عتیقه لعنتی!؟

اگه کارمو از دست بون و دوباره بیکار بشم چی...؟!

چاره ای ندیدم جز این که با سرافکندگی با خانم

کریمی تماس بگیرم.

این دفعه ساعت رو نگاه کردم و یا دیدن این که شش  
بعدظهر رو نشون می داد فهمیوم مثل بار قبلی بد  
موقع زنگ نزد.

بعد از سه بوق صدا توی گوشم پیچی د

- جانم دخترم؟

- سلام خانم کریمی خوبید؟

- سلام دخترم. خوبم تو چطوری؟

در حالی که می دونستم در مورد احوالم دروغ میگم  
گفتم

- الحمدالله. بد نیستم.

- کار جدیدت چطوره؟ راضی هستی؟

لبم رو با شرمندگی گزیدم و پلک روی هم فشردم.

- حقیقتش برای همین مزاحم شدم!

با تردید و صدای آرومی طوری که شک کرد قضیه از  
چه قراره گفت:

- این چه حرفیه دخترم؛ جانم، چیزی شده؟

شرمنده تر از پیش جواب دادم:

- امم... حقیقتش چطور بگم... فکر کنم اخراج شدم!

شوک زده پرسید

- خاک بر سرم. چرا دختر؟

- خدانکنه. خب... راستشو بخواین اتفاقی یکی از عتیقه‌هاشون رو که یادگاری بود شکوندم.

با تموم شون حرفم آهی کشیدم.

حتی گفتنش هم برام زجرآور بود.

- این چه کاری بود دختر جان؟! دیگه بهتر از اون کار گِیرت نمیداد که!!

خجالتزده لبم رو گزیدم و گفتم:

- می‌شه پیام مهد دوباره؟

کمی مکث کرد.

- آره دخترم، فردا بیا؛ منتظرتم.

- ممنونم. واقعا شرمنده.

- دشمنت شرمنده گلم؛ خدا حافظ.

تماس رو خاتمه دادم و با ناراحتی سرم رو به دیوار

تکیه زدم.

با سر انگشت اشاره چشم های خسته و بی فروغم رو مالوندم و از جا بلند شدم.

سرکی به یخچال کشیدم و دیدم خداروشکر خالی تر از جیبمه!

خواستم برای خرید مایحتاج از خونه خارج بشم اما با وجود ترس از جعفری خارج شدن از خونه رو جایز ندیدم.

آخه تا آخر هفته چطور پول اجاره های عقب افتاده رو باید بدم؟

تا قبل این فکر می کردم می تونم حقوقمو از سلطانی بگیرم اما الان...

همون جا نشستم و زانو هام رو با غم بغل گرفتم که ویبره گوشیم از داخل جیبم بلند شد...

با دیدن اسم سلطانی، نفس کشیدن رو از یاد بردم. با فکر این که قراره بدجوری مواخذه ام کنه با تردید دکمه برقراری تماس رو فشردم.

- بله؟

- سلام خانم خوابید؟

- ممنونم. امری داشتید؟

مکثی کرد که صدای نفس هاش باعث شد بیشتر ترس  
توی وجودم رخنه کنه.

- بچه‌ها اصرار کردن که حتما خودتون پرستارشون  
باشید. من هم چاره‌ای ندارم. می‌تونید از فردا برگردید  
سرکار!

مات و مبهوت دستپاچه شدم

- اما...

با استحکام گفت

- خدا نگهدار!

صدای بوق‌های ممتد که به گوشم خورد، اعصابم رو  
خط‌خطی کرد. آخه چطور ممکنه؟!!

وای خدایا شکرت!

خدارو شکر کردم که شب می‌تونم با خیال راحت سر  
به بالش بذارم.

اما بازم تموم استرسم این بود که نکنه باز فردا دسته

گل به آب بدم یا گند جدیدی بزنم؟!  
نفس عمیقی کشیدم و فکر های منفی رو از خودم دور  
کردم تا فردای بهتری رو آغاز کنم.

#شروین

آستین کت تنش رو کشیدم.

- کیا؟

به سمتم برگشت

- هوم؟

- چرا باز این دختره رو آوردی؟

بی تفاوت جواب داد

- بچه ها اصرار کردن!

ابرویی بالا دادم و لبم رو به سمت بالا کج کردم.

- اوهوک! بچه ها؟!

لبخندی زد.

- آره بچه ها! انگاری به این یکی وابسته شدن!

من من کنان گفتم:

- میری سر کار؟

- آره می‌رم مغازه. بعد از ظهر کوروش میاد این جا  
می‌خوام حواست بهش باشه. راستی بعد از ظهر که  
هستی؟

دست به جیب ایستادم و نظاره گرش شدم.

- نه گالری‌ام.

از حرکت ایستاد و با کلافگی با پشت دست به  
پیشونیش کوبید.

- حالا باید همه چیز رو بسپرم به اون دختر! می‌ترسم  
بازیه گندی بزنه جلو کوروش شرمنده شم!

دستی توی هوا تاب دادم

- بی خیال داداشته؛ غریبه که نیست!

پوزخندی زد و کنایه آمیز گفت

- با این که داداشمه ولی هیچیش شبیه برادرا نیست!

نفسش رو با بی حوصلگی رها کرد و از اتاق خارج

شد.

من هم پشت سرش از اتاق بیرون اومدم که گفت  
- نسیم؟!

با صدای کیا، دختره از آشپزخونه خارج شد.  
- بله آقا؟

کیا گلوش رو صاف کرد و گفت

- برادرم داره میاد ایران؛ می‌خوام حواست به بچه‌ها  
باشه یه وقت شیطنت نکن. به صابر هم می‌سپرم که  
پذیرایی کنه تا برگردم.

سری تکون داد و لبخند اطمینان بخشی زد.  
- چشم حتما!

کیا بدون زدن حرف دیگه‌ای از خونه خارج شد  
صدای استارت ماشینش از حیاط به گوش رسید.  
با رفتن کیا، روبه‌روی نسیم ایستادم و طعنه زدم  
- خوش می‌گذره؟

اخمی بین دو ابروش نشست.

- متوجه نمیشم؟!

- تو هیچ وقت متوجه نبودی!

نیشخندی زدم و در برابر چشمای متعجبش از خونه  
خارج شدم.

نمی دونم این در وجودش دختر چی داشت که با  
دیدنش کرم درونم زنده می شد!

ساده بودنش در عین حال زیون تند و تیزش باعث می  
شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم و بخوام بهش کنایه  
بزنم.

از طرفی هم فکر این که ممکنه کیا رو به قول معروف  
تور کنه، عصبانیم می کرد.

زندگی بدون کیا برای من مقدور نبود؛ بخاطر کیا حتی  
چندوقتی که به خونوادم سر نزد.

راه خونه رو در پیش گرفتم و ماشین رو داخل  
پارکینگ پارک کردم.

کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد شدم.

مامان از آشپزخونه سرکی کشید و با دیدنم تعجب و  
درعین حال خوشحالی توی چشم های بی قرارش موج  
زد.

محکم توی آغوش گرمش من رو گرفت.

- کجا بودی پسرم؟ انقدر که به پدر و مادر پیرت سر  
نزدی چشمم به این در خشک شد!

لبخندی به روش زدم.

- درگیر کار و زندگی بودم؛ از این به بعد بیشتر بهتون  
سر می زنم قریبونتون برم.

روی مبل نشستم و پرسیدم:

- بابا کجاست؟

- سر کار.

سینی چای رو جلوم روی میز عسلی گذاشت و کنارم  
نشست.

- چخبر از کیا؟

با اومدن اسم کیا لبخندی روی لبم نشست.

- کیا هم خوبه. یه پرستار جدید گرفته برای بچه هاش؛  
در حال حاضر که باهاش سازگارن.

مثل همیشه بیست سوالی مادرانه اش رو استارت زد

- این چند وقت کجا بودی؟  
- یه پام گالری بود یه پامم خونه خودم. گاهی هم  
پیش کیا.  
سری تکنون داد.

- چقدر گفتم نیازی به خونه مجردی....  
وسط حرفش پریدم...

- می خواستم مستقل باشم مامان!  
آهی کشید و چیزی نگفت. بعد از نوشیدن چایی خوش  
طعم و عطر مامان ازش خدا حافظی کردم و قول دادم  
هفته ای سه بار بهشون سر بزنم.  
با خروج از خونه سوار ماشینم شدم و به سمت گالری  
حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

در حال تنظیم کردن یکی از تابلوها روی دیوار بودم که  
صدای زنگ گوشیم بلند شد. نیم نگاهی به شماره  
ناشناس انداختم و اتصال رو زدم.

- بله؟

- سلام آقا شروین.

صدا آشنا نبود...

- بفرمایید؟!

- نسیم هستم.

با شنیدن اسمش اخم مهمون پیشونیم شد.

- بفرمایید؟

من و من کنان گفت:

- امم راستش...

در حالی که استرس توی کلامش رو احساس کرده  
بودم کنجکاوانه پرسیدم:

- چیزی شده؟

مردد گفت:

- یه مشکلی پیش اومده آقای سلطانی هم گفتن به  
شما زنگ بزنم.

ذهنم به سمت تمامی اتفاقات بد کشیده شد...

- چه مشکلی؟!

- آقا کوروش اصرار دارن که باید همین الان برادرشون

آقای سلطانی رو ببینن ایشون هم گفتن نمی تونن  
تشریف بیارن. این بود که گفتن شما بیاید خونه...

با کلافگی خواستم اعتراض کنم

- اما...

ملتمسانه و مستاصل گفتم:

- خواهش می کنم آقا شروین! آقا کوروش خیلی  
عصبانی هستن!

وقتی دیدم راهی نیست با کلافگی نفسم رو بیرون  
دادم و از گالری بیرون زدم.

پشت رول نشستم و به سمت خونه حرکت کردم.

با ورود به خونه کفش هام رو دراوردم در سالن رو باز  
کردم و چشمم به کوروش افتاد که با عصبانیت درحال  
قدم زدن وسط پذیرایی بود.

گلویی صاف کرده و گفتم:

- سلام کوروش جان.

نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند زورکی روی لباش

نشوند.

- سلام شروین جان!

مردونه همدیگه رو در آغوش گرفته و احوال پرسى کردیم.

- بشین کوروش جان!

به اتفاق روی مبل نشستیم.

صابر خدمتکار سالخورده خونه کيا که قرار بود تا چند وقت ويگه کلا نياد و بازنشسته بشه دو ليوان شربت روی ميز گذاشت و رفت.

- چى شده کوروش جان؟ اتفاقى افتاده؟

گويا منتظر يك اشاره براى باز کردن سفره دلش بود که گفت:

- شرکت داره از دست ميرе و کيا عين خيالش نيست!

ابروى بالا دادم.

- يعنى چى؟

-يعنى داريم ورشکست ميشيم.

مات و مبهوت بهش خيره شدم و شوک زده پرسيدم:

- ورشکست؟

- آره ورشکست!!!

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گوشیم رو از جیب بیرون کشیدم.

- من الان میام.

وارد اتاق کیا شدم و بهش زنگ زدم. با سومین بوق صداش تو گوشم پیچید

- جانم شروین؟

بی مقدمه پرسیدم

- قضیه شرکت چیه؟

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- چند تا از سرمایه گذارا سرمایه شون رو کشیدن بیرون.

- خب مگه همیشه جاشو پر کرد؟

با حرفی که زد سرم سوت کشید

- سرمایه میلیاردي می خواد.

بی اختیار صدام بالا رفت.

- میلیاردي؟
- آره. کاريش نمیشه کرد.
- حتما راهی هست پاشو بیاخونه صحبت می کنیم.
- با کمی مکث پاسخ داد
- باشه دارم میام.

#نسیم

جسمم پیش کلارا و کیاراد بود ولی تمام حواسم به  
اون بیرون...  
هرازگاهی صدای فریاد کوروش سکوت وهم آور خونه  
رو در هم می شکست و دلداری دادن های شروین رو  
می شنیدم.  
به این فکر می کردم که شاید شروین اونقدر ها هم که  
نشون میاه بد نباشه و این تند خویی فقط یه نقابه!

\*\*\*\*\*

با نارضایتی نگاهی به اطراف انداختم. توی این چاردیواری خفقان واقعا نفس آدم می گرفت.

همه چیز تیره بود حتی عروسک بچه ها.

هرچند تعداد زیادی عروسک توی این خونه وجود نداشت!

خیره به تخت مشکی قرمز کلارا و کیاراد نیشخندی زدم.

- مثلاً کلی احساس از خودشون نشون دادن و تخت بچه هارو قرمز انتخاب کردن! اون هم چه قرمزی! بیشتر شبیه مشکیه!

کلافه نفسم رو رها کردم و رو به بچه ها که با بی حوصلگی به تی وی خیره بودن گفتم:

- بچه ها نظرتون با بازار چیه؟

کلارا بی حوصله لب زد:

- بریم بازار چی کار؟

دست نوازشی روی موهای کوتاهش کشیدم.

- نمی دونم بهتر از تو خونه موندنه که!

کیاراد مکشی کرد و با کمی فکر کردن بلافاصله گفت:  
- من موافقم!

لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

می خواستم مطمئن بشم روحیه سیاه در و دیوار این  
خونه، به بچه ها تحمیل شده یا سلیقه خودشونه!

تلفنم رو دراوردم و بی درنگ به سلطانی زنگ زدم. با  
بوق سوم صداش توی گوشم پیچی د  
- بله؟!

مثل خود رسمی صحبت کردم:

- سلام آقای سلطانی

- سلام بفرمایید؟!

- می خواستم با بچه ها بریم بازار، مشکلی نیست؟

مکشی کرد و پاسخ داد:

- نه مشکلی نیست؛ الان برای خریدتون به کارت پول  
واریز می کنم.

از این کارش خواستم امتناع بورزم...

- نه نه نیازی نی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فعلا خدا نگهدار!

با دهانی باز به صدای بوق ممتد تماس گوش فرا دادم...

صدای کیاراد باعث شد به سمتش برگردم

- چی شد؟!

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و گفتم:

- آماده شید میریم!

با خوشحالی به سمت اتاقشون دویدن.

همزمان شروع کردن به پوشیدن لباس های بیرونشون.

خواستم کمکشون کنم اما کیاراد اجازه چندانی نداد.

به این استقلال نظرش خندیدم و موهای خوش حالتش رو به هم ریختم.

پای پیاده با سمت پاساژ نزدیک خونه شون راه

افتادیم. برای این که توی راه بهونه گیری نکنن براشون

بستنی قیفی خریدم تا سرگرم بشن.

با صدای اس ام اس گوشیم نگاهی به مبلغ واریزی

انداختم و با دیدن رقمش ابرو هام از فرط تعجب بالا

پرید...

یک میلیون تومان!!!

بعد از ورود به پاساژ پشت ویتترین مغازه عروسک  
فروشی ایستادم. دست روی سرشون کشیده و  
پرسیدم

- بچه ها عروسک نمی خوانین؟!

کیاراد متعجب گفت:

- بچه ها؟!

با خنده لپش رو کشیدم.

- خب حالا؛ کلارا!

وقتی از جانب کلارا هم جوابی نشنیدم سرم رو  
چرخوندم. نگاهی به کلارا انداختم، که متوجه شدم  
مات و مبهوت به روبه روش خیره شده.

رد نگاهش رو که گرفتم به خرس بزرگ صورتی رنگی  
که گوشه مغازه آویزون بود رسیدم.

با لبخند دست کوچیکش رو گرفتم و به اتفاق وارد  
مغازه شدیم.

رو به فروشنده گفتم

- ببخشید آقا میشه بی زحمت اون عروسک رو بیارید؟

عروسک رو از دست فروشنده گرفتم،

روی دوزانو روبه روی کلارا نشستم و با لبخند ازش

پرسیدم:

- نظرت چیه؟

در حالی که برق محو نشدنی توی چشماش رو نظاره

گر بودم برخلاف میل باطنیش گفتم:

- نه زیادی رنگش شاده!

متعجب گفتم:

- خب تو هم باید شاد باشی دیگه عزیز دلم!

اجازه ای برای مخالفت ندادم و غافل از همه جا هزینه

عروسک رو حساب کردم.

اما دلیل ترس تو نگاه کلارا و کیاراد رو نفهمیدم و این

همچنان برام گنگ موند...

بعد از خرید یک دست لباس قشنگ برای هردوشون از

پاساژ خارج شدیم.

کمی با بچه ها توی خیابون ها پیاده روی کردیم و سر  
هر چیز الکی خندیدیم.

از لایی کشیدن ماشین ها جلوی پای دخترای  
دبیرستانی گرفته تا تک چرخ زدن موتور ای که زمین  
خورد!

خیره به آسمون صاف و آبی در دل گفتم...

گاهی باید مثل بچه ها الکی شاد بود و برای چند  
دقیقه تمام مشکلات و گرفتاری ها رو فراموش کرد و  
فقط خندید.

این طوری گاهی برات یادآوری میشه زندگی هنوز  
خوشی هاش تموم نشده!

بعد از خوردن شیرموز بستنی مخصوص با بچه ها که  
با کلی شوخی و خنده همراه بود، با خستگی زیاد  
تاکسی گرفتم تا به سمت خونه حرکت کنیم.

در حالی که دو طرفم نشسته بودن هرکدومشون  
سرشون رو روی یه شونه ام گذاشتن و از خاطرات  
بیرون رفتناشون با پدرشون گفتن.

با هر جمله غش غش می خندیدن، منم گاهی حتی  
الکی؛ اما همراهیشون می کردم تا پا به پاشون غرق در

دنیای شاد کودکی بشم...

کلارا دستمو توی دست کوچیکش گرفت و گفت:

-نسیم جون؟!

-جانم کلارا خانوم؟!

با کمی تردید که معنیش نفهمیدم پرسید

-اون خرسه کی میاد؟!

-عزیزم واسه این که حملش برای ما یکم سخت بود  
خودشون آدرستون رو گرفتن تا پستش کنن در خونه.

-یعنی فردا؟!

موهای طلایی رنگشو نوازش کردم.

-مطمئن نیستم عزیزم حالا باهاشون تماس می گیرم  
دقیق می پرسم که کی می فرستن!

ضربه ای سر شونه ام زد و با ذوق گفت:

-دمت چیز نسیمی!

با این اصطلاح کلارا اخمی کردم و با لحن اخطار گونه  
گفتم:

-عزیزم این حرفا برای یه دختر خانوم خوشگل و متین

زشته؛ این الفاظ مال مردای ول و لاته نه شما!  
با این حرفم به فکر فرو رفت و در حالی که انگشت  
اشاره اش رو زیر دندون کشیده بود پرسید:  
-یعنی بابام و عمو شروین ول و لاتن؟  
مات و مبهوت به قیافه متعجبش که بهم نگاه می کرد  
و منتظر جوابی از جانب من بود خیره شدم.  
خدایا حالا چه جوابی به این بچه بدم؟  
اگه بگم نه؛ حرف خودمو پس گرفتم!  
اگه بگم آره؛ احترام پدرشون و شروین شکسته میشه.  
حالا علاوه بر کلارا، حواس کیاراد هم به من ممع شده  
بود و اون هم مثل کلارا منتظر و متعجب بهم نگاه می  
کرد.  
نا باورانه زیر لب گفتم:

- خدای من یعنی اونا نمی دونن جلو دوتا بچه پنج  
ساله که تو سن رشدن و مثل طوطی همه چیزو ضبط  
می کنن؛ نباید این طوری صحبت کنند!!؟  
درمونده و مستاصل گفتم

-اووووم... خب... نه... نه عزیزم بابا و عموت لات

نیستن؛ اونا فقط شوخی می کنن که این شوخی ها  
مناسب بچه ها نیست؛ متوجه شدی عزیزدلم؟!  
سوال کیاراد باعث شد از چاله توی چاه بیفتم...  
-یعنی بزرگ شدیم باید مثل اونا شوخی های لاتی  
بکنیم؟!

عاجز شده به کیاراد که این سوال رو با قیافه متفکر  
پرسیده بود نگاه کردم.

چطوری به این بچه ها حالی کنم این رفتار ها کلا  
ناپسنده آخه؟!

هرچی بگم میگن پس بابا کیا چی؟!

انگاری بابا کیا تمام کار های بد این دنیا رو مرتکب شده  
و من راه گریزی ندارم.

لحظه ای سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چهره خندون  
راننده افتاد که معلوم بود از اول بحثمون داره گوش  
میده. وقتی متوجه نگاهم به خودش شد دستی به  
صورتش کشید تا خنده اش رو کنترل کنه.

به آرومی به حرف اومد و گفت:

-دخترم ناراحت نشو که داشتم به حرفاتون گوش می

دادم. راستش من عاشق بچه های تو این سنم و  
حرفاشون برام مثل قند و عسل شیرینه! امیدوارم  
ناراحت نشده باشی بابا جان؟

لبخندی نثارش کردم و در حالی که موهای کلارا و  
کیاراد رو نوازش می کردم گفتم:

-نه پدرجان چه اشکالی داره؟! منم مثل شما عاشق  
بچه هام. خدا بچه ها و نوه هاتون رو براتون حفظ  
کنه.

با این حرفم آهی کشید و حسرت بار گفت:

-هعی باباجان... من بچه ای ندارم که بخوام نوه ای  
داشته باشم؛ خانومم مشکل داشت و خدا صلاح  
ندونست بهمون بچه بده، منم با این که عاشق بچه  
بودم دیگه حرفی جلو خانومم نزددم تا ناراحتش نکنم.  
خدا روشکر زندگیمون تا امروز خوب بوده...

حیرت زده از این عشق آریایی لب باز کردم

-شما بیشتر از این که عاشق بچه باشید عاشق  
همسرتون هستید!

با سر حرفم رو تایید کرد و لبخند گرمش پر رنگ تر

شد.

-درسته باباجان؛ ما تو دنیا فقط همدیگه رو داریم!

-خدا به هردوتون سلامتی بده!

با حسی خوب به خیابون هایی که از پیش چشمم گذر  
می کرد چشم دوختم و به این فکر کردم که چقدر یه  
مرد می تونه عاشق باشه!

چقدر همچین عشق هایی می تونه قشنگ باشه!

این قشنگی زمانی بیشتر به چشم میاد که توی فرهنگ  
ما ایرانی ها؛ مردها اکثرا دنبال بچه و وارثن.

خیلی هاشون ازدواج مجدد می کنن و سرکوفتش رو  
تا آخر عمر به جون زن اول بیچاره می زنن، زن ها هم  
حق هیچ اعتراضی ندارن و باید با هر وضعیتی بسوزن  
و بسازن.

وگرنه اسمشون میشه خانمان سوز و خونه خراب کن!

توی جامعه امروزی یه سری مرد واقعی هم مثل این  
آقا پیدا میشن که خوشحالی عشقشون رو به خودشون  
ترجیح میدن.

زیر لب زمزمه وار گفتم:

- هنوزم از این عشق ها پیدا میشه پس!  
با لبخند به بچه ها که به خواب رفته بودن نگاه کردم.  
روی سر هردوشون رو بوسیدم و دوباره از پنجره به  
بیرون خیره شدم...

\*\*\*

با رسیدن به درب خونه و رفتن تاکسی، خواستم در رو  
باز کنم تا وارد بشیم که با داد آقای سلطانی پریدم  
هوا.

بچه ها با ترس از دو طرف چسبیدن بهم و گوشه های  
مانتوم رو گرفتن.

در حالی که ذهنم توی حواشی بدی چرخ می خورد،  
آب دهنم رو فرو دادم و دوباره جلو رفتم.

لای در رو کمی باز کرده و با آرومی اوضاع داخل رو  
چک کردم تا بینم قضیه از چه قراره!

نگاهم روی آقای سلطانی نشست که پشت به ما دست  
به کمر ایستاده بود.

با عصبانیتی زاید الوصف که از صدای نفس های  
کشارش هویدا بود به رو به روش که کوشاد قرار

داشت خیره شده بود.

نگاهم که معطوف کوشاد شد متوجه شدم توی  
عصبانیت دست کمی از پدرش نداره!

کنار آقای سلطانی کوشان ایستاده بود که عصبانیت و  
ناراحتی توی چهره وش قابل تشخیص بود، اما  
وضعیت آروم تری نسبت به پدر برادرش داشت.

با صدای دو رگه و گرفته کوشاد بهش زل زدم...

-اونای به خانواده ام توهین کردن... می فهمی!؟

صدای عصبی و تشر گونه آقای سلطانی بلند شد...

\_اونای هر کاری هم کردن تو حق زدنشون رو نداشتی!

زدی بچه های مردمو ناکار کردی کوشاد!

یکیشون پاش و دماغش، دوتاشونم دستاشون شکسته  
بود!

به سمت پسرش مایل شد و خشمگین غرید:

\_گفتی کلاس رزمی ثبت نامت کنم تا یاغی بشی؟ تا با  
هم کلاسیات گلاویز بشی و براشون قدرت نمایی کنی؟

کوشاد با کلافگی دستی به صورتش کشید و دست به

تبرئه خودش زد...

-ببین بابا! اون زن هر جایی ذره ای برام ارزش نداره  
اما اونا دست گذاشتن رو نقطه ضعفم؛ اونا به شما  
توهین کردن! به خواهر و برادرام توهین کردن!  
شما توقع داشتی مثل سیب زمینی نگاشون کنم؟ شما  
منو این طوری تربیت کردی؟  
بعد از زدن این حرف، با عصبانیت از جا بلند شد و به  
طبقه بالا رفت.

نظاره گر کوشان و آقای سلطانی بودم که بعد از  
لحظاتی صدای کوبیده شدن درب اتاق سکوت وهم  
انگیز خونه رو در هم شکست...

آقای سلطانی کلافه و ناراحت نفسش رو بیرون  
فرستاد. همون طور که دست به جیب فرو می برد  
سرش رو انداخت پایین و به زمین خیره شد.  
کوشان با استیصال دور خودش چرخشی زد و نگاهش  
به ما افتاد.

به آرومی در رو کامل باز کردم و قدم به داخل خونه  
گذاشتم.

کوشان بعد از یه سلام سر سری با من، بچه ها رو با  
خودش به حیاط برد.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و فهمیدم ساعت  
کاریم تقریباً تموم شده.

اما دلم نیومد تو این وضعیت تنهاشون بزارم.  
مخصوصاً آقای سلطانی رو که ممکن بود عصبانیتش  
رو سر بچه ها خالی کنه.

بی این که به اتاقم برم و لباس تعویض کنم به سمت  
آشپزخونه قدم برداشتم تا شاید بتونم یه کاری انجام  
بدم.

در همون حین به حرف های کوشاد فکر کردم...

کوشاد گفت خانواده ام؛ منظورش از واژه "زن  
هرجایی" قطعاً مادرشون بود.

اما چرا این طوری ازش یاد کرد؟!

به یاد این که توی فرم ثبت نامی که خانم کریمی  
ازشون داشت و من مطالعه اش کردم درج شده بود  
مادرشون فوت کرده.

این فیصله چه معنایی میده؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پر کردن لیوان آبی به  
سمت نشیمن رفتم.

وقتی وارد نشیمن شدم چشمم به شروین افتاد که  
دستش رو روی زانو آقای سلطانی گذاشته بود و  
آهسته و با طمانینه باهاش حرف می زد.  
نگاهی به آقای سلطانی انداختم که به کاناپه تکیه داده  
و چشم هاش رو از سر بی اعصابی بسته بود.  
چشمام رو با کلافگی بستم و دوباره باز کردم.  
خدایا این شروین چرا مدام این جا پلاسه؟  
چرا مدام چسبیده به آقای سلطانی؟!  
طره موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و سعی کردم  
افکار منفی ای که نسبت بهش دارم رو از خودم دور  
کنم.  
با کشیدن نفسی عمیق به سمت اتاق کوشاد که در  
طبقا بالا قرار داشت حرکت کردم.  
تقه ای به در زدم اما وقتی جوابی نشنیدم به آرومی  
وارد اتاق شدم.  
اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد دکور تیره رنگ اتاق  
بود که مثل همه خونه، توی ذوق می زد.  
متعجب و مبهوت سر جام ایستادم.

کل این خانواده انگار رنگ شاد رو حروم می دونن! از  
لباساشون گرفته تا دکور خونه و اتاق و وسایلشون،  
همه و همه تیره و به خصوص ترکیبی از مشکی و  
خاکستریه!

آهی کشیدم و حواسم معطوف کوشاد شد که روی  
تختش جنین وار جمع شده بود.

فکر کردم خوابش برده که تا الان عکس العملی به  
حضور یه نفر تو اتاقش نشون نداده.

با این فکر جلو رفتم تا روش پتو بندازم.

اما به محض این که دستم به گوشه پتوش خورد  
دستش روی مچ دستم نشست.

شوک زده نگاهش کردم که یهو چنان محکم دستم رو  
با غیض به عقب پرت کرد که لحظه ای درد مچم رو  
فراموش کرده و به چهره اشک آلودش خیره شدم.

وقتی دید یهش زل زدم فریاد زد:

-چیه؟! به چی زل زدی؟

وقتی دید حرکتی نمی کنم فریاد کشان گفت:

-چیه؟ به چی زل زدی؟ فهمیدی زندگیمون گل و بلبل

نیست، حالا می‌خوای بهمون ترحم کنی؟  
بی توجه به فریاد هاش لیوانی آب براش ریختم و به  
سمتش گرفتم که جریح تر شد...

\_آره؟! اصلا واسه چی آب آوردی؟ هان؟ دلت به  
حالمون سو...

با فریاد آخرش گلویش سوخت و به سرفه افتاد.  
لیوان آب رو جلوی صورتش گرفتم اما ترجیح داد  
سرفه کنه تا این که از دست من آب بگیره.  
حقیقتش نمی‌دونم چرا، اما یک کلمه از حرف هاش  
هم ناراحت‌م نکرد.

در واقع اون به شدت منو یاد گذشته های خودم  
انداخت...

بعد از این که دید من بدون هیچ تغییری هنوز همون  
طور نگاهش می‌کنم، با پوزخند خودش رو روی  
تختش انداخت و گفت:

-با سبب زمینی صنمی داری؟! مثل این که هیچی  
ناراحت نمی‌کنه!

با حرصی مشهود غری د

\_نه خوشم اومد! از اونای دیگه مصمم تری!

بعد از این حرف دوباره پوزخندی زد تا آخرین تیرش  
رو تاریکی برای ناراحت کردنم پرتاب کنه. و بی توجه  
بهم اشک هاش رو پاک کرد.

لحظه ای بیشتر از این که ناراحت بشم خنده ام گرفت  
و با خودم گفتم...

تو اوج گریه و ناراحتیشم دست از تیکه انداختن بهم  
بر نمی داره و چپ و راست نیش و کنایه می زنه!  
کنارش روی تخت نشستم که تشر زد:

-من حتی بهت اجازه ورود ندادم؛ خودت سرتو  
انداختی پایین اومدی تو.

حالا پرو پرو اومدی کنارم رو تختم نشستی؟!  
با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم تا از خونسردیم  
بیشتر حرصش بگیره.

-در زدم جواب ندادی، منم اومدم تو خب!

اخم هاش رو بیشتر در هم کشی د

-اشتباه کردی دیگه، مگه این جا طویله اس؟

با شنیدن این حرف توهین آمیزش رگ عصبانیتم

متورم شد و به سمتش براق شدم...

- ببین بچه پررو! هرچی مراعاتتو می کنم چیزی بهت نمیگم دیگه روتو زیاد نکن!

دیدم خیلی عصبی بودی گفتم بهت سر بزnm یه بلایی سر خودت نیاری!

در برابرم گارد گرفت و پرخاشگرانه توپید:

-منم گفتم به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم!  
به درب اتاق اشاره زد.

- الانم برو بیرون می خوام بخوابم، خسته ام!

لیوان آب رو توی دستم فشردم و نیشخندی زدم.

-من بهت ترحم نمی کنم بچه جون! من درکت می کنم!

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد. فکر کردم الان از رفتار زشتش پشیمون میشه و عذرخواهی می کنه اما یهو زد زیر خنده!

احساس کردم خنده اش بیشتر از این که از روی تمسخر باشه از روی حرصه!

بعد از کمی خنده که من فقط در سکوت تماشاچیش

بودم؛ با حرص و تمسخر گفت:

-ببین خانوم پرستار! دیگه از این جوکات برام تعریف نکن که فقط یه بار بهش می خندم!

و با لحنی حق به جانب که هیچ به مزاجم خوش نیومد افزود:

- تو چی می دونی از زندگی من که دم از درک کردنم می زنی؟! تو احتمالا ته غم و غصه ات شکستن گوشه ناخونت باشه دختر جون!

اشاره ای به سر تا پام کرد و متمسخر تر از قبل گفت:

- به سر وضعتم که نمی خوره بی پولی کشیده باشی تا حدالعقل بگم یه چیزایی از سختی می دونی!

آخه تو با این تیپ و قیافه بهت می خوره پرستار بچه باشی؟! که دنبال یه لقمه نون حلال باشی؟!!

از این همه وقاحت و پرویش کفرم بالا اومد اما اون همچنان ادامه داد به حرف زدن تا بیشتر رگ عصبانیتم رو متورم کنه...

-فکر کردی نمی دونم هدفت از اومدن به این خونه چیه؟! فکر کردی نمی دونم چه خوابایی برامون

دیدی؟

با تموم شدن نطق مسخره اش پوزخند صدا داری زدم  
و تک خنده ای از سر تمسخر و حرص سر دادم.

این بچه چی از زندگی من می دونه که این طوری  
قضاوتم می کنه؟!

سری به تاسف تکون دادم و با عصبانیت گفتم:

-می دونی مشکل تو چیه کوشاد خان؟ این که فکر می  
کنی بچه زرنگی؛ اما سخت در اشتباهی!

تو چی می دونی از زندگی من؟! تو مگه منو می  
شناسی که در مورد نظر میدی؟

به سر و وضعم اشاره کردم...

- هر کی ظاهرش شیک بود و کار کرد یعنی یه ریگی  
به کفششه؟

با تاسف و دلسردی ادامه دادم:

- تو هنوز خیلی بچه تر از این حرفایی که راجع به من  
نظر بدی پسر جون! امثال تو مثل این که لیاقت محبت  
کردن هم ندارن!

بعد از این حرف بی توجه به چهره مبهوتش از لحن

عصبانیم، از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون  
اتاق حرکت کردم.

هنوز به درب اتاق نرسیده بودم که صدایش بلند شد:  
-صبر کن!

از کنارم عبور کرد و جلوم ایستاد.

نگاهش رو بین چشم هام و لیوان آب توی دستم رد و  
بدل کرد.

بی درنگ لیوان رو از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید.  
با تموم شدن آخرین قطره آب دوباره اونو به دستم داد  
و همون طور که از کنارم عبور می کرد با لحنی که  
حرصم رو درآورد گفت:

-درم پشت سرت ببند!

نگاه خشمگینی بهش انداختم.

خدایا از روی زیاد این بچه من در عجبم!

گل اینو به من می دادی باهاش کوزه درست کنم بهتر  
بود!

با حرصی مشهود از اتاقش خارج شدم و از فرط  
عصبانیت در رو محکم به هم کوبیدم که صدای انفجار

بمب داد.

خواستم به سمت هال طبقه پایین راه بیفتم که سینه  
به سینه شروین شدم.

نگاهم که به چهره اش افتاد متوجه شدم با اخم گنگی  
موشکافانه نگاهم می کنه.

صدای بم و مردانه اش به گوشم خورد

-تو این جا چی کار می کنی؟

در دل گفتم...

مگه مفتش محلی مردک مسخره؟!

لیوان آب رو که می خواستم با خودم به آشپزخانه  
ببرم بهش نشون دادم و بی حرف بهش خیره شدم تا  
از سر راهم کنار بره.

وقتی موضوع دیگه ای برای پر کردن عریضه ندید  
سری تگون داد و گفت:

-خیلی خوب فکر کنم تایم کاریت تموم شده. دیگه می  
تونی بری خسته نباشی!

صورتم رو برگردوندم و زیر لب با دهن کجی گفتم:

-منتظر بودم شما دستور بدید سرورم!

صدای موشکافش به گوشم خورد...

-چیزی گفتی؟!

لبخند تصنعی به لب نشوندم و جواب دادم:

-خیر اگه با شما بودم بلند می گفتم بشنوید.

کمی سر خم کردم و با احترام گفتم:

-با اجازه!

به طبقه پایین که رسیدم نگاهم به کلارا و کیاراد افتاد که روی پاهای آقای سلطانی خوابشون برده بود.

نگاهم که به سمت آقای سلطانی سوق پیدا کرد متوجه شدم اونم سرش رو به مبل تکیه داده و چشماش بسته اس.

زیر لب با تمسخر گفتم:

- پس خوابیده که شروین مثل کنه بهش نچسبیده!

کمی جلوتر رفتم که توی ضلع غربی خونه چشمم به کوشان افتاد که سخت مشغول کار کردن با موبایلش بود.

به بچه ها اشاره زدم و گفتم:

-آقا کوشان بی زحمت رو بچه ها ملافه بنداز هوا سوز  
داره، خدایی نکرده سرما نخورن!

با شنیدن صدام گوشی رو قفل کرد و کنارش انداخت.  
نزدیکم شد و با دیدن این که کیفم رو هم برداشتم  
گفت:

-داری میری؟

سری تکون دادم

-بله با اجازه!

با سوالی که پرسید متعجب شدم.

-می خوای برسو نمت!؟

با تعجب بهش نگاه کردم. فکر نمی کردم اخلاقش این  
طوری باشه!

گویا برخلاف بقیه افراد این خونه که دل خوشی از من  
ندارن این یکی سعی می کنه بیشتر باهام کنار بیاد!

کمی مهربان تر و با لبخند گفتم:

-نه ممنونم کوشان جان! فکر کنم می تونم از پس

خودم بر پیام!

انگشت اشاره اش رو توی هوا تکون داد و با خنده  
گفت:

-وقتی بیشتر از پنج دقیقه تو اتاق کوشاد دووم میاری  
یعنی از پس خودت بر میای! من یکی بهت ایمان  
آوردم!

بعد از اتمام این حرف، چشمکی زد و از کنارم عبور  
کرد.

من رو تو بهت حرفش گذاشت و صدای دور شدن قدم  
هاش سکوت هال رو در هم شکست.

خدایا فکر می کنم متفاوت تر از خانواده سلطانی توی  
کل عمرم ندیدم و نخواهم دید!

هیچ کدومشون اخلاقشون شبیه هم نیست؛ اما جالب  
اینه که یه جورایی مکمل هم هستن!

بعد از خروج از خونه سلطانی ها صدای بوق ماشینی  
که ظاهرا تاکسی اینترنتی ای بود که گرفته بودم باعث  
شد به سمتش برم و سوارش بشم.

مثل هر شب بعد از گذشت حدود چهل دقیقه سه ربع،  
به محله ساده و تاریک خونه ام رسیدم و پیاده شدم.

کلید رو داخل قفل در ساده خونه ام چرخوندم و  
انتظار داشتم باز بشه اما بعد از کمی کشتی گرفتن با  
قفل و در متوجه شدم این در خیال باز شدن نداره.  
در همین حین صدای منحوس فردی باعث شد دست از  
تلاش بردارم...

-زور نزن ضعیفه باز نمیشه!

با تعجب به پشت سرم که آقای جعفری ایستاده بود  
نگاه کردم.

اخم هام رو در هم کشیدم و عصبی توپیدم  
-اولاً ضعیفه جد و آبادته؛ دوما واسه چی باز نشه؟!  
با تعجب و شوکه به این رفتارم که براش تازگی داشت  
خیره شد.

از چشماش می خوندم داره توی دلش میگه...

این چرا یهو این طوری شد؟!

اما من تصمیم گرفته بودم دیگه مثل خودش رفتار  
کنم، تا خرش رو سره جاش ببنده!

وقتی از شوک خارج شد، خنده کریهی کرد و گفت:  
-نه خوشم اومد! از قماش همین پایینی، فقط بالا بالا  
ها و با از ما بهترون می پری و سر و وضعت و میزون  
می کنن!

با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم و خواستم بگم  
در رو چطوری باز کنم که نیشخندی زد.  
قبل این که اجازه بده حرف بزنم با نگاه هیز و کثیفش  
فاصله بینمون رو پر کرد و با لحن هیجانی زمزمه کرد:  
-چند؟!

این جمله اش کافی بود تا خشمگین تر از هر زمانی به  
سمتش نگاه تیز کنم.

با کیفم کوبوندم تو صورتش و جیغ کشیدم:  
-خفه شو حیوون رذل! تو غلط می کنی این طوری با  
من حرف می زنی! توی هرز...  
ادامه حرفم با قرار گرفتن دستای زمختش توی نطفه  
خفه شد...

نگاه ترسناکی بهم انداخت و طوری من رو به دیوار  
کوبوند که درد بدی توی کمرم پیچید.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و با صدای آروم و  
حرصی غرید:

-هرزه و این همه ادا؟! از خداتم باشه من بهت نگاه  
بندازم دختره بی کس و کار!

سرش رو کنار گوشم آورد با لحن بدی ادامه داد:

-این قفل عوض شده؛ اگه باهام راه اومدی که هیچ!  
این خونه نوش جونت!

ابرویی بالا انداخت و با لذت گفت:

-تازه اگه دختر خوبی باشی به نامتم می زنم!

تقلا کردم دست کثیفش رو کنار بزنم اما فشار دستش  
رو بیشتر کرد و تهدید وارانانه افزود:

- اما اگه... اگه راه نیای... از این جا که هیچ! کاری می  
کنم از محل هم بیرونت کن!

بالاخره یه دختر جوون و خوش بر و رویی مثل تو  
خطر بزرگی واسه مردای این محله اس که همه زنانش  
چادری ان!

در حالی که از فرط خشم می لرزیدم با چشم هایی به  
خون نشسته به خیره شدم.

نگاه دیگه ای بهم انداخت و گفت...

-دستم رو بر می دارم ولی جواب عاقلانه ازت می  
خوام!

با انداختن نگاهی تهدید وار دستش رو از روی دهنم  
برداشت.

در حالی که انتظار داشت برای پیشنهاد بی شرمانه اش  
غش و ضعف برم برآش به محض برداشتن دستش  
چنان جیغی کشیدم و کمک خواستم که احساس کردم  
دیگه حنجره ام، حنجره ی قبل نمیشه!

ناگهان دستش رو بلند کرد و لحظه ای بعد مزه شوری  
خون بخاطر اصابت محکم دستش توی دهنم باعث  
شد چهره ام در هم کشیده بشه سکوت کنم...

بی توجه به درد لته هام خواستم دوباره جیغ بکشم که  
بی هوا بهم چسبید.

از این حرکت ناگهانش یکه خوردم و لال شدم.

خدایا این مردک رذل می خواد چیکار کنه؟! چرا فاصله  
صورتش انقدر با صورتم کمه که با نفس های منزجر  
کننده اش چتری هام تکون می خورن؟

با چهره بر افروخته بهم خیره شده و خواست تکونی

بخوره که ناگهان احساس کردم فردی از پشت سر یقه اش رو به چنگ گرفت و کشید.

هرم نفس هاش ازم دور و سنگینی و گرمای حال بهم زن بدنش از روم برداشته شد.

با ایجاد فاصله بینمون، نفسم رو با ترس بیرون فرستادم و حواسم معطوف کسی شد که حکم ناجی رو برام پیدا کرده بود.

کسی که حالا با حرف های رکیک، صاحبخونه ام رو زیر مشت و لگد گرفته بود و داشت حقش رو کف دستش میداشت.

نگاهم که پی اطراف رفت متوجه شدم از صدای جیغ من و فریادهای جعفری اکثر مردم از خونه هاشون بیرون اومدن و به این معرکه نگاه می کنن.

زن های فضول و سرک کش محله به پیچ مشغول شدند و مرد ها جلو اومدند تا پادر میونی کرده و جداشون کنن.

نفس زنان و وحشت زده به مردی که ناجیم شده بود نگاه کردم تا بتونم بشناسمش.

همون لحظه برگشت و نگاهش رو به من دوخت. به

محض این که چهره اش رو دیدم خشکم زد!  
انتظار دیدن هر کسی رو داشتم، الا این یه نفر!  
خدایا داری با من شوخی می کنی؟!  
آخا چطور ممکنه... اون... این جا؟!!

جعفری که دید اون حواسش نیست از فرصت پیش  
اومده سوء استفاده کرد و مشت محکمی پای چشمش  
زد.

با این حرکتش حواس اون رو دوباره به خودش جلب  
کرد و باعث شد فریادی از سر درد بکشه.

و طولی نکشید که کتک زدن جعفری رو از سر گرفت.

وحشت زده و دستپاچه گفتم

-کمک! یکی کمک کنه!

با پا در میونی مرد های محل بالاخره اون دو نفر از هم  
جدا شدن.

جعفری به سختی سرفه ای کرد و در حالی خون گوشه  
لبش رو پاک می کرد با تکیه به یکی از جوون های  
محل گفت:

-آخه مسلمون خدا! مرد ناحسابی! اونی که هرزه گری

و... بی ناموسی کرده من نیستم!

این دفعه با داد و فغان، آب و تاب و حالی شوریده  
افزود:

-آهای ایها الناس! آهای خلق خدا!

مگه ما همه مومن و مسلمون این خدا نیستیم؟

در حالی که با هر جمله دست هاش رو توی هوا تگون  
می داد و دور خودش می چرخید رو به مردمی که  
دور این معرکه حلقه زده بودند قبله رو نشون داد...

- مگه همه مون به این قبله نماز نمی خونیم؟! آیا  
رواست به همدیگه حرف ناسزا بزنیم و همدیگه رو به  
هرزگی متهم کنیم؟!

بعد از مکثی کوتاه که منتظر تاثیر افشاگری های  
دروغینش بود با لحنی حق به جانب ادامه داد:

-اونم من...! منی که اولین مسجد این محله رو بنا  
کردم!

سال بعدش یک حسینیّه و تکیه بزرگ تر درست کردم!

آی مردم! شما شاهدین که نصف این محله مال منه، اما  
تا حالا یه قرون بابتش پول یا اجاره نگرفتم!

صداش رد پس کله اش انداخت و عربده کشان گفت:  
- اونم نه مستاجر ای عادی؛ مستاجر ای من همه کسایی  
ان که مرد بالا سرشون نیست!

محتاج نون شبشون ان! با شرافت یه لقمه نون در  
میارن، باز همونم من ازشون بقایم؟!

اون وقت چطوری اون دنیا سرمو بالا کنم؟! چطوری  
جواب مولام علی رو بدم؟

چشم هام رو ریز کردم و با انزجار به این جانماز آب  
کشیدن های پوشالیش چشم دوختم.

ظاهرا این مرد هرزه نمی خواست دست از وقاحت  
هاش برداره!

سپس با بغضی کاملاً ساختگی ادامه داد:

-نمیگه حاجی؟! حاج مرتضی جعفری؟! تویی که یک  
رکعت از نماز شبتم قضا نشده، چرا مال یتیم خوردی؟  
چرا حروم خوری کردی؟

نگاه مرموزی به مردم دهن بین که مبهوت سخنرانیش  
بودن انداخت و بعد به من که مثل بقیه تو بهت این  
نمایشش بودم نگاهی کرد.

با لحن آروم و مهربونی که ساختگی و کذب بودنش رو  
فقط من می فهمیدم گفت:

-خانم طراوت! دختر گلم! من از بچگی سر سفره پدر و  
مادر بزرگ شدم!

یه لقمه حروم نخوردم، با زحمت و تلاش خودم رو به  
این جایی که ایستادم رسوندم!

تا حالا نون کسی رو آجر نکردم و اشک مظلومی رو  
درنیاوردم!

با خیرخواهی هام شدم حاج مرتضی ای که الان می  
بینی! من تو جوونیام بی ناموسی نکردم چه برسه به  
الانی که یه پام لب گوره بخوام از این غلطا بکنم!

به اون که خشمگین بهش زل زده بود اشاره زد و با  
مظلوم نمایی گفت:

-من نمی دونم شوهرت چی دید یا شنید که این طوری  
پرید به من!

نیشخند نامحسوسی زد و قدمی بهم نزدیک شد. با بد  
بینی و حق به جانبی پرسید:

-بینم... شوهرته دیگه؟ مگه نه!؟

با زیرکی تمام توپ رو پاس داد تو زمین من!  
و با پوزخند به تماشا ایستاد تا رسوا شدن گناه نکرده  
ام رو نظاره کنه.

حالا همه به جای اونی که چشمش همیشه زیر پر مانتو  
و چادر زن ها می چرخشید، به منی که از همون اول  
بغل دیوار سور خورده و نشسته بودم نگاه کردند و  
منتظر جواب شدن.

با ترسیده به ناجیم نگاه کردم که نگاه آتشین و  
خشمگین و صورت بر افروخته اش رو فقط و فقط  
معطوف جعفری دیدم.

با کمک گرفتن از دیوار آجری پاشدم و تا خواستم دهن  
باز کنم و به این مردم فتنه که فقط منتظر آتویی از  
من بی کس و کار بودن معرفیش کنم، صدایی زنونه و  
رسا از پشت سرم باعث شد سکوت بدی بر کوچه حاکم  
بشه:

-دیگه بسه حاجی!

شوکه و خشک شده جا خوردم...

در یک آن همه مردم مثل من با هین بلندی به عقب  
برگشتن.

خدای من! طلا خانوم بود که حرف زد؟!

طلا خانوم؟! زن آقای جعفری؛ همونی که شنیده بودم  
تو سی سالگی سکنه کرد و بر اثر اون تکلم و حواسش  
رو از دست داد.

زنی که با ویلچر کنار من توقف کرده بود.

کسی که به پهنای صورت چروکیده اش که هر  
چروکش نشان از سختی های بسیار بود اشک می  
ریخت و بی مهابا گریه می کرد.

نگاهش تنها میخ جعفری شد...

و اما نگم از جعفری که رنگش به وضوح پرید و  
دستاش به شدت شروع کردن به لرزیدن.

بعد از سکوتی کوتاه که باعث شد همه مات و مبهوت  
به طلا خانوم خیره بشن دوباره به حرف اومد و با  
بغضی آشکارا و حزنی جان سوز گفت:

-کاش همون بیست سال پیش که با دختر خاله خیر  
ندیده ام دیدمت، به جای این که با گریه ازت دلیل  
بخوام و تو با وقاحت تمام تو صورتم فریاد بزنی که  
من برات کافی نیستم، که من به اندازه کافی خوش

رنگ و لعاب نیستم، که خوب تختو گرم نمی کنم و  
باعث سکنه و یه عمر زمین گیر شدنم بشی؛ به بابام  
می گفتم!

آره باید به پدر بیچاره ام همه چیزو می گفتم تا ازت  
شکایت می کردم و پدرتو در میاوردم!

با دست های نیمه جانش به سر و وضع خودش اشاره  
زد و افزود:

- من! منی که دیگه زمین گیر شده بودم، بازم از عذاب  
های تو در امان نبودم نامسلمون از خدا بی خبر!

کل این سال ها شب و روزام رو با نفرین به تو و خودم  
و کسی که توی شهوت پرست رو خراب کرد توی  
زندگیم و خیلی چیزای دیگه گذروندم!

قطره اشکی که از گوشه چشمش جاری شد دلم رو زیر  
و رو کرد...

-ای کاش قلم پام می شکست اما پا تو خونه تو  
نمیداشتم! ای کاش یه پیر دختر می موندم؛ اما لاشه  
امم رو شونه تو نمینداختم!

هق هق گریه اجازه نداد بیش از این به حرف زدن  
ادامه بده.

همه مبهوت این زن بودن...

زنی که گویا انبار باروتی بود و امشب آقای جعفری با کبریتی جرقه اش رو روشن کرده بود!

مجال دفاع به جعفری نداد و گفت:

-هه! تو چه جور موجودی هستی؟ چطوری می تونی این همه آدم رو فریب بدی و تو لجنزار هوس و گناه غرق بشی و به روی خودتم نیاری؟!؟

به مردم که توی این ساعت از نیمه شب به معرکه وسط کوچه چشم دوخته بودن اشاره زد و فریاد کشید:

-این مردمی که جلوشون دم از قرآن و پیغمبر می زنی، اینایی که عدالت علی رو سرشون فریاد می کشی خبر دارن به جای طلب نکردن اجاره از اون زن هایی که به قول خودت مرد بالا سرشون نیست چی می گیری؟!؟

خشمگین و دلچرکین تر از قبل جیغ کشید:

-اینا می دونن تو چی رو جایگزین می کنی تا اونا از شکم اولاد یتیمشون نزنن؟ هان؟ پچپچ

دست لرزونش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو توی

هوا تـکـون داد.

-اینا می دونن حاجیشون؛ حاج مرتضی ای که روی  
سرش قسم می خورن، چه حیوون کثیف و رذلیه؟!  
دست هاش رو از دو طرف باز کرد و در حالی که  
تمامیت وجودش روی ویلچر قدیمیش می لرزید تاکید  
کرد

-اما حیف حیوونِ بی آزار! تو شیطانی! خودِ شیطانی!

توی عوضی انقدر هرزه و کثیفی که تمام این  
هرزگریات رو آشکارا جلوی من انجام می دادی.

اشک هاش رو با خشونت پس زد و با انزجار و کراهت  
گفت:

-می گفـتی این گـره، خـره، لاله... هیچی حالیش نیس  
که! اما نفهمیدی... نفهمیدی همون خدایی که تو خونه  
مسخره اش می کردی و تو محله ذکرش از لبـت  
نمی افتاد... همون خدایی که مسخره اش می کردی و  
می گفـتی خدا برای یه سری جاهل و خرافاتی فقط  
خداست!

حالا دیدی همون خدا چی کار کرد تا من لال و بی  
زبون که بهم می گفـتی یه تیکه گوشت بی ارزش بی

جونم، زبون باز کنم و ذات خراب و کثیفت رو برای  
همه جار بزنم!

کف دستش رو به قفسه سینه اش کوبید و غرید:  
-کاری کرد که کاری کنم تا پیش خلق خدا هم رو سیاه  
بشی! هنوک طور که در محضر خودش رو سیاهی!  
این اتفاق افتاد تا یه مثقال از درد منو بفهمی و بچشی  
مردک لا مروت!

با اتمام حرف هاش سکوتی مرگ بار همه کوچه رو فرا  
گرفت...

حتی دیگه صدای جیر جیرک های مزاحمی که از ترس  
صدایشون قبل از خواب، پنجره های خونه ام رو تا  
صبح می بستم تا بتونم یه خواب راحت داشته باشم  
هم لال شده بودن.

نگاه های بد و سرزنشگری که تا لحظه ای پیش روی  
من زوم شده بود با حرف های طلا خانوم روی جعفری  
قفل شد...

با صدای افتادن چیزی نگاهم از روی طلا خانوم که با  
گوشه روسریش اشک هاش رو پاک می کرد به سمت  
منبع صدا برگشت...

با دیدن جعفری که دستش رو روی قلبش گذاشته و با  
چهره ای مچاله و کبود با دو زانو روی زمین فرو  
ریخته و عرق از سر و صورتش مثل دوش حمام چکه  
می کنه بهتم زد.

لحظه ای از ذهنم خطور کرد تامل برانگیز ترین چیز  
اینه که حتی یه نفرم پیش قدم نمیشه تا جون این  
انسان رو نجات بده!

"انسان" چه واژه غریبی برای این موجود منفور روبه  
رومه که آدم از به کار بردنش هم شرمنده خودش و  
وجدانش و خدای خودش میشه!

پس از گذشت لحظاتی که همه فقط به تماشا ایستادند  
و هیچ اقدامی در جهت کمک به جعفری نکردند با  
کلافگی دستی به صورتم کشیدم و به این شب کذایی  
لعنت فرستادم.

با خودم گفتم شاید اگر همین وسط کوچه، جان به  
جان آفرین هم تسلیم کنه هیچ کس ککش هم نمی  
گزه.

می دونستم مردم با حقایقی که در موردش شنیدن به  
جای کمک کردن بهش ترجیح میدن به خونه شون

برگردن تا باقی شب رو درست استراحت کنن.

شاید این ادا ها هم مثل همیشه فیلمش باشه تا از دست مرد های متعصب و خشمگین محله در امان بمونه.

خسته از اتفاقاتی که از سرم گذشته بود سر به زیر انداختم.

این مرد واقعا چوپون دروغ گویی شده بود برامون، که دیگه نه خودش نه حرفاش و نه ادا و اصولش پیشیزی برای کسی اهمیت نداشت...

با دیدن وضعیت اسف بارش با این که دل خوشی از این آدم نداشتم، اما ته دلم کمی براش سوخت.

اون خودش رو تو هوسش غرق کرده بود و الان داشت تاوان اشتباهات و گناهایش رو، با این وضعیت اسفناک و دردبار، پس می داد.

خدا خودش جای حق نشسته؛ پس ما انسان ها حق قضاوت و حکم دادن و محکوم کردن نداریم.

در یک تصمیم آنی خواستم به سمتش برم تا کمکش

کنم.

اما با اولین قدمی که به سمت جعفری برداشتم، مچ دستم به شدت کشیده و اسیر دست های قدرتمندی شد که سعی داشت من رو از تصمیم منصرف کنه.

متعجب به سمت صاحب دست برگشتم و نگاهم روی چهره کوشاد نشست.

کوشادی که اگر امشب ناجیم نشده بود معلوم نبود چه بلایی توسط جعفری سرم میومد!

پرسشی به کوشاد که مواخذه کننده بهم خیره شده بود نگاه کردم.

با صدای عصبی زیر گوشم پچ زد:

-فکر کردی سوپر منی؟! حق نداری حتی یک قدم به سمت اون حروم زاده سگ صفت برداری وگرنه من می دونم و تو! فهمیدی نسیم؟!

مات و مبهوت بهش خیره شدم و اخمی کردم.

این دیوونه از خود راضی چی می گفت؟!

با جدیت رو بهش توپیدم

-یادت نره که من ازت بزرگ ترم کوشاد خان! این چه

طرز حرف زدن با بزرگتره؟

پوزخندی به حرفم و لحن عصبیم زد و متمسخر گفت:

-بزرگی به عقل نه سن! که متاسفانه تو از این لحاظ تو  
از من خیلی عقب تری خانوم پرستار!

عصبی و کلافه از این برخورد و رفتار زشتش که فرقی  
با چاله میدونی ها نداشت دستم رو از دستش خارج  
کردم و غریدم

-مراقب حرف زدن باش! من اجازه نمیدم...

همون لحظه صدای آژیر آمبولانس و پلیس از سر  
کوچه باعث شد ادامه حرفم رو بخورم و سکوت کنم.  
کی وقت کردن هم پلیس و هم اورژانس رو خبر کنن؟

لحظه ای بعد اورژانس بود که وسط کوچه متوقف  
شد.

دو تا از امدادگرهای اورژانس جعفری رو که علائم  
سکته قلبی داشت، به سرعت سوار آمبولانس کردند و  
بردند.

پلیس ها بعد از گرفتن استشهاد محلی و شکایت

شخص طلا خانم از همسرش، راهی بیمارستانی که  
جعفری رو برده بودند شدند.

صدای طلا خانوم باعث شد رشته افکارم از هم پاره  
بشه...

- دخترم نمی خوای از این جعفری خیر ندیده شکایت  
کنی؟

و بلافاصله کوشاد پشتش رو گرفت

-راست میگن؛ اگه تو ام ازش شکایت کنی و چند روزی  
بیفته گوشه هلفدونی و آب خنک بخوره متوجه میشه  
نباید هر غلطی رو انجام بده!

سری به معنای نفی تگون دادم و برخلاف اصرارهای  
طلا خانوم و کوشاد شکایتی نکردم.

نمی دونم چرا؛ اما وقتی فهمیدم جعفری سکنه کرده و  
همون بلایی که سر طلا خانم، به ناحق آورده و حالا  
سر خودش اومده؛ دیگه از شکایتم گذشتم و اون رو  
توی دلم حلال کردم تا دل چرکین نباشم.

تا شب با خیالی راحت سر به بالین بذارم و کینه کسی  
قلبم رو سیاه نکنه.

خدا خودش انتقام بقیه رو ازش می گرفت.  
طبق انتظارم این بخشش نگاه های تاسف بار و تیکه  
های ریز و درشت کوشاد رو در پی داشت...  
صداش به گوشم خورد...

-مثلا می خواستی با این کارت سری از توی سرا در  
بیاری و برای خودت آبرو بخری؟!  
پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-کوشاد جان این تصمیم اول و آخر منه و ربطی به  
ریاکاری نداره.

و از تو هم می خوام بهش احترام بزاری!  
گویا قانع شد که بعد از نگاهی عمیق بهم سکوت کرد و  
حرفی ازش به میون نیورد.

جلوی ویلچر طلا خانوم، روی زانو هام نشستم و گفتم:  
-من یه تشکر خیلی بزرگ به شما بدهکارم!

منو از اتهامایی که ناروا بهم زده شد نجات دادین؛ یه  
دنیا مییونتونم طلا خانوم!

طلا خانوم با محبت و لبخندی مادرانه، دستی به سرم

کشید و مشغول نوازش موهام شد.

-من کاری نکردم دخترم! من فقط عقده هایی که توی  
این سی سال توی این دل لعنتیم تل انبار شده بود رو  
بیرون ریختم!

دست چروکیده اش رو میون دست هام گرفتم و با  
آهی عمیق گفتم:

-من تا به حال شما رو خیلی ندیده بودم؛ یعنی در واقع  
اصلا ندیده بودمتون.

فقط چند بار گذری و از پشت پنجره اتاقتون دیده  
بودمتون. که اگه یادتون باشه هر بار با خم کردن سرم،  
بهتون سلام می کردم.

آخه می دونستم توانایی پاسخ گویی به احوال پرسى  
هام رو ندارین اما ادب حکم می کرد که این کار رو هر  
بار انجام بدم...

سرم رو روی پاهای بی جون طلا خانوم گذاشتم و به  
نوازش های گرم و مادرانه اش که من رو به یاد مادر از  
دست رفته ام مینداخت دل باختم...

گویا داشتم تمام عقده ها و کمبود ها و فشار های

زندگیم رو با هر بار حرکت لغزشوار دستش روی  
موهام، دور می ریختم...

گویا که با هر بار حرکت دستش و نوازشی جدید،  
نیرویی مضاعف می گرفتم و عقده نبود مادر و  
خونواده، دست گرم و حمایتگر پدر و مادرم رو با  
گرمای دست های بی جون و لرزون طلا خانوم به  
دست باد و فراموشی می سپردم...

بعد از سکوتی سراسر آرامش بالاخره به حرف اومد و  
گفت:

-دیگه این حرف رو نزن دختر قشنگم! تو هیچ وقت  
مدیون من نیستی!

در واقع این منم که باید ممنون تو باشم.

من فقط حقایقی رو گفتم که یک عمر گریبان من رو  
گرفته بود و تو خواب و بیداری دست از سرم بر نمی  
داشت.

چه شب هایی که کابوس خیانت های پی در پی  
جعفری رو دیدم و خواب به چشم هام حروم شد.

و چه روزایی که خیانتش رو با چشمام می دیدم و  
نمی تونستم دم بر بیارم!

بعد از کمی تعلل ادامه داد:

-وقتی با مرتضی رو به رو شدی و داشتی باهاش بحث می کردی، فهمیدم جنست با بقیه دخترا و زن هایی که با وعده وعید الکی مرتضی، خامش می شدن و چوب حراج به زنانگی و شرافت خودشون می زدن؛ فرق داری!

با تحسین و رضایت افزود:

-تو خیلی نجیب و پاکی! حیف بود به دستای کثیف مرتضی آلوده بشی قشنگم!

برای همین از همون لحظه اول تمام تلاشم رو کردم تا بتونم به انگشتام و زبونم که یک عمره به من پشت کردن و از وظیفه شون شونه خالی کردن فرمان یاری بدم!

سر بلند کرد و به کوشاد چشم دوخت. با قدردانی گفت:

- تا این که این شیر پسر از ته کوچه دوید و خودش رو بهت رسوند! خوشم اومد که چطور حق مرتضی رو کف دستش گذاشت!

رد نگاه طلا خانوم رو گرفتم و به کوشادی که کمی

اون طرف تر، داشت به آهستگی با تلفنش صحبت می کرد، خیره شدم...

کوشادی که برخلاف اون چه که در ظاهر نشون می داد قلب رئوفی داشت...

حقیقتا امشب به قدری متعجب شده بودم که اگر الان یکی داد می زد: "از آسمون داره سنگ می باره!" باور می کردم و اصلا متعجب نمی شدم!

گویا همه چیز خواب و رویا بود!

کوشاد سلطانی و این کارا؟! این غیرت خرج کردن ها برای من؟!

برای منی که به دلایل مسخره ای از اولین دیدارمون باهام سر لج برداشته بود.

و اما سوال اصلی اینکه اون اصلا این جا چی کار می کرد؟!

این که این بشر خونه من رو از کجا بلده و از کجا من رو پیدا کرده؟

نگاهی به ساعت مجیم انداختم و با دیدن این که تقریبا یک شب رو نشون می داد اعصابم به تم ریخت.

نگرانی مواخذه بابت این که تا این ساعت شب کوشاد  
رو معطل خودم کردم از طرف آقای سلطانی باعث شد  
خواب از چشم هام دور بشه...

و به یاد این که ممکنه شروین نیش و کنایه های  
مسخره اش رو دوباره بارم کنه دود از سرم بلند شد...

همون طور طلا خانوم رو به خونه شون می بردم و  
اون رو به پرستار مخصوصش تحویل می دادم؛ فکرم  
درگیر همین افکار و پیدا کردن جواب مناسبی به آقای  
سلطانی شد...

متوجه نشدم کی به جلوی درب خونه ام رسیدم و  
همین طور بی حرکت بهش خیره شدم.

با تک سرفه شخصی رشته افکارم پاره شد و سرم رو  
بالا آوردم.

به کوشاد که امشب به طرز عجیبی نسبت با قبل با من  
مهربون و لطیف تر شده بود خیره شدم...

دست به جیب شلوار جینش فرو برد و با کجخند  
گفت:

-رسم تشکر و مهمون نوازی اینه خانوم پرستار؟! بعد  
ادعای بزرگ تر بودنم که داری!

به پوزخند کجش که اکثر اوقات مزین لب هاش بود  
نگاه کردم.

با صدایی که شک و تردید ازش هویدا بود گفتم:

-چطوری تا این جا اومدی؟ منو تعقیب کردی؟

بعد از پرسشم از موضع تمسخرش پایین اومد و با  
قیافه بامزه ای، دستی به پشت گردنش کشید.

در حالی که از جواب دادن طفره می رفت گفت:

-خب راستش رو بخوای؛ بعد از اون حرفات تو اتاقم  
حسابی فکرم رو مشغول کردی تا سر از کارت دربیارم!

وقتی صحبتات با کوشان رو شنیدم و متوجه شدم می  
خوای بری دنبالت اومدم تا ببینم خونه ات کجاست و  
حال و روزت واقعا چطوره!

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد:

\_از اول صحبتات با اون مرتیکه این جا، پشت اون  
ستون ایستاده بودم؛ اما انقدر ترسیده بودی که منو  
ندیدی و خواست نبود!

نمی خواستم از همون اول دخالت کنم تا رفتار خودت  
رو ببینم.

دست به سینه بهش خیره شدم.

-خب راستش رو بخوای؛ متعجب شده بودم که داشتی  
پسش می زدی و نسبت به وسوسه خونه اش با این که  
شدیدا بهش احتیاج داشتی، مقابله می کردی!

وقتی نزدیکت شد... خب... خب نتونستم دیگه خودم  
رو کنترل کنم و با سرعت اومدم جلو.

و این که... خب... خب چطور بگم... من... من یه  
عذرخواهی بهت بدهکارم؛ بابت قضاوت بی جا و  
اشتباهم!

با شرمندگی به چشم هام خیره شد و لب زد

-منو می بخشی نسیم!؟

با شگفتی به کوشادی که با هزار جون کردن و عرق  
ریختن؛ عذرخواهی کرده بود نگاه کردم.

و به لفظ اسمم که چه جذاب اون رو می گفت گوش  
فرا دادم...

واقعا توقع این کار رو ازش نداشتم؛ و الان سخت  
متعجب بودم.

باید اسم امشب رو میذاشتم ليله العجايب و تو گینس

ثبتش می کردم!

بس که عجایب اعجاب انگیزی دیده و شنیده بودم  
امشب!

تهش توقع داشتم بگه: "این اتفاقات امشب هیچ ربطی  
به افکار من نداره و من هنوز معتقدم تو برای پدرم تور  
پهن کردی و قصد شکارش رو داری!"

و بعد هم با پوزخندی پشت به من کنه و بره؛ و از فردا  
هم به همون رفتار زشت و زننده اش ادامه بده.  
توقع داشتم همون آش و همون کاسه باشه.

اما این عذر خواهیش رسماً منو لال کرد و مهر سکوت  
به لب هام کوبید...

-خب...!؟

با صداش تکونی خوردم و به خودم اومدم.  
جالب بود... این که کوشاد اون آدم مزخرفی که نشون  
می داد و من شناخته بودم، نبود؛ اصلاً نبود!

با لبخند عمیقی گفتم:

-چای می خوری یا قهوه!؟

\*\*\*

با صدای کوشاد که گفت "چای" سری به معنای فهمیدن  
تکون دادم.

از این که چای رو انتخاب کرد در دل خوشحال شدم؛  
چون خودم هم به شدت بهش احتیاج داشتم و از  
طرفی قهوه بد خوابمون می کرد.  
لحظه ای به خودم خندیدم...

امروز از صبح این همه اتفاق ریز و درشت افتاده؛ اون  
وقت من این جا، گوشه آشپزخونه واسه انتخاب چای  
از طرف کوشاد خوشحالی می کنم!  
آه خدایا واقعا عجیب شدم!

کتری رو روی شعله اجاق گاز ساده ام گذاشتم و منتظر  
جوش اومدن آب کتری شدم تا چایی دم کنم.

به لبه این تکیه زدم و به از توی آشپزخونه به کوشاد  
که پاهاش رو روی میز گذاشته و مشغول خوندن کتاب  
هایی بود که من شب قبل روی کاناپه گذاشته بودم  
چشم دوختم.

کتاب هایی که حین مطالعه ی اون ها از فرط خستگی

همون جا خوابم برد.

انگشت اشاره ام رو زیر دندون کشیدم و مستاصل از خودم پرسیدم:

-یعنی کار درستی کردم این وقت شب اونم تنها؛  
کوشادو تو خونه ام راه دادم!؟

نگاهم رو دوباره به کوشاد دوختم.

درسته ازم کوچک تره؛ اما هیچ وقت این مسئله برام  
مطرح نبود!

یه جورایی وقتی باهاش برخورد می کردم اصلا  
متوجه این که اون ازم کوچک تره نبودم و باهاش مثل  
یک آدم بالغ و بزرگ تر از خودم برخورد می کردم!  
خب اون هم چند دلیل موجه داشت؛ مثلا این که  
اخلاقیاتش اصلا شبیه هم سن و سال های خودش  
نبود.

پسرایی به سن کوشاد اکثرا، از صبح تا شب بیرون از  
خونه ان و یز دوست دخترای متعدد و بچه سالشون  
رو به دوست های علاف تر از خودشون میدن.  
اما احساس می کنم کوشاد به قدری عاقل و بالغ هست

که اصلاً اهل این برنامه ها نباشه!  
و ذهنم به سمت قد و هیکلش پر که حداقل دو برابر  
من بود پر کشید...

بی شک کوشاد و کوشان توی این مسئله به آقای  
سلطانی رفته بودن؛ اون هم نسبتاً هیکل درشتی  
داشت!

نگاهم رو فیکس چهره بی نقش و بور مانند کوشاد  
کردم.

اون چهره پخته با اون ته ریش مگه به یک پسر  
نوجوون می خوره؟!

دست کم بهش می خورد بیست و سه یا بیست و  
چهار سال سن داشته باشه!

با صدای سوت کتری که ناشی از جوش اومدن آب  
داخلش بود دست از این افکار خزعبل برداشتم و  
مشغول دم کردن چایی شدم.

تا زمانی که بوی هل و گلاب که داخل چایی ریخته  
بودم توی خونه پیچیده مشغول آماده کردن سینی  
شدم.

دوتا از استکان های ساده کریستال رو که همیشه با

وایتکس اون ها رو می شستم تا براق و نو به نظر بیان  
رو داخل سینی گذاشتم و تعدادی بیسکویت توی  
ظرف چیدم.

بعد از ریختن چایی و رفتن به هال سینی رو روی  
عسلی جلوی کوشاد گذاشتم.

استکانی برداشت و رایحه هل و گلاب رو به مشام  
کشید. بعد از روشن کردن تی وی و نوشیدن چایی با  
کمی خجالت و تردید رو بهش گفتم:

-خب دیگه آقا کوشاد! چاییت رو هم خوردی. قصد  
رفتن نداری احیانا؟!

تک خنده ای سر داد و کتاب رو کنار گذاشت.

-چرا خانوم پرستار! دیگه باید کم کم رفع زحمت کنم.  
از جا برخاست و به سمت درب خروجی رفت. تا جلوی  
در همراهیش کردم.

بعد از این که کفش هاش رو به پا کرد به سمتم  
برگشت و خیره بهم دستی به موهای خوش حالتش  
کشید.

با لبخندی نادر که اون رو بیش از حد دلنشین و زیبا

کرده بود گفت:

-دوست؟!-

به دست دراز شده اش که منتظر دست من بود خیره شدم.

چی می تونست بهتر از این باشه که بالاخره من می تونم توی اون خونه که محل کارمه کمی آرامش داشته باشم؟!-

با لبخندی متقابل دستم رو تو دست گرمش گذاشتم و فشردم.

درنگی کردم و با بستن چشم هام موافقتم رو برای دوستیمون اعلام کردم.

به سمت درب حیاط رفت و گفت

- خب دیگه باید برم که بابا ممکنه نگرانم بشه. شب بخیر و...-

چشمکی زد و در حینی که در رو می بست گفت:

-خداحافظ!-

با لبخند باهاش خداحافظی کردم که صدای بستن درب حیاط سکوت خونه رو در هم شکست.

بعد از رفتن کوشاد با خستگی فراوون به سمت تخت  
رفتم و دعا کردم فردا بتونم به موقع بیدار بشم  
تادوباره آقای سلطانی از دستم شاکی نشه!

\*\*\*\*\*

بی توجه به ماشین ها و عابرانی که متعجب نگاهم  
می کردن به سرعت دویدم.  
در همون حین سرزنشگرانه و عصبی در دل گفتم...  
امروز از همون اولش بد شانسی داشتم.  
اون از صبح که گوشیم خاموش شده و زنگ نخورده تا  
بیدار بشم!  
با پیچ خوردن پام آخی گفتم اما قبل این که بخوام  
درد قوزک پام رو التیام ببخشم تعادل رو از دست  
دادم و توی چاله افتادم.  
درد بدی توی لگنم پیچید و از فرط حرص و عصبانیت  
مشت محکمی به زمین کوبیدم.  
خشمگین و کلافه از جا پاشدم و لنگان لنگان دوباره  
راه افتادم.  
کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای اولین تاکسی

زرد رنگ بلند کردم.

با سرعت صندلی عقب نشستم و گفتم:

-آقا لطفا هرچه سریع تر به سمت شمیران راه بیفتین.  
عجله دارم!

چشمی گفت و راه افتاد.

با حرص خواستم گوشیم رو از کیفم در بیارم اما با  
نگاهی دقیق به داخل کیفم فهمیدم گوشیمم نیاوردم.  
پوف کلافه ای کشیدم و به ساعت مچیم که اعلام می  
کرد دو ساعت تاخیر داشتم نگاه کردم.

تقریباً نزدیک شمیران رسیده بودیم که ناگهان ماشین  
وسط خیابون توقف کرد.

صدای بوق اعتراض آمیز راننده های پشت سر بلند شد  
و راننده جلوی چشم های متعجبم پیاده شد.

کاپوت جلو رو باز کرد و بعد از کمی تعلل گفت:

-ماشین خراب شده خانوم! باید بوکسلش کنم.

با عصبانیت پیاده شدم و کرایه رو تا این نقطه حساب  
کردم.

با احتساب ترافیکی که به وجود اومده بود تصمیم

گرفتم بقیه راه رو بدوم.

بعد از نیم ساعت نفس زنان پشت ورودی خونه شون رسیدم.

در حالی که دست هام رو به زانو هام عمود کرده و سعی کردم ریتم تنفسم رو مرتب کنم. در همون حین به ساعتم خیره شدم.

خدای من! ۲ ساعت و ۵۰ دقیقه تاخیر داشتم.

مطمئنا اخراج میشم.

به یاد این که آقای سلطانی همون اول گفته بود که هیچ وقت دیر نکنم و بچه هارو تنها نزارم با خودم حتم دادم تا الان بچه ها خونه رو روی سرشون خراب کردن.

با صدای مردی رشته افکارم پاره شد...

-ببخشید خانوم؛ میشه برید کنار؟!

با صدای مردی، ترسیده به عقب برگشتم که مردی غریبه رو دیدم که کت و شلوار به تن داشت.

گloom رو صاف کردم و پرسیدم:

-شما!؟

با کنجکاوی منتظر پاسخش بودم که یهو در خونه  
سلطانی ها باز شد و چشم آقای سلطانی به من افتاد.  
با عصبانیت زاید الوصفی توپید:

-من روز اول به شما چی گفتم خانوم محترم!؟  
می دونید چقدر من رو از کار و زندگیم انداختید!؟  
کاری کردید تا الان معطل شما بشم!

حداقل خبر می دادید که دیر تشریف میارید!  
اومدم لب به عذر خواهی باز کنم که با صدای کوشاد  
که پشت سر آقای سلطانی قرار داشت ساکت شدم.  
-به من گفته بود بابا! فقط من یادم رفت بهتون خبر  
بدم، شرمنده!

پشت بند این حرفش چشمکی نثارم کرد تا دیگه چشم  
هام رو با تعجب گرد تر از این نکنم و ضایه بودن رو  
کنار بزارم!

آقای سلطانی چشم غره ای بهم رفت و برام خط و  
نشون کشید که بعدا حالتو می گیرم.

سرم رو با خجالت پایین انداختم که کیف  
سامسونیتش رو توی دست جا به جا کرد و همراه اون

مرد سوار ماشین شد و به سرعت حرکت کرد.

همین طور که به دور شدن ماشین خیره شده بودم  
صدای کوشاد رو زیر گوشم شنیدم:

-قابلی نداشت خانوم پرستار!

با خنده برگشتم و به چهره شیطونش نگاه کردم.

لبه های پایین مانتوم رو گرفتم و کمی زانو هام رو خم  
کردم. با لحن خودش متقابلا گفتم:

-لطف کردید کوشاد خا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با بوق ماشینی به عقب  
برگشتم.

نگاهم روی چهره یکی از مغازه دار هایی که دیروز  
ازش خرس عروسی خریده بودیم ثابت موند و  
لبخندی زدم.

بعد از تحویل خرس و تسویه حساب ارسال، به سختی  
خرس رو که کمی برام سنگین بود بلند کردم و به  
سمت خونه به راه افتادم.

سر که برگردوندم نگاه متعجبم به کوشاد افتاد که با  
تعصب و خشم به عروسک توی دستم خیره شده بود.

با صدای عصبی غرید:

\_این از کجا اومده؟ کار اون زنه اس نه؟!

مات و مبهوت سر جام ایستادم

\_چی میگی تو؟! کدوم زنه؟

اینو دیروز که با بچه ها رفته بودیم بیرون گرفتم  
براشون؛ فقط چون حملش برامون بدون ماشین سخت  
بود گفتم خودشون فردا برامون بیارنش.

خرس رو توی دستم جا به جا کردم و کنجکاوانه  
پرسیدم:

-تو حالت خوبه؟!

بی این که جوابی بده گیج و گنگ بهم نگاه کرد. انگار  
این جا و تو این دنیا سیر نمی کرد!

تو خیالات خودش غرق بود و هنوز با اخم به خرس  
توی دستم نگاه می کرد.

دستی توی هوای تاب دادم

-کمک که نمی کنی! میشه حداقل از سر راهم بری  
کنار!؟ کمرم شکست!

با شنیدن صدام از فکر خارج شد و شوکه بهم نگاه

کرد.

انگاری از این بشر انگار آبی گرم نمیشه!  
پوفی کشیدم و سعی کردم با دست از سر راهم کنارش  
بزنم.

خواستم از کنارش عبور کنم که گفت:

-کجا؟! اینو کجا می بری؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-حالت خوبه؟ همین الان برات توضیح دادم که اینو  
دیروز برای بچه ها گرفتم. اگه از سر راهم بری کنار می  
خوام ببرم و تو اتاقشون بزارمش!

از گوش خرس گرفت و به سمت خودش کشید.

-لازم نکرده! همین الان با هم میریم پیشش بده.

این چیه اصلاً؟!

چشم هام رو ریز کردم و با دهن کجی گفتم:

-مگه برای تو گرفتم که الان داری ناز می کنی و  
نمی پسندی؟ گفتم که برای بچه هاست، اونام خیلی  
خوششون اومده بود!

ناگهان صداش رو پس کله اش انداخت و تشر زد:

-اونا خیلی غلط کردن که خوششون اومده بود!

اخم هام رو بیشتر گره زدم.

-چرا داد می زنی وسط کوچه؟ بیا ببینم!

خرس رو با زحمت فراوون توی حیاط گذاشتم و  
کوشاد رو که به شدت رنگش پریده بود اما همچنان  
اخم با چهره داشت، به داخل خونه کشوندم و در رو  
بستم...

چهره رنگ پریده اش رو از نظر گذروندم و پرسیدم:

-چرا رنگت پریده؟ صبحونه خوردی؟

با تته پته جواب داد:

-آ... آره!

-چرا خب دروغ میگی؟ حتما بچه ها هم نخوردن، بیا  
ببینم!

دست کوشاد رو گرفتم و کشون کشون تا آشپزخونه  
بردمش.

به که کوشان همون طور که در حال هم زدن نبات ته  
استکان چاییش بود و با گوشیش ور می رفت نگاه

کردم.

با سلام من سرش رو بلند کرد و نگاهی بین دست های  
گره خورده من و کوشاد رد و بدل کرد. مکثی کرد و با  
خنده جواب سلامم رو داد.

بی این که به روی خودم بیارم کوشاد رو مثل بچه  
کوچیک، پشت میز نشوندم و رفتم سراغ بچه ها تا  
بیدارشون کنم.

بعد از شستن دست و صورتشون به طبقه پایین  
آوردمشون و پشت میز نشوندم.

وقتی همگی مشغول خوردن صبحونه شدن، سوال بی  
ربطی که از چند وقت پیش ذهنم رو درگیر کرده بود  
از کوشاد و کوشان پرسیدم:

-بچه ها یه سوال! شما ها مدرسه ندارین!؟

کوشان بلافاصله جواب داد:

-چرا داریم؛ اما سال آخریم و با یکم پول غیر حضوری  
برداشتیم.

لقمه ای کره و مربا برای کلارا گرفتم.

-پس چرا برای کنکور نمی خونین؟ من که هر دفعه

دیدم یا بیرونین یا سرتون تو لپ تاب و گوشیه!  
کوشان تک خنده معناداری سر داد.

- خوندن نمی خواد که؛ من و داداشم قبولیم!

بعد هم با چشمکی شیطننت آمیز لیوان خالی از شیر رو  
تو سینک گذاشت و الو گویان با گوشیش از آشپزخونه  
خارج شد.

به کوشادی که هنوز غرق فکر بود نگاه کردم.

عملا هیچی نخورده و فقط نون های جلوش رو ریز  
کرده و بهشون خیره شده بود.

مطمئن بودم حتی متوجه حرف های من و کوشان هم  
نشده!

قطعا این رفتارش یه دلیل پررنگ پشت سرش داشت؛  
که من از اون بی خبر بودم.

یاد چشم های ترسیده کلارا وقتی به اون خرس  
صورتی نگاه می کرد افتادم و سر در گمیم بیشتر شد.

قطعا هیچ کدوم از این رفتارها، نمی تونست بی دلیل  
باشه!

شاید بی رنگ بودن خونه و لباس ها و وسایل هاشون

هم به همین موضوع بر می گشت!

هرچی که بود باید کم کم از اون سر در میاوردم چون خواه نا خواه باید درگیر اتفاقات توی زندگیشون می شدم.

تصمیم گرفتم خرس رو گوشه ای از حیاط، دور از چشم همه پنهون کنم و تا از موضوع مخفی توی این خونواده مطلع نشدم داخل نیارمش.

شاید با دیدنش حال همه شون مثل کوشاد، بهم بریزه و عصبی بشن!

قبل از این که کسی متوجه بشه به حیاط رفتم و روی خرس یه پلاستیک مشکی بزرگ کشیدم که هم توی دید نباشه و هم کثیف نشه.

وقتی دوباره وارد خونه شدم میز صبحونه رو جمع کرده و سراغ بچه ها رفتم تا کمی باهاشون بازی کنم

با صدای کیاراد دست از خشک کردن دست هام با پشت سارافونم برداشته و به سمتش برگشتم.

-نسیم؟!

-بله آقا کیاراد؟

-فوتبال بلدی بازی کنی؟

کلارا هم که مثل کیاراد لباس ورزشی پسرانه پوشیده  
و یه توپ فوتبال رو تو دستش می چرخوند با این  
حرف کیاراد با شوق بهم نگاه کرد.

با استیصال و خنده گفتم:

-خب... راستش بلد نیستم وروجکا؛ اما فکر کنم زود  
یاد بگیرم.

برای این که دلشون رو نشکنم گفتم:

-بهم یاد میدین!؟

با شنیدن این حرفم هردو هورا کشان اومدن و دو  
طرف پام رو بغل کردن.

با عشق بهشون زل زدم و موهای ناز و لطیفشون رو  
نوازش کردم.

کلارا همون طور که سرش رو بالا گرفته بود تا بهم  
نگاه کنه با آخرین حد عشق کودکانه اش گفت:

-مرسی نسیم جون! آخرین باری که با یه آدم بزرگ  
بازی کردیم سیزده به در پارسال بود که نیم ساعت بابا  
کیا باهامون بازی کرد، بعدشم که عمو شروین صداش

کرد رفتن واسه خودشون پیاده روی! نمی دونم کجا!  
تک تنده ای سر دادم و لپش رو کشیدم.

-من باهاتون بازی می کنم عزیزم؛ اما الان لباسم واسه  
ورزش و بازی مناسب نیست! فردا با خودم لباس  
میارم تا باهم بازی کنیم؛ باشه!؟

کیاراد با کمی مکث که حرفم رو توی ذهن کودکانه اش  
تحلیل کرد با لحن با مزه اش گفت:  
-اگه ما بهت لباس بدیم چی!؟  
قهقهه ای سر دادم...

-لباسای شما که سایز من همیشه پسرچون!  
پام رو رها کرد و دست های کوچولوش رو توی هوا  
تاب داد.

-ما لباسای خودمونو نمیگیم که نسیم! بذار الان میارم!  
بعد از این حرف با دو ازمون دور شد و من و کلارا  
روی کاناپه منتظر کیاراد نشستیم تا بره لباس بیاره.  
به گفته خودش لباس تمیز و نو!

با خنده سری با طرفین تگون دادم و کلارا رو توی بغلم

گرفتم.

بعد از گذشت چند دقیقه کیاراد با چندتا لباس مشکی گرمکن روی دستش بهمون ملحق شد.

با بد بینی و خنده لباس ها رو ازش گرفتم و بازشون کردم.

با دیدن این که لباس ها طرح و مدل مردونه دارن متعجب به سمت کیارادا که با ذوق نگاهم می کرد برگشتم.

-کیارادا! اینا چیه دیگه؟! لباسای باباتو آوردی من بپوشم؟

حق به جانب شد و دست به کمر زد.

-کی گفته اینا مال بابامه؟

-حالا هر کی عزیزدلم! چه فرقی داره؟ مگه من می تونم لباسای کس دیگه ای رو بپوشم؟ اونم بی اجازه؟

در حالی که لباس ها رو روی میز عسلی جلوی پام میذاشتم ادامه دادم:

- بی اجازه استفاده کردن از وسایل شخصی دیگران اصلا کار درستی نیست آقا کیارادا!

-اگه خودش تا حالا استفادش نکرده باشه و کوچیکش  
شده باشه چی؟

با کلافگی پوفی از دست بلبل زبونی های کیاراد  
کشیدم که کلارا هم بهش اضافه شد...

-راست میگه نسیم جونی! من خودمم شاهدم که کسی  
این لباسو تا حالا نپوشیده؛ پس وسیله کسی نیست!  
داداشم راست میگه؛ این لباسه نوعه نوعه!

به تایید همدیگه سر هاشون رو چند بار به بالا و پایین  
تکون دادن و طلب کار به من خیره شدن تا حرف  
هاشون رو باور کنم.

من که فوتبال بازی نکردن رو برای خودم به مانند بن  
بست دیدم دنبال بخونه جدیدی گشتم...

-اصلا این اندازه من نیست؛ هم برام بلند هم گشادا!  
کیاراد دست کوچولوش رو روی زانوم گذاشت و ابرو  
بالا انداخت.

-تاش می زنیم خب!

از فرط حرص خندیدم و تسلیم شده به سمت اتاق  
رفتم تا لباس هام رو با این ست ورزشی مردونه که

صاحبش هنوز مشخص نبود عوض کنم.

به هر سختی بود لباس رو به تن کردم و موهام رو کامل با کش بستم تا حین فوتبال بازی کردن مسخره ام توی دست و پام نییچه.

به محض خروجم از اتاق شلیک خنده بچه ها به هوا پرتاب شد.

خنده هم داشت واقعا! حداقل این لباس دو برابر جثه ام بود!

به زور تا زدن و گره زدن توی تنم ایستاده بود و حالا شبیه زاغیه نشین هایی شده بودم که از فرط نعشه با مواد مخدر لباس ها به تنشون زار می زنه!

منم باهاشون خندیدم و با ادا و اصول های بامزه قهقهه های شیرینشون رو بیشتر کردم تا برای لحظاتی ابزار شادیشون باشم.

بالاخره بعد از کش مکش های فراوان کیاراد و کلارا با آب و تاب شدید شروع کردن به فوتبال بازی کردن و یاد دادن اون به من.

و من در این بین در عجب بودم که کلارا با این که دختر بود اما از کیاراد قشنگ تر و حرفه ای تر بازی می

کرد!

تا ظهر مشغول بازی با بچه ها بودم و توی حیاط  
متروک خونه شون که به مانند بقیه جاهای خونه دلگیر  
و خفقان بود، حسابی دویدیم و بازی کردیم.

به طوری که عرق از سر و رومون مثل آبشار فرو می  
ریخت!

با نفس نفس در حالی که دست هام رو به زانو هام  
جک کرده بودم رو به بچه ها گفتم:

-بچ... بچه ها من... من واقعا خس... خسته شدم و  
دیگه جون ندارم.

بیاین بریم خونه لباسون رو عوض کنیم و یه چیزی  
بخوریم!

بچه ها که خسته تر از من روی زمین ولو شده بودن با  
شنیدن این پیشنهاد من با کله حرفم رو قبول کردن.

با شونه هایی خمیده و پاهایی که از خستگی روی  
زمین کشیده می شد به سمت خونه به راه افتادیم.

بعد از برداشتن آجر هایی که به عنوان دروازه از شون  
استفاده کرده بودیم؛ به شون ملحق شدم تا ناهار شون

رو آماده کنم.

توی سینک آشپزخونه مشتی آب سرد به صورتم زدم و  
به سمت اجاق گاز رفتم.

نیم ساعتی به طول انجامید تا سوسیس تخم مرغ  
خوش رنگ و لعابی درست کردم و میز رو چیدم.  
در حالی که ماهیتابه رو روی میز میذاشتم گفتم:

-از اون جایی که شما سر منو مشغول کردین و  
خدمتکار باباتونم رفته مرخصی؛ مجبوریم که این  
سوسیس تخم مرغ خوشمزه رو میل کنیم!

اونم اینجوری تو ماهیتابه!

صدای همیشه تخس کیاراد بود که باعث شد به  
سمتش برگردم.

-اما عمو شروین میگه نباید سوسیس و کالباس  
بخوریم؛ میگه اینا گوشت گربه اس!

با حالتی چندش و چهره ای در هم رفته اول به  
ماهیتابه و غذای خوشمزه ای که کلی هوسش رو کرده  
بودم چشم دوختم و سپس با همون چهره مچاله به  
سمت کیاراد که این حرف رو زده بود برگشتم.

-نخیر پسر جون گوشت گربه کجا بود؟ عموتون حتما  
باهاتون شوخی کرده که بخندین.

حالام بدوین بیاین بخوریم که سرد نشه از دهن نیفته!

انتظار داشتم قانع بشن و پشت میز بشینن اما هیچ  
کدوم از جاشون تکون نخوردن که هیچ؛ به هیچ کدوم  
از توجیه های منم اصلا گوش ندادن!

با کلافگی چشم هام رو توی حدقه گردوندم و زیر لب  
غرولند کردم:

-واقعا از قدرت نفوذ شروین رو این بچه ها متعجبم!

میز رو به حال خودش رها کردم و به سمت اتاق های  
طبقه بالا رفتم.

خواستم وارد اتاق بشم و لباس هام رو عوض کنم که  
با صدای مردی متوقف شدم.

با دیدن شروین که مرموزانه نگاهم می کرد سلامی  
کردم. نگاهش معذبم کرد و باعث شد به خودم لعنت  
بفرستم که چرا زودتر لباس هام رو تعویض نکردم.

نگاه اجمالی ای بهم انداخت و گفت:

\_اینو از کجا آوردی؟

من و من کنان جواب دادم:

\_ام... چیز... من... خب بچه ها بهم دادنش. گفتن  
باهاشون بازی کنم. بعدم این لباسو...

بی این توجهی کنه اخم بین ابروانش نشست.

لحظه ای دلم خواست زمین دهان باز کنه و برم توش  
اما فقط جلوی چشم های نافذ شروین نباشم!  
خجالت زده گفتم:

\_ببخشید بی اجازه پوشیدم. مال شماست؟

پوزخندی زد بی این که جواب سوالم رو بده گفت:

\_با دلقک سیرک اشتباه می گیرنت ها!

اخمم گره خورد:

\_پرسیدم مال شماست؟

شونه ای بالا انداخت.

\_نه مال من نیست. ولی خب... صاحبش هم هیچ وقت  
نیوشیدش؛ چون...

همون طور که زیپ گرم کن رو باز می کردم گفتم:

\_آره بچه ها هم گفتن پوشیده نشده؛ الان میذارمش تو

کاورش که...

با صدای کوشاد سکوت کرده و به سمتش برگشتم.  
شروین ابرویی برآم بالا انداخت و به عبارتی مهلکه رو  
ترک کرد و گفت:

\_ صاحبش اومد!

کوشاد نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت:

\_ اینو از کجا پیدا کردی؟!

با توجه به حرف شروین لبم رو گزیدم و شرمنده شدم.

اگر می گفتم بچه ها دادن مطمئنا دعواشون می کرد!

\_ ببخشید کوشاد جان! نمی دونستم مال توعه؛ فکر  
کردم مال کسی نیست.

دیگه تکرار نمیش...

پرید وسط حرفم و با لحن خاصی گفت:

\_ به تو بیشتر میاد تا من!

نگاه متعجبی به خودم که توی اون لباس گله گشاد گم  
شده بودم انداختم.

\_ به تن تو قشنگ تر میشینه انگار!

از تعریفش تشکری کردم که افزود:

\_هدیه کسیه که هیچ ازش خوشم نمیاد. با دیدنش یاد بدبختی هام میفتم؛ تازه اندازمم نیست فکر کنم. بردار برا خودت!

با کنایه مضحکی ادامه داد:

\_بهت هم میاد!

بعد از این حرف خنده ای کرد و تنهام گذاشت و من تازه فهمیدم با خنده چقدر چهره اش جذاب تر میشه! برخلاف اوایل آشناییمون که سایه ام رو با تیر می زد الان روحیه درونی خودش رو به نمایش گذاشته و قلب مهربونش رو حاتم وارانیه به رخ من می کشه... با خشم در اتاق بچه هارو باز کردم و خواستم برم داخل که دستی روی دستم نشست. با تصور اینکه شروین کفری شدم و با صدای بلندی گفتم:

\_اقای غیر محترم دیگه خیلی پا فراتر از حد...

با دیدن چهره در هم کوشاد حرفم رو خوردم. دستم سست شد و پایین افتاد. چهره اش به قدری اشفته و

به هم ریخته شده بود که هیچ شباهتی به کوشاد  
مغرور و غد همیشه نداشت.

بخاطر عصبانیت من ناراحت بود؟ اخه چرا؟  
دلم نمی خواست کسی بخاطر من غصه بخوره. چون  
هیچ وقت کسی رو نداشتم که نگرانم باشه بد عادت  
میشدم اونوقت!

\_چی شده کوشاد جان؟ چرا انقدر ناراحتی؟

سرش رو پایین انداخت:

\_من... من واقعا ازت عذر می خوام. بابت رفتار زشت  
شروین. به خدا اونم منظوری نداشت. فقط می  
خواست...

\_هییش! مهم نیست. منم عصبانی شدم یه چیزی  
گفتم. الان من حالم خوبه. اصلا لازم نیست درموردش  
حرف بزنیم.

خواستم برم که گفت:

\_نسیم! من... من دلم نمی خواد ناراحتیتو ببینم!

ته دلم هری ریخت. واژه هاش برام غریب بودن. برای دختر تنهایی که هیچ وقت کسی نوازشگر احساساتش نبوده؛ به راحتی تنها یک جمله، قوت دهنده قلب بی جنبه اش می کرد. از خود بی خودش می کرد.

\_من... من چی کار کنم که... که حالت خوب بشه  
کوشاد؟

دستم رو که تو دست گرمش گرفت شکه شدم. گرمای دستش تپش قلب رو بهم هدیه می کرد.

کوشاد: تنها کاری که می تونی بکنی اینه که بخندی.  
بخند تا حال خوب بشه!

به چشم های سبز و تپله ایش خیره شدم. این پسر چه  
فکری در سر داشت؟ قلب مهربونش رو بهم نشون داده  
بود؛ اما من حس می کردم داریم مسیر انحرافی  
میریم.

من حق نداشتم بیش از این به کوشاد نزدیک بشم. اون  
از من کوچکتر بود؛ هرچیزی که پیش میومد اصلا  
درست نبود.

لبخندی زدم تا بی خیال ماجرا بشه.  
\_خوب شد کوشاد جان؟ حالا برو ناهارتو بخور که سرد  
شد. منم میام چند دقیقه دیگه.

کوشاد: باشه. نس... نسیم!

نگاهش کردم

لطفاً ديگه ناراحت نباش.

با گذاشتن پلک هام روی هم تاییدش کردم. وارد اتاق  
شدم و در رو با شتاب بستم. وای خدا چی داشت به  
سرم می اومد؟

دستم رو روی قلب هیجان زده ام گذاشتم؛ که مثل  
گنجشک می تپید. گویی هر ان ممکن بود از سینه ام  
بیرون بپره و کوس رسواییم رو فریاد بزنه!!

بعد از زدن ابی به صورتم به اشپزخونه برگشتم.  
شروین و کیا نبودن. اما دوتا دو قلو ها هنوز پشت میز  
نشسته بودن.

کوشاد اشاره کرد کنارش بشینم. کنارش نشستم و  
لبخندی بهش زدم.

کلارا و کیاراد با لب و لوجه اویزون و اخم های در هم

به غذا خیره شده بودن. ظرفشون رو نزدیکشون کردم:

\_چرا غذا نمی خورین خوشگلی من؟

\_چرا نمیشینی خانوم پرستار؟

چشم غره ای براش رفتم:

\_جام رو پیدا کنم میشینم!

به ارومی گفت:

\_ما برات یه جا، خالی گذاشتیم که.

ای بچه های ناقلا! از دستی این کار رو کرده بودند که  
من کنار پدرشون بیفتم که نتونم هیچی بخورم.

خودِ کوشاد هم فکر کنم می دونست من خجالتی ام و  
از مرد جماعت فراری شدم دیگه!!

اما با این حال؛ می دونست به پدرش نظر سوء ندارم  
و این حس اعتماد و صمیمیتش برام بسیار لذت بخش

بود.

با صدای آقای سلطانی قانع شدم:

\_ لطفا بشینین نسیم خانم.

کنارش نشستم و به بچه ها تو غذا خوردن کمک کردم.  
هرچند که کلارا با غدی تمام دست کمک من رو هی رد  
میکرد.

به ارومی غذا می خوردم و به این خانواده فکر می  
کردم که بعد از مدت ها بالاخره دور هم غذا می  
خوردن.

در این بین نگاه های قدر دان کوشان و گاهی نگاه  
خیره و سنگین کوشاد رو حس می کردم...

کوشاد نسبت به کوشان درشت تر بود و چشم های  
سبز رنگش نفوذ خاصی بهش می داد؛ و مثل پدرش با  
جذبه تر نشونش میداد.

با صدای کسی که وارد شد؛ برای لحظه ای همگی دست از غذا خوردن کشیدن.

شروین بود که به همگی سلام کرد و دوتا شکلات نوتلا به کیاراد و کلارا هدیه داد.

سلام ارومی کردم که نیم نگاهی بهم انداخت و سری تگون داد. بعد از شستن دست هاش؛ صندلی ای از هال آورد و کنار میز گذاشت و نشست.

طولی نکشیده بود که گفت:

\_کیا جان یه نون خور اضافه فقط به خونه ات اضافه کردیا!!

با این حرفش یهو غذا تو گلوم پرید. به شدت به سرفه افتادم که کلارا با مشت های کوچولو اما پر قدرتش به پشتم ضربه زد.

مشت هاش کوچک بود اما چنان محکم می کوبید که

حس می کردم هر ان ممکنه ستون فقراتم مشکل دار  
بشه.

بعد از اینکه نفسی تازه کردم؛ پیشونیش رو بوسیدم.  
گنگ نگاهم کرد؛ گویی تا به حال کسی مفهوم بوسیدن  
و قدردانی رو به این بچه نیاموخته بود!!

این دختر بچه پسر نما قطعا حرف های بسیاری برای  
گفتن و شنیدن داشت.

وجودش برام شیرین و پر از ابهام بود.

با صدای شروین ساکت شدم:

\_ملت روز اول خیلی ادعای آشپزی داشتن؛ اما الان می  
بینم بازم همون اش و همون کاسه اس که.

ترجیح دادم جوابش رو ندم چون بی احترامی  
محسوب می شد اون هم در محضر کیا سلطانی!

قاشقی از غذاش برداشت.

شروین: خسته نشدین انقدر غذای بیرون خوردین؟  
پس خدمتکار گرفتی که چی کار کنه؟ بخوره و بخوابه  
و اخرم برای خودت تور...

صبرم لبریز شد. چون وقتی گفت خدمتکار تو چشم  
های من زل زد و این کلمه رو با تمسخر تمام ادا کرد.

من خدمتکارشون نبودم فقط پرستار بچه هاشون  
بودم.

من وظیفه ای در قبال خورد و خوراکشون نداشتم؛  
فقط از روی دلسوزی قبول این زحمت رو کرده بودم.

من دختر محتاج به پولی بودم که برای درآوردن پول  
حلال دنبال کار مشروع گشته بودم؛ فقط همین!

عصبی و حرصی گفتم:

\_حرمت خودتون رو نگه دارین جناب!

با این حرفم ابرو هاش بالا پرید. انگار انتظار نداشت از خودم دفاع کنم.

شروین: بله؟ چیزی گفتی؟

\_گفتم ساکت باشین! از من خجالت نمی کشین از این بچه ها خجالت بکشین.

پوزخندی زد:

\_خجالت؟ تو داری پول میگیری که برای همین بچه ها سنگ تموم بذاری ولی حالا می بینم که بازم دارن غذای رستورانی می خورن.

کلارا با لودگی گفت:

\_ها بابا نمیدونی به ما چی میخواست بده که عمو!

میخواست سوسیس بخوریم.

ماهم گفتیم شما گفتین این چیرا خوب نیست و اصلا لب نزدیم.

اخمی بهش کردم:

\_کلارا این چه طرز صحبت کردنه عزیزدلم؟ خبر کشی هم اصلا کار خوبی نیست دختر خوب؛ اون یه مسئله ای بود بین منو شما که رفع شد.

شروین: به جای گیر دادن به بچه ها برو یکم خودتو اصلاح کن دختره زیون دراز!

از این حرفش شکه و ناراحت شدم. با عصبانیت از جام پاشدم و به سمت طبقه بالا به راه افتادم.

جای من کنار شروین تو این خونه نبود انگار...

کیاراد با بغض مشهود و بچگانه ای که دلم رو برد گفت:

\_نمیخوام؛ بخاطر این غذا عمو شروین باهات دعوا

کرد نسیم جون!

خندیدم و محکم در اغوش کشیدمشون:  
\_منو عمو که دعوا نکردیم. فقط سر به سر هم  
میداشتیم.

کلارا: ینی بابا هروقت با عمو اینجوری می کنه و  
شیشه و ظرف می شکنه داره سر به سرش میذاره؟

باورم نمی شد آقای سلطانی جلوی چشم این دوتا بچه  
که مثل نهالی آسیب پذیر بودن اینطور بی ملاحظه  
رفتار کنه.

\_نه عزیزم اون بحثش جداست. به خود باباتون مربوط  
میشه. ما که فضول نیستیم. هستیم؟

قلقلکشون دادم که خندیدن و سگرمه هاشون رو باز  
کردن. باهم غذایی که سرد شده بود و از دهن افتاده

بود رو خوردیم.

داشتم میز رو جمع می کردم. خواستم پارچ اب رو بردارم که دستی همزمان جلو اومد و روی دستم نشست. نگاهی به کوشاد انداختم و پارچ رو با لبخند بهش دادم:

\_می خوای اب بخوری بخور ولی با پارچ نه! با لیوان

خندید:

\_اب نمی خوام؛ خواستم کمکت کنم

خوشحال شدم:

\_ممنون از کمکت کوشاد جان! خیلی ممنون که به فکرم بودی. چیزی نیستن اینا زودی جمع می کنم. ظرفارو هم که میذارم تو ماشین ظرفشویی؛ دیگه کاری نمی مونه. تو برو استراحت کن.

به این تکیه زد و بهم خیره شد:

\_اِخه خسته نیستم که.

\_خب برو درس بخون

کوشاد: حوصلشو ندارم!

\_عه چرا اِخه؟ درس رو باید خوند دیگه! مگه کنکور نداری!؟

اومد کنارم و ظرف هارو گذاشت تو ماشین.

کوشاد: مهم نیس! فعلا فقط... فقط دلم می خواد وایستم تورو تماشا کنم!

شوک زده نگاهش کردم؛ چی گفت؟

داشتم حرفش رو تحلیل می کردم که قهقهه ای زد. با فهمیدن این که شوخی کرده منم خندیدم و زدم سر

شونه اش.

بعد از اتمام کار ها راهیش کردم تا کمی استراحت کنه.  
وارد حیاط شدم و روی تاب نشستم. باد خنک پاییزی  
صورتم رو نوازش می می داد.

به یاد روز های کودکی که با دل خوش و خرم به  
مدرسه می رفتم لبخندی زدم. روز هایی که بزرگترین  
مشکلم دیر نوشتن مشق شب بود و کثیف شدن  
عروسک هام.

با یاد اوری عروسک یاد خرس افتادم. سراغش رفتم و  
با دیدنش که هنوز سالم و تمیزه نفسی اسوده کردم.

نمی دونستم باید کی به بچه ها بدمش. از طرفی  
خریدار خوشحالی بچه ها بودم وقتی خرس رو می  
دیدن. اما از طرفی به خاطر واکنش کوشاد از عکس  
العمل آقای سلطانی می ترسیدم.

احساس می کردم از همچنین چیزی خوشش نیاد. نمی  
دونم چرا...

اما قطعا رنگ های تیره در و دیوار خونه اش و حیاط  
خزان زده اش چنین افکاری رو به من اطلاق کرده بود.

تو افکار خودم بودم که صدایی از پشت شنیدم.  
برگشتم چیزی بگم که با دیدن...

با دیدن آقای سلطانی که داشت به سمتم می اومد  
سریع خرس رو پنهان کردم و برگشتم.

برای طبیعی کردن ماجرا کمی دور و برم رو که خرت و  
پرت ریخته بود جمع کردم. نزدیکم شد و گفت:

\_فکر کنم گفته بودم که شما موظف نیستین خونه رو  
تمیز کنین.

\_خب... خب من فکر کردم کمی این جا مرتب بشه  
برای روحیه بچه ها هم بهتره. چون مدام تو حیاط  
بازی می کنن!

سری تگون داد و نیم نگاهی به سمت خرس که روش  
پلاستیک مشکی کشید شده بود انداخت. بی اختیار از  
استینش کشیدم که از خرس دورش کنم.

نگاه متعجبی بهم انداخت که به خودم اومدم و با  
خجالت عقب رفتم. زودتر ازش به سمت خونه دویدم.

خواستم به بچه ها سری بزنم که آقای سلطانی که تازه  
از بیرون اومده بود؛ روی مبل نشست و گفت:  
\_شب ها که دیر میری خونه خونوادت گیر نمیدن؟ پدر  
و مادرت یا همسر...

روی مبل نشستم و سرم رو پایین انداختم:  
\_نه من... خب... مجردم. پدر و مادرم هم نه. گیر نمیدن.  
اونا درک...

با صدای آرامی گفت:

\_خدا پیامرزدشون

با این حرفش بهت زده نگاهش کردم. اون از کجا می  
دونست پدر و مادرم فوت شدن؟

با تته پته گفتم:

\_شما... شما از کجا؟

سیگاری گوشه لبش گذاشت و روشن کرد:

\_شرمنده ولی سپرده بودم یه نفر در مورد زندگیت  
تحقیق کنه. برام مهم بود کسی که پرستار بچه هامه  
کیه!

تأکید کرد:

\_مخصوصا که بیشتر از یک هفته پیش بچه هام دووم  
آورده.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

پس همه چیز رو در مورد می دونست!

می دونست و بیرونم نکرد. همه ترسم این بود که همیشه صاحب کار هام بفهمن من یه دختر تنها و بی کس و کارم و کارم رو ازم بگیرن یا نظر سو بهم داشته باشند و انگ بد کاره بهم بزنن.

\_من... من بچه هارو مثل بچه های خودم دوستشون دارم. خیلی بهشون علاقمندم؛ چون خیلی بچه های خوب و دوست داشتنی ای هستن.

سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد:

\_حتی کوشاد و کوشان رو مثل بچه هات دوست داری...؟!؟

سری با تردید تکون دادم که ادامه داد:

\_پس اگه تو پنج سالگی بچه دار شده بودی الان بچه هات همسن کوشاد و کوشان بودن!

ریز خندیدم؛ راست می گفت. برای مادر بودن برای  
کوشاد و کوشان زیادی جوون بودم.  
\_با اجازتون میرم پیش بچه ها.

سری تگون داد و با نگاهش بدرقه ام کرد.  
به سمت اتاق کلارا و کیاراد رفتم که یهو شروین از  
اتاق خارج شد و نگاه اجمالی ای بهم انداخت. داشتم  
از مهلکه نگاهش فرار می کردم که گفت:

\_همه چی خوبه فکر کنم! فکر که نه یقین دارم. دل  
بچه هارو به دست آوردی و کم کم میری سر دل پدره.  
من خوب می شناسم جنس شماهارو

سرم رو پایین انداختم:

\_من نمیگم با همه فرق دارم. نیازی هم به تأیید شما  
ندارم

با نیش کلام گفت:

\_اره خب قراره مخ کیا رو بزنی نه من.

پوزخندی زدم:

\_نکنه شماهم دلتون می خواد مختون زده بشه؟!

مبهوت از جوابم خواست جوابی دست و پا کنه که  
وارد اتاق کلارا و کیاراد شدم و تنهاش گذاشتم. دلم  
نمی خواست دور و برم باشه. از نگاهش می ترسیدم.

مطمئنم همونطور که کیا در مورد زندگیم اطلاعاتی  
داشت شروین هم می دونست.  
حالا می فهمم که چرا چند روزه نگاهش برنده تر شده.

با مهربونی کنار کلارا نشستم. به ارومی خوابیده بود.  
موهای به مانند برگ گلش روی صورتش پخش شده  
بود.

من عاشق این دختر پسر نما بودم. عاشق عشقش به  
برادر دو قلوش.

وابستگی شدید و تحسین بر انگیزی که به کیاراد  
داشت؛ بهش حسودیم می شد و بهش غبطه می  
خوردم.

اون برادری داشت که مثل چشم هاش ازش مراقبت  
می کرد؛ اما من کسی رو نداشتم که ازم مراقبت کنه.  
یا حتی دوستش داشته باشم.

قشنگ بود حس این که کسی دوستت داره.

حسی که من خیلی وقت بود ازش محروم بودم...

حسی که از پانزده سالگی ازش محروم شدم. زمانی که  
پدر و مادرم رو در سانحه تصادف از دست دادم. کاش  
منم همراهشون رفته بودم و این همه عذاب نمی  
کشیدم تو این زندگی.

نگاه های عذاب اور این مردم به یک دخترِ مجردِ تنها...  
من رو ذره ذره از پا در می آورد.  
کلارا هم مثل من مادر نداشت. شاید از این بابت  
همدرد بودیم.

اما اون پدری داشت که عاشقانه دوستش داشت. و سه  
تا برادر که به مانند برگ گل باهاش رفتار می کنند و  
مثل کوه پشتش.

متوجه شدم بیدار شده. لبخندی بهش زدم که یهو با  
بی تابی خودش رو تو بغلم انداخت؛ که نوازشش  
کردم.

متعجب بودم از این رفتار یهویش! اخه دختری نبود  
که بخواد احساساتش رو بروز بده و کسی رو بغل کنه!

با بغض مشهودی گفت:

\_نسیم! نسیم جونی! میشه... میشه تنهامون نذاری؟

متعجب گفتم:

\_مگه قرار بود تنهاتون بذارم؟ من هیچ جایی نمیرم  
عزیزم. چی باعث شده...

فین فین کنان گفت:

\_خواب دیدم... رفتی! نرو دیگه نسیم! تاحالا هیشکی  
مثل تو دوسمون نداشته!

با ناراحتی سرش رو به سینه ام فشردم و بوسیدمش.

این دخترک کوچولو با این سن کمش چه درک بالایی  
داشت! که میتونست محبت های و حقیقی رو از  
محبت های دروغین تشخیص بده.

و با این سن کم، زندگی چه بازی هایی باهاش کرده  
بود...

\_نه عزیزدلم. نسیم جونیت بهت قولِ قول میده که تا  
آخر پیشتون بمونه.

قلقلکش دادم:

\_تا وقتی که عروست کنه ملوست کنه!

لپم رو بوسید:

\_پس من هیچوقت هیچوقت عروس نمیشم که تو تا  
آخر کنارمون بمونی.

دماغش رو کشیدم:

\_شیرین زبون کی بودی تو بلا؟!

کلارا: نسیم جونی میشه امشب کنارمون بخوابی؟

نگاهی به اطراف انداختم:

\_اخه این جا که جایی نداره عزیزم. منم که روی تخت  
کوچولوی تو و کیاراد جا نمیشم

کمی فکر کرد و گفت  
\_روی تخت بابام چی؟

لبم رو گزیدم:

\_عه این چه حرفیه! تخت بابا یعنی چی عزیزم؟

کلارا: میگم بریم تخت بابایی رو بیاریم اینجا که تو  
روش بخوابی.

قهقهه ای زدم و خوابوندمش. پتو رو روش مرتب کردم  
و قول دادم امشب کنارش بمونم. هنوز که عصر بود...

\*\*\*\*\*

عرق پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و دوباره  
مشغول تعمیرات شدم.

سینک ظرفشویی گیر کرده بود و بنده هم دست به  
آچار شده بودم تا درستش کنم.

تا کمر تو کابینت رفتم تا خرطومی رو سر جاش نصب  
کنم که حس کردم چیزی به پام خورد. احتمالاً باز بچه  
ها توپشونو انداختن تو اشپزخونه.

صد بار گفتم تو خونه بازی نکنینا! یکی از این عتیقه  
های باباتون میفته می شکنه شاکی میشه!

لگدی زدم که توپ رو عقب بزنم و دوباره به کار خودم  
مشغول شدم. با شنیدن صدای آخ مردی دستپاچه  
شدم و خواستم پیام بیرون که سرم محکم خورد به  
زیر سینک.

این بار من اخی گفتم. از کابینت بیرون اومدم و  
نالیدم:

\_اِخه مرد مومن این جا جای ایستادن...

با دیدن آقای سلطانی که با یک تاي ابروی بالا رفته  
نگاهم می کنه سکوت کردم.  
پاشدم و به احترامش ایستادم.

\_سل... سلام آقای سلطانی. شما... شما از کی این  
جایی؟

نگاهی به داخل کابینت انداخت:

\_تازه اومدم؛ دارین میشه بیرسم چی کار می کنین؟  
\_داشتم خرطوم می سینک رو تعمیر می کردم.

کیفش رو تو دستش جا به جا کرد.

\_فکر کنم با گرفتن یک پرستار؛ با یک جامعه اشتغال  
اشنا شدم! دستتون درد نکنه اما از این به بعد مشکلی  
بود؛ به من بگید تا به تعمیرکار متخصصش خبر بدم!  
کارتی رو روی این گذاشت و نگاه کلی ای بهم انداخت.

بعد از رفتن آقای سلطانی نگاهی به خودم تو آینه  
انداختم.

حقیقتا با دیدن خودم خوف کردم. وای خدا! یعنی با  
این ریخت و قیافه سیاه و کثیف جلوی کیا سلطانی  
ایستاده بودم؟

خدا رو شکر حداقل سخته نکرد از دیدنم!

خواستم برگردم به اتاق مهمانی که امروز بهم تعلق  
گرفته بود و برم حموم که کوشاد با چهره بشاش جلوم  
ظاهر شد.

اول کمی انالیزم کرد و تا به خودم پیام از خنده منفجر  
شد.

شاکی نگاهش کردم که گفت:

\_وای نسیم! خیلی باحال شدی! شبیه حاجی فیروز...\_

\_هر هر برو به خودت بخند بچه! ادم باید به بزرگترش  
احترام بذاره!

با صدای شروین خنده ام محو شد...

شروین: درسته؛ ولی نه زمانی که بزرگترش ادمی مثل شما باشه!

از این وقاحت کلامش کفری شدم. اما درست نبود جلوی کوشاد جوابش رو بدم که دهنش رو ببندم!

روی کوشاد بهش باز می شد و من این رو اصلا نمی خواستم؛ دلم نمی خواست بخاطر من احترام های بین افراد این خانواده از بین بره.

خواستم بی جواب برم که صدای کوشاد متوقفم کرد:  
\_اتفاقا من و کوشان و بچه ها خیلی به نسیم احترام قائلیم. چون واقعا قابل احترام هستن!

مبهوت به کوشادی نگاه کردم که پشتم ایستاده بود و ازم جانب داری کرده بود.

باورم نمی شد این کوشاد باشه! کوشادی که اوایل می

خواست سر به تنم نباشه!

شروین نیشخندی زد و وقتی از کنارم عبور کرد گفت:  
\_مخ پسرشم زدی اره؟

و با گفتن این حرف تنهامون گذاشت. اما من تو جهان  
دیگه ای بودم...

حس عجیبی داشتم. برای اولین بار یک مرد، یک پسر؛  
پشتم ایستاده بود و ازم دفاع کرده بود. برای منی که  
در ابتدای شکوفایی زندگیم تنها مرد زندگیم؛ پدرم رو  
از دست داده بودم وجود کوشاد و این جانب داریش  
اقدامی مهم و تامل برانگیز محسوب می شد!

لبخندی بهش زدم و با خجالت به اتاقم پناه بردم. نفس  
هام نامنظم شده بود. اما واقعا جنس نگاه کوشاد فرق  
کرده بود.

جنسی از محبت داشت. منی که جنبه محبت دیدن رو

نداشتم از خود بی خود می شدم.

\*\*\*\*

صدای شیطونش به گوشم خورد؛  
\_بیچاره اون حموم که تو داخلش میری!

\_از خدایم باشه!

خبیث گفت:

\_بعله از خدایم باشه! غلط بکنه از خدایم نباشه. اصلا  
بفرمایید تشریف ببرید حموم اتاق بنده!

\_کوفت کوشادا! بی ادب نشو.

کوشاد با خنده پاسخ داد:

\_به جان خودم منظورم این بود که همه درهای خونه  
ما به روی تو بازه. والا خودتم خوب می دونی دوستت  
دارم و بهت بی احترامی نمی کنم.

لبم رو گزیدم.

صدای تو سرم اگو می داد...

دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم...

واقعاً؟ دوستم داشت؟

اره دیگه مثل خواهرش دوستم داشت. مثل کلارا! اگر  
دوستم نداشت که بخاطرم جلوی شروین قد علم نمی  
کرد!

حوله ام رو برداشتم و پریدم تو حموم.

کوشاد تمامیت عرضی ذهنم رو پر کرده بود انگار...

\*\*\*\*\*

لباس خواب سفید و بلندم رو که همراه چنتا لباس  
دیگم به اینجا اودده بودم؛ تنم کردم.  
طبق قولی که به کلارا داده بودم خونه ام نرفتم و باید  
امشب کنارش می خوابیدم.

خمیازه کشان از اتاق خارج شدم. اون خونه بزرگ در  
تاریکی شب فرو رفته بود. گویی همه حتی اشیا ساکن  
هم، خواب بودن.

داستان کودکانه ای از اینترنت داندود کرده بودم تا قبل  
از خواب برای کلارا و کیاراد بخونم.

بالش و پتوم رو زیربغلم گرفتم و به سمت اتاقشون  
قدم برداشتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و تا  
خواستم بازش کنم؛ که حس کردم کسی پشتمه.

با برگردوندن سرم و دیدن کسی که دیدم خوف برم  
داشت.

مردی با ظاهری به هم ریخته و چشم هایی سرخ  
داشت به سمت می اومد. تلو تلو می خورد و سکسکه  
می کرد.

کراواتش شل و کج شده و دکمه های قسمت سینه اش  
باز بود.

تا خواستم وارد اتاق بچه ها بشم بازوم رو گرفت و به  
شدت دنبال خودش کشید.

جیغ خفه ای کشیدم و بالش و پتو از دستم رها شد. با  
این که حالت طبیعی نداشت، اما زورش بهم می  
چربید.

در اتاقی که تا حالا داخلش رو ندیده بودم رو، باز کرد  
و هولم داد داخل.

از ترس خفه خون گرفته بودم و جیکم در نمی اومد.

در رو بست و هولم داد سمت دیوار. دست هاش رو  
روی دیوار دو طرف سرم گذاشت و توی صورتم خم  
شد.

بوی تند الکل مشامم رو آزار داد. چینی به بینیم  
انداختم و جیغ زدم:

\_تو کی هستی؟! چی می خوای از جونم؟ چه مرگته؟

چشم های خمارش روی تنم به گردش در اومد و  
کشدار گفت:

\_خودتو! من خودتو... می خوام!....

با حالتی چندش و رنجور نگاهش کردم

\_گمشو تو حالت نیست چی میگی! گمشو از جلو  
چشمم. ولم کن می خوام برم. من اصلا تورو نمی  
شناسم؛ ازم فاصله بگیر.

تا خواستم پشش بزنم و از دستش فرار کنم پرتم کرد  
روی تخت توی اتاق و غرید:

\_فکر کردی... نمی فهمم به کیا... نظر داری؟ نمیذارم...  
نمیذارم اونو ازش بگیری. بلایی سرت... میارم که اون  
سرش... ناپیدا...

\_چی... چی میگی؟ از چی حرف می زنی؟ کیا رو از  
کی بگیرم؟

با گفتن این حرف یهو سمتم حمله کرد و یقه لباس  
خوابم رو تو تنم پاره کرد که جیغم بلند شد.

\_کمک... یکی کمک کنه. این احمق داره اذیتم...

یهو کراواتش رو از گردنش دراورد و دور دهانم بست.  
طوری سفت و محکم بست که نمی تونستم حرف بزنم  
و فقط صدام درون گلویم خفه می شد.

اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.

دست و پا زدم و تقلا کردم برای رهایی از دست این

انسان دیو صفت، که تو حالت بی تعادلی روی واقعی  
خودش رو نشون داده بود و تصمیم داشت تنها دارایی  
زندگیم؛ پاکی و نجابتش رو ازم بگیره.

مچ های ظریف دست هام رو بالای سرم تو یک دستش  
گرفت و پاهام رو با پاهاش قفل کرد.  
با دهان بسته التماسش می کردم دست از سرم برداره.  
کاش کسی بود که تو این لحظه کمک می کرد!

اگر پدر و مادر داشتم مجبور نمی شدم برای درآوردن  
خرج زندگیم پرستار بچه های مردم بشم که این بلا  
سرم بیاد.

اگر پدر می داشتم دیگه مرد های بوالهوس بهم چشم  
بد نمی داشتن.

از ته دل زدم زیر گریه...

چشم هام تار می دید و به شدت می سوخت...

از پشت پرده اشکم اون مرد بی صفت رو می دیدم  
که...

درست لحظه ای که تمام امیدم نا امید شده بود و  
مرگ روح و جسمم رو، تو چند قدمی خودم میدیدم؛  
در به شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد.

با دیدن کوشاد که با چهره مبهوت و وحشتزده نگاهم  
می کرد خشکم زد.

لحظاتی طول کشید تا وضعیت رو درک کنه.  
به سمتمون قدم برداشت و از پشت یقه اون مرد رو  
گرفت و کشید.

پرتش کرد کف اتاق و بی توجه بهش مشغول باز کردن  
دهان من شد و کمکم کرد لباس هام رو درست کنم.

به سمت اون مرد که حالت طبیعی نداشت برگشت و  
مشت محکمی حواله صورتش کرد. لگدی به پهلوش زد  
که ناله دردناکش بلند شد.

مثل گنجشکی که اسیر طوفان شده بود؛ می لرزیدم.  
کوشاد رو به چشم ناجی ای می دیدم که نه تنها جونم  
بلکه تمام هستیم رو نجات داده بود و من حسابی  
خودم رو مدیونش می دونستم.

این بار دومی بود که من رو از شریه مرد دیو صفت  
دیگه نجات داده بود.

گویی خدا این پسر تخس رو افریده بود تا از من تنها  
محافظت کنه.

از بازوی مرد محکم گرفت و پرتش کرد وسط هال. تا

خواست داد و فریاد راه بیندازه قامت شروین از توی  
تاریکی های خونه نمایان شد.

با نزدیک شدنش خودم رو به کوشاد نزدیکتر کردم.

اگر شروین می فهمید چه اتفاقی افتاده قطعاً من رو  
مقصر می دونست و محکوم می کرد!  
هرچند نمی دونستم اون مرد کیه و چطور وارد خونه  
شده!

کوشاد با عصبانیتی که تا به حال ازش ندیده بودم و  
دندونایی فشرده غرید:

\_این مرتیکه بی همه چیز تو این خونه چه غلطی می  
کرد؟ کدوم ابلهی درو براش باز...

با صدای شروین کوشاد سکوت کرد:

\_صداتو بیار پایین بچه پدرت خوابیده.

من تو این خونه راهش دادم!...

با گفتن این حرف سکوت بدی بر جو حاکم شد.

هیچ کس قصد شکست این سکوت رو نداشت و من در افکار به هم ریخته و اشفته ام غرق شدم.

یعنی دوست شروین بود؟

حتما با شروین اومده تو خونه و وقتی من رو دیده خواسته بلایی سرم بیاره!

اره اره چیزی جز این نیست. شروین آدمی نیست که... نه نه!!

با غرش کوشاد رشته افکارم به هم ریخت

\_چرا همچین کاری کردی؟ این مرتیکه مست و بی سروپا کیه که تو خونه ما که راهش دادی؟ مگه این جا طویله اس که هر گاوی سرشو میندازه پایین میاد تو؟

شروین دو قدم به کوشاد نزدیک شد و با صدای اهسته  
ای گفت:

\_رم نکن بچه چموش!

هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی و بخوای تو کار  
بزرگترت دخالت بیجا بکنی.

نه این جا طویله اس نه کسی گاو! اما من از قصد این  
کارو کردم. چون دلم خواست! نه تو نه هیچ کس دیگه  
جلو دار من نیستین! فهمیدی؟!؟

وحشتزده نگاهش کردم. منظورش چی بود؟

یعنی از قصد اون مرد مست رو با خودش به این خونه  
آورده بود و بهش سفارش کرده بود بلایی سر من  
بیاره؟

یعنی هیچ کدوم از اتفاقات امشب سهوی نبوده؟

اما چرا...

یعنی...یعنی شروین قصد پاکی و نجابت من رو کرده  
بود؟!!

شروین نگاه اجمالی ای به سر تا پام انداخت و پوزخند  
تحقیر آمیزی بهم زد. پیش چشم های بهت زده و  
ترسیده ام دست اون مرد رو گرفت و از خونه خارج  
شد.

با رفتنشون ناگهان کوشاد لگد محکمی به میز جلوی  
پاش زد. گلدون کریستالی روی میز به زمین افتاد و  
روی سرامیک ها به هزار تکه تبدیل شد.

بچه ها تو اتاق های طبقه بالا بودند؛ اما مطمئنا اونقدر  
سر و صدا ایجاد شده بود که آقای سلطانی که اتاقش  
همین طبقه پایین بود؛ بیدار بشه و متوجه ما بشه.  
اما این نیومدنش بیش از پیش منو متعجب کرد!  
یعنی خوابش به این شدت سنگین بود؟

کوشاد روی مبل نشست و سرش رو میون دست هاش  
گرفت.

و اما من از درون حسابی می سوختم...

می سوختم برای این که زندگی من؛ آینده و آبروی من  
برای شروین حتی ذره ای اهمیت و ارزش نداره.

کسی با هم نوع خودش؛ با یک انسان؛ با یک دختر بی  
پناه و تنها همچین کاری میکنه؟!!

چه فکر احمقانه ای!

چرا باید برای کسی که شناختی از من نداره مهم می  
بودم؟ چرا اصلا باید آبروی من برای شروین با ارزش  
می بود؟

ولی... حق هم نداشت با من همچین کاری کنه...

اون مرد گفت از کیا دوری کنم؛ یعنی کیا تا این حد  
برای شروین با ارزش و مهم بود؛ که بخواد نجابت یک  
دختر رو لکه دار کنه؟

لبخند تصنعی به کوشادی که در حال خود خوری بود  
زدم.

\_کو...کوشاد جان! من... من حالم خوبه. توهم دیگه برو  
بخواب. اصلا تقصیر خودم بود که امشب موندم این  
جا.

پاشد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت.

با اندوهی که برام تعجب آور بود گفت:

\_اگه بلایی سرت می اومد من چه خاکی تو سرم می  
ریختم نسیم؟!

دستم رو روی دست هاش گذاشتم و سعی کردم  
آرومش کنم.

\_کوشاد جان من حالم خوبه. اتفاقیه که افتاده!  
بالاخره... بالاخره هر دختری تو این جامعه باید پی این

اتفاقات رو به تنش بماله؛ اونم یه دختر تنهایی مثل من.

نمی خواد نگران من باشی؛ من خوبم.  
حالا هم برو بخواب که فردا مدرسه داری پسر خوب.

با گذاشته شدن پیشونیش روی پیشونیم گویی برق  
سه فاز بهم وصل شد. از جا پریدم و بی اختیار  
خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد و گفت:  
\_نسیم!

میخ تپله های سبز رنگ چشم هاش شده بودم!  
\_بله؟!

زمزمه کرد:

\_لطفا از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

\_تو واسه خلیا تو این دنیا با ارزشی!

با این حرفش قلبم درون حفره سینه ام به تپش  
واداشته شد...

بی اختیار نفس هام نا منظم شده بود و قلبم بی مهابا  
می تپید...

حتی تب نگاه کوشاد اذیتم نمی کرد؛ نگاهش جنس  
هیزی نداشت اصلا...

نمی دونم؛ جنس نگاهش چی بود! اما هر چی که بود  
شگفتانه ارومم می کرد؛ بعد از اتفاقی که از سرم  
گذشته بود!

با شنیدن صدای خشدار آقای سلطانی به سرعت از  
کوشاد فاصله گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

آقای سلطانی از تاریکی مطلق گوشه سالن که راهرو  
اتاق ها بود؛ بیرون اومد و گفت:

\_سر و صداها برای چی بود؟

کوشاد خواست دهان باز کنه که پیش دستی کردم و  
گفتم:

\_هی... هیچی آقای سلطانی! شما بفرمایید استراحت  
کنید. من... گرسنه ام شده بود می خواستم از یخچال  
چیزی بردارم که خوردم به میز و گلدون افتاد.

طوری نگاهم کرد که انگار قانع شده. با تکون دادن سر  
و گفتن "بیشتر مراقب باش" به اتاقش برگشت.

پوفی کشیدم و رو به کوشاد گفتم

\_همین الان یه قولی بهم بده!

پرسشگرانه نگاهم کرد:

\_قول بده از موضوع امشب به بابات چیزی نگی! قول  
بده هر چی که دیدی تو دلت دفن کنی باشه!؟

کوشاد: اخه چرا؟ بذار بگم که...

کوشاد: اخه چرا؟ بذار بگم که...

دو انگشتم رو روی دهانش گذاشتم:

\_نه! شنیدی که میگن پیراهن عثمان میشه؟ اینم  
همینه! شر میشه! پدرت و شروین باهم رفیق های  
صمیمی ان.

من هیچ دلم نمی خواد باعث و بانی گسسته شدن  
رفاقتشون بشم! به خواهر و برادرات هم چیزی نگوا!  
چون دوست ندارم روی بچه ها به شروین باز بشه.  
خودت هم سعی کن اتفاقات امشب رو فراموش کنی.  
رفتارت مثل قبل باشه با شروین.

اخم هاش رو در هم کشید:

\_چطور می تونم اتفاق امشب رو فراموش کنم؟ چطور  
به خودت جرعت میدی که هر کسی هر طوری دلش

می خواد باهات رفتار کنه؟ نسیم! تو واسه خیلیا با  
ارزشی!

خیلیا هستن که نفسشون به نفست بنده و با دیدن  
اینکه یه تار مو از سرت کم بشه روانی میشن! پس  
خواهش می کنم از من نخواه که...

اخم هام رو در هم کشیدم. وقتش بود کمی با این پسر  
تخس که ناجی آبروم شده بود مخالفت کنم. فقط  
بخاطر خودش و خانواده اش...

\_کوشاد همین که گفتم! فراموشش کن.  
برو بخواب فردا مدرسه داری.

لج کرد.

کوشاد: اصلا من نمی خوام فردا برم مدرسه...

چشم غره ای بهش رفتم که سرش رو پایین انداخت.

این پسر سعی داشت با این حرف هاش و دلسوزی  
هاش دیوونه ام کنه انگار!

برای منی که عمری تنهایی کشیده بودم و کسی نبود  
که تو تنهایی هام کمک کنه وجود فردی چون کوشاد  
موهبتی بس بزرگ و فراموش نشدنی بود...

به اتاق خوابش راهیش کردم. خودم هم بعد از پهن  
کردن رخت خواب بین تخت کلارا و کیاراد که با اون  
همه سرو صدا به راحتی خوابیده بودند؛ چشم بر هم  
گذاشتم، اما تا صبح خوابم نبرد و به فاجعه ای که با  
وجود کوشاد به خیر از سرم گذشته بود فکر کردم.

به راستی اگر کوشاد نبود چه بلایی سرم می اومد...؟!!

\*\*\*\*

ساندویچ رو تو کیف کوشاد چیوندم که غرولند کرد:  
\_ای بابا مگه من بچه ام؟

اخمی بهش کردم:  
\_بخور بچه حرف نباشه! ازون آشغال پاشغالای بازار  
می خوری کودن میشی!

چپ چپ نگاهم کرد که لبخند دندون نمایی نثارش  
کردم.

چشمکی بهم زد و خواست چیزی بگه که آقای سلطانی  
وارد اشپزخانه شد. پشت میز نشست و با دیدن این  
که برای کوشان دارم ساندویچ میذارم ابرویی بالا  
انداخت...

با صدای همیشه جدیش گفت:

\_کاری که مادرشون نکرد رو داری انجام میدی نسیم!

لبخندی زدم:

\_نه بابا من کی باشم که بخوام جای مادرشون رو بگیرم.

کوشاد کیفش رو برداشت و وقتی از کنارم عبور می کرد آرام گفت:

\_تاج سری بانو!

ریز خندیدم و باهاشون خداحافظی کردم. به دلیل آلودگی هوا مدارس ابتدایی تعطیل شده بود و کلارا و کیاراد هنوز خواب بودن.

میز رو برای آقای سلطانی چیدم و خودم هم پشت یکی از صندلی ها نشستم تا صبحونه بخورم.

سنگینی نگاه آقای سلطانی رو روی خودم حس می کردم. می دونستم چرا نگاهم می کنه و این هراس من رو بیشتر میکرد.

بالاخره لب باز کرد و سوالش رو پرسید:  
\_دیشب واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟

سعی کردم دست و پام رو گم نکنم:  
\_واقعا می خواستم چیزی بخورم که... که کوشاد هم اومد. گفت منم گرسنه ام. داشتم غذا گرم می کردم دیگه... یکم سرو صدا شد چون کوشاد...

چشم هام رو تو حدقه گردوندم تا ادامه دروغینی برای حرفم پیدا کنم

\_کوشاد نطق خوانندگیش گل کرده بود!

با چشم هایی که می خندید و لب هایی که سعی در

جدی بودن داشت گفت:

\_واقعا؟! کوشاد قبلا خیلی جدی و مستبد بود! باورم  
نمیشه بخواد ازین کار بکنه.

از این که دروغم رو باور کرده بود تو دلم عروسی  
گرفتم و گفتم:

\_منم همین طور! چون اوایلی که اومده بودم کوشاد  
جان اصلا از بنده خوشش نمی اومد. ولی الان به  
وجودم عادت کرده و ناسازگاری نمی کنه.

خندید و لقمه ای تو دهانش گذاشت:

\_اینم یکی دیگه از شگرد های زنونه اس!

جرعه ای از فنجون چایی نوشیدم که کیا بی مقدمه  
گفت:

\_چه چایی خوش رنگی! برای خواستگارهات هم همینو

آرزو مندم!

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. بعد این که کمی  
نفسم جا اومد با چشم های اشکی از فرط سرفه  
نگاهش کردم.

\_چه... چه بی مقدمه!

روی نون باگت کره بادوم زمینی مالید و گفت:  
\_چرا ازدواج نکردی تا حالا نسیم؟

من و منی کردم:

\_خب... خب شرایطش رو نداشتم.

\_ولی هر دختری خواستگار های متعدد داره! حتما  
توهم...

سرم رو پایین انداختم:

\_اره درست می فرمایید. ولی خب... هرکدوم از خواستگار هام می فهمیدن پدر و مادرم فوت شدن می رفتن و یه جورایی غیبتشون می زد.

با شنیدن این حرفم سری تکون داد و خدا بیامری زیر لب گفت.

پاشد و کتش رو تنش کرد. قبل از رفتن گفت:  
\_نسیم!

دست از کار کشیدم:

\_بله؟

نگاهش رو روی خونه گردوند:

\_بابت آرامشی که تو خونه ام آوردی ازت ممنونم

لبخندی زدم:

\_وظیفه امه آقای سلطانی!

سری تکون داد و عزم رفتن کرد. مشغول جمع کردن  
میز شدم که با صدای آهسته شروین سر جام میخکوب  
شدم.

\_باریکلا! خوبه خوبه! آرامش هم که برات به ارمغان  
آورده!

نگاهم روش وسط سالن ایستاده بود و با چهره  
مرموزی به کیا نگاه می کرد ثابت موند.

پشت دیوار آشپزخانه پنهان شدم تا چشمش به من  
نیفته.

دلم نمی خواست بعد از اتفاقی که دیشب پیش اومد؛  
چشممون بهم بیفته.

صدای جدی کیا تو گوشم پیچید:

\_شروین بدو بریم شرکت که خیلی کارهای عقب  
افتاده دارم.

شروین بی توجه به حرفش اشاره ای به سمت  
اشپزخانه کرد:

\_هر چه زودتر این دختره رو دک کن بره! هیچ ازش  
خوشم نمیاد.

کیا کلافه گرید:

\_اون دختره اسم داره. ایشون پرستار بچه های من  
هستن. خیلی هم بچه ها دوستش دارن. اصلا هم دلم  
نمی خواد، حالا که این صمیمیت بینشون پیش اومده  
از دستش بدم؛ و واقعا با خودش آرامش رو آورده.

بچه ها بهش عادت کردن! چرا دلت می خواد مثل  
پرستارهای قبلی دکش کنی؟

شروین روی یکی از مبل ها لم داد:

\_عزیز من! بچه هات نیازی به پرستار ندارن! چرا همش  
یه مادر فولاد زره رو روی سرشون خراب می کنی؟  
بذار به حال خودشون باشن! این بچه ها چند تربیتی  
میشن و این اصلا خوب نیستا؛ از من گفتن بودا!

کیا کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:  
\_زشته شروین جان! الان دختره می شنوه دلخور  
میشه! پاشو بری م

شروین بشکنی زد و با نیمچه لبخندی گفت:  
\_دیدي خودتم بهش گفتي دختره؟! چی شد پس؟

ادای کیا رو درآورد:  
\_اون دختره اسم داره! اسمش هم نسیمه!

کیا با خنده دستی سر شونه شروین زد و گفت:  
\_خب دختره دیگه! چی بگم؛ بگم پسره؟

بالاخره با شوخی های شروین و تبسم های آقای  
سلطانی که حالا دیگه به راحتی تو ذهنم کیا صداش  
میزدم؛ و این صمیمت رو مدیون گپ و گفت امروز  
صبحمون بودم؛ خونه رو ترک کردن.

نه انگاری یه چیزی هم به شروین بدهکار شده بودم که  
این طور پشت سرم حرف می زد!  
انگار واقعا باهام پدر کشتگی داره!  
باید بدونم چرا؟!!

شونه ای بالا انداختم و خواستم از پشت دیوار کنار  
پیام که با شنیدن صدای خواب آلود کلارا متعجب به  
پایین نگاه کردم:

\_خاله نسیم چرا قایم شدی؟

با خنده بغلش کردم و لپش رو بوسیدم:

\_نسیم قریون خاله گفتنت بره! کی بیدار شدی؟

چشم هاش رو که از فرط خواب پف کرده بود مالید و  
گفت:

\_تازه بیدار شدم. نگفتین چرا قایم شدین!

با خنده گفتم:

\_قایم نشده بودم خاله

صدای کیاراد رو شنیدم:

\_فکر کنم با بابا و عمو شروین قایم باشک بازی می  
کردی خاله؛ مگه نه!؟

از فکر این که من و شروین و کیا قایم باشک بازی  
کنیم قهقهه ای زدم، و لپ کیاراد رو هم بوسیدم:

\_اره عزیزم؛ قایم باشک بازی می کردیم.

صورت هردو رو شستم و پشت میز نشوندمشون. لقمه

ای از کره بادوم زمینی برداشتن.

کلارا همونطور که لقمه رو می خورد گفت:

\_خاله از کجا می دونستی بابا ازینا دوس داره؟

متعجب نگاهش کردم:

\_باباتون کره بادوم زمینی دوست داره؟

سری تکون داد:

\_اره ولی خیلی وقت بود که نخریده بود. پس به شما گفته که براش بخری؟

کیاراد که روی صندلی کناریم نشستہ بود یهو بغلم کرد و گفت:

\_پس تو با بابا هم مهربونی!

روی سرش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:

\_من با همه مهربونم خوشگل خانوم! همه باید مهربون

باشن.

لب برچید و گفت:

\_ولی خاله من آدمایی هم دیدم که مهربون نیستن و  
بچه هارو اذیت میکنن و کتکشون میزنن.

از حرفش یخ کردم. منظور این بچه چیه یا بهتر بگم؛  
به کیه!؟

\_منظورت چیه خاله؟ کی بچشو میزنه؟

سکوت عجیب غریب بچه ها که ادامه دار شد وحشت  
سرتا پام رو فرا گرفت. یعنی چی...!؟

نا خوداگاه ذهنم به سمت کیا پر کشید...

نکنه کیا بچه هاش رو تو عصبانیت کتک می زنه؟

نه نسیم دیوونه نشو!

کیا شاید جدی و خشک باشه اما تا به حال خشونت و بی منطقی ازش ندیدی. کیا خیلی خونواده اش رو دوست داره.

این رو از اون جایی می فهمی که بابت جمع شدن خونواده اش کنار هم از تو تشکر می کرد.

سری تکنون دادم.

پس منظور بچه ها چی بود؟!

سعی کردم به طور نامحسوسی از زیر زبون بچه ها اسم این شخص روان پریش رو بیرون بکشم. ترس رخنه کرده در چهره کلارا و کیاراد نشون از این بود که، خودشون کتک خورده بودن.

همون طور که براشون چایی نبات هم می زدم با زبون بچگانه گفتم:

نه من که تا حالا ندیدم هیچ کسی بچه ها رو کتک بزنه! مخصوصا بچه خودش رو!

کلارا فنجون چایی صورتی رنگ و کوچیکش رو  
برداشت و جرعه کوچکی نوشید. با لب هایی آویزون و  
صدایی که بغض ازش هویدا بود گفت:

\_وقتی... وقتی منو کیاراد کوچولو بودیم... اون... اون  
ما رو کتک می زد. ببین خاله!

بعد از گفتن این حرف دست کوچیکش رو به سمت  
گرفت و مچش رو بهم نشون داد. با دیدن جای  
سوختگی قدیمی پشت مچ دستش دلم هری ریخت. تا  
به حال چشمم بهش نیفتاده بود. شاید به این خاطر  
بود که همیشه لباس های آستین بلند پسرانه می  
پوشید.

هینی کشیدم و با نگرانی و ناراحتی بهش خیره شدم.  
بوسه ای به پشت دستش زدم و گفتم:

\_الهی خاله فدات بشه کدوم بی رحمی همچین کاری به  
پرنسس خانوم ما کرده؟

کلارا: مامانم کرده خاله! منو کیاراد خیلی کوچولو بودیم.

یادمه داشتیم ماشین بازی می کردیم، یهو خوردیم به یه گلدون و اون افتاد شکست. بعد مامانم... بعد مامانم...

بغضی که تو گلوش سنگین شد غمگین ترم کرد.

کلارا: قاشق داغ کرد گذاشت پشت دستم.

گفت دفعه بعدی دست کیاراد رو هم مثل مال من می کنه.

با تموم شدن حرفش بغلش کردم و متوجه اشکی شدم که روی گونه ام سُرخورد. اون طفلک مگه چه گناهی داشت که این طور مجازات شده بود؟

کدوم مادری دلش میاد جگر گوشه خودش رو عذاب

بده؟ و کتک بزنه؟

اصلا چرا پیش بچه هاش نیست؟ چرا کنارشون نیست  
تا بعد از پدرشون پشت و پنااهشون باشه؟  
چه دلیلی داشته که ترکشون کرده؟

با صدای تشر آمیز کیاراد رو به کلارا به خودم اومدم:  
\_کلارا ساکت دیگه! نگا خاله نسیم واسه تو داره گریه  
میکنه! همش تقصیر توعه!

بوسه ای به لب هردوشون زدم:  
\_نه عزیزدلم تقصیر کلارا نیست! من که گریه نمی کنم.  
من فقط چشمم حساسیت پیدا کرده.

سعی کردم ذهن هردو رو به سمت دیگه ای معطوف  
کنم تا از فکر مادر بی رحمی که این چنین عذابشون  
داده بود و ترکشون کرده بود بیرون بیان.

بعد از جمع کردن میز کنار کلارا و کیاراد نشستم. کاغذ رنگی هایی که دیروز برای بچه ها خریده بودم رو جلوشون گذاشتم تا با کمک هم، کار دستی های پیش دبستانیاشون رو بسازیم.

کلارا در گوشم گفت:

\_خاله دستم خیلی زشت شده نه؟

دست کوچولوش رو بوسیدم:

\_نه خوشگل خانوم! کی گفته زشت شده؟ اصلنم زشت نشده. الان تازه یه کاری می کنیم که ازینم خوشگل تر بشه!

ماژیک فسفری صورتی برداشتم و روی زخم سوختگی دستش گل قشنگی طراحی کردم. سایه پشت چشمم رو از کیفم دراوردم و مشغول طراحی گل روی دستش شدم. شاخه ای از گل روی میچ به انگشتش کشیدم و

طراحی‌ش کردم. بعد از اتمام کشیدن گل زیبایی روی دست کلارا اسپری تثبیت آرایش روش زدم تا بر اثر شستشو زود پاک نشه.

وقتی کارم تموم شد کلارا با ذوق گفت:  
\_واااای داداشی ببین چه دستم خوشگل شد!

کیاراد هم با ذوق از گل روی دست کلارا تعریف می کرد.

در همون حین یهو در باز شد و فردی وارد شد....

با دیدن کیا از جام پاشدم و شالم که روی شونه هام افتاده بود رو سرم کردم.  
\_سلام آقای سلطانی.

با خوش رویی باهام سلام و احوال پرسى کرد.  
با عجله خواست به سمت اتاقش بره که کلارا يهو به  
پاش چسبید و گفت:  
\_بابایی دستمو ببین!

دستش رو که به کیا نشون داد گفت:  
\_خاله نسیم برام کشیده! خوشگله نه؟

کیا لبخندی به دختر کوچولوش زد و بغلش کرد. با  
خوش رویی گفت:  
\_بعله که خوشگله عزیزدلم! مثل نقاشش خوشگله.

نگاه متینی به من انداخت که لبخندی زدم و سرم رو  
پایین انداختم. از تعریف غیر مستقیمی که ازم کرده  
بود، یجورایی ته دلم قند اب شد.

کیا اروم رو بهم گفت:

\_ممنونم که با دنیای دخترونه داری آشنا میکنی  
دخترموا!

لبخند شادی زدم که چندتا خوراکی از کیفش دراورد و  
به بچه ها داد.

با لبخند گفت:

\_یادتون نره به خاله نسیم هم خوراکی بدین شکمو ها!

خندیدم و هر دو رو به سمت کار دستی ها بردم تا  
پدرشون به کارش برسه.

حدود یک ساعت دیگه کوشاد و کوشان از مدرسه بر  
می گشتن و باید ناهار درست می کردم. هرچند کیا  
اصرار می کرد از بیرون غذا بگیرم اما من دلم رضا  
نمی شد به بچه های کوچیک این خونه غذای آماده  
بیرون رو که اکثرا میخوردن؛ بدم.

معدشون ظریف و حساس بود.

اگر مریض می شدن من قطعا دیوونه می شدم!

بچه هارو با کاردستی و کارتون سرگرم کردم و خودم  
به اشپزخونه رفتم.

تصمیم گرفتم ماکادونی درست کنم که اکثر بچه ها  
عاشقش بودن.

نمی دونم با اشپزی چطور سرم گرم شد و طی شدن  
زمان رو نفهمیدم. زمانی به خودم اومدم که گل رز  
قرمزی جلوی صورتم گرفته شد.

متعجب به گل و بعد به صاحب گل نگاه کردم. با دیدن  
کوشاد بهتم بیشتر شد. گل رو روی موهام گذاشت و  
گفت:

\_این جوری خوشگل تر هم شدی خانوم!

لبخندی زدم:

\_سلام کوشاد جان خسته درس نباشی!

سرش رو کج کرد:

\_اگه خسته هم بودم با دیدن تو و لبخندت خستگیم در رفت.

متعجب از این تعریف شوکه کننده اش لبخند زورکی زدم و بابت گل تشکری کردم.

\_زود لباساتو عوض کن، بیاین واسه ناهار با داداشت.

چشمی گفت و راهی اتاقش شد. بعد از چیدن میز بچه ها هم اومدن و مشغول خوردن غذا شدیم. کوشاد نگاهی به پاستا انداخت و گفت:

\_ماکارونی دوست ندارما! ولی چون دستپخت نسیم خانومه می خورم.

کلارا دست های سسی و روغنیش رو سمت کوشاد و  
کوشان گرفت و گفت:

\_داداشی ببین خاله نسیم برام چی کشیده!

کوشان لبخندی زد و کوشاد مرموزانه نگاهم کرد:

\_چه گل خوشگلی! مثل نقاشش قشنگه!

کوشاد دقیقاً حرف پدرش رو تکرار کرد و باعث شد،  
ناخودآگاه قاشق رو وسط راه نگه دارم و به لبخندش  
خیره بشم...

سرم رو پایین انداختم.

این پدر و پسر می خواستن من رو امروز دیوونه کنن.

هر دو ازم تعریف می کردن و این تعریف و تمجید ها  
برای منی که مدت زمان بسیار زیادی تو زندگیم هیچ

مردی نبود که ازم تعریف کنه؛ از خود بی خودم می کرد.

با هر تعریف کوشاد دلم هری می ریخت و شوکه می شدم.

گل هایی که برام می آورد و کادو های کوچک اما با ارزشی که برام می خرید.

همه و همه من رو به یک فکر در مورد کوشاد و رفتارش می انداخت اما به خودم تلقین می کردم اشتباه می کنم.

اون هنوز کله اش باد نوجوونی داشت. من که بالغ تر بودم نباید به این باور دامن می زدم.

کلارا با لحن بچگونه اش گفت:

\_امروز هم خاله نسیم بهم گفت خوشگل. هم داداش کوشاد. ینی من واقعا خوشگلم؟

کوشاد با حالت مسخره ای گفت:

\_نخیرم من به نسیم گفتم خوشگل نه توی جغله!

کلارا اخم هاش رو توهم کشید و یهو سس قرمز رو برداشت. تا بفهمم می خواد چی کار کنه سس رو به شدت فشار داد که سس با فشار تو صورت کوشاد پاشید.

قهقهه بلندی زدم که یهو حس کردم چیزی تو صورت خودم پاشیده شد. هین بلندی کشیدم و دستی به صورت نوشابه ایم کشیدم.

به تابعیت از حرکت کلارا سس رو برداشتم و تو صورت کوشاد خالی کردم. حالا صورتش کاملاً سسی شده بود.

کوشان فقط می خندید و کاری نمی کرد. یهو کیاراد با

شیطنت سس مایونز رو تو صورت کوشان خالی کرد.  
سس به طرز خنده داری روی چونه کوشان ریخت و  
مثل ریش شد.

داشتم می خندیدم که یهو با صدای کیا از جام پاشدم.

کیا وارد اشپزخونه شد و دقیق به همگی نگاه کرد.  
نگاهش روی من نشست و با اخم گفت

\_می بینم که کثیف کاری کردین. نمی دونین من از  
کثیف کاری خوشم نمیاد؟

لبم رو گزیدم:

\_ببخشید آقای سلطانی. بچه ها شیطنتشون گل کرد  
که...

کوشاد با خباثت گفت:

\_نخیر خود نسیم شروع کرد.

تهدید وارانہ نگاہش کردم که خندید.  
کیا نزدیکم شد و با کج خندی گوشه لب گفت:  
\_با این سس ها و نوشابه ها جذاب تر شدی نسیم!

گل روی موهام رو برداشت و گفت:  
\_روی کله ات گل هم که کاشتی! حتما با نوشابه  
آبیاریش می کردی!

خندیدم و پوفی کشیدم. پس شوخی می کرد. یه  
لحظه با اخمش فکر کردم واقعا ناراحت شده...

نگاهی به بچه ها کرد:  
\_هیچ وقت این طور خوشحال ندیده بودمشون!  
ممنون که هستی نسیم.

لبخندی بهش زدم که با اجازه ای گفت تا بعد از  
تعویض لباس؛ برای ناهار به ما ملحق بشه.

روی صندلیم نشستیم که با اخم کوشاد مواجه شدم. با  
بد خلقی بهم خیره شده بود. غافل از این که اخمش  
چه دلیل داره، براش دهن کجی کردم و یکی از  
ماکارونی ها که پایونی شکل بود پشت لبش گذاشتم  
که شبیه سیبیل شد.

براش ابرو بالا انداختم:

\_حالا شدی شبیه بابات!

همشون زدن زیر خنده و کوشاد کمی اخم هاش رو باز  
کرد.

کوشاد: مگر این که با ماکارونی بشم شبیه بابام!

بابا رو با تشدید و کنایه گفت. صورتم رو پاک کردم و

گفتم:

\_حالا چرا کنایه؟

خود رو مشغول غذا خوردن نشون داد و اروم گفت:

\_بعد از ناهار کارت دارم.

شونه ای بالا انداختم و مشغول غذا خوردن شدم.

کیا هم با لباس راحتی منظمی نزدیکمون شد و روی  
صندلی کنار من نشست؛ چون تنها صندلی خالی دور  
میز بود.

متوجه نگاه سنگین کوشاد روی خودم و کیا شدم، کم  
کم شک هام داشت به یقین تبدیل می شد؛ وگرنه اصلا  
چه لزومی داشت انقدر به من اهمیت بده؟!

اونی که روز های اول سایه ام رو با تیر می زد!

کیا همون طور که غذا می خورد گفت:

\_دستت درد نکنه نسیم جان! تو حتی ماکارونی غیر  
قابل تحمل رو هم انقدر خوشمزه درست می کنی ادم  
حیفش میاد نخوره.

خواهش می کنمی گفتم و به کلارا کمک کردم تا بیشتر  
از این لباساش رو کثیف نکنه.

یهو کیا نگاهم کرد و گفت:

\_هنوز تو همون خونه قبلیت زندگی می کنی؟

سری تکون دادم و نیم نگاهی به کوشاد که متفکر بهم  
خیره شده بود انداختم...

یقین داشتم به شبی فکر می کرد که برای اولین بار  
ناجیم شده بود.

شبی که اگر کوشاد سر نمی رسید تمام هستی و تنها چیزی که برام باقی مونده بود؛ پاکیم رو از دست می دادم.

کیا: شنیدم اصلا محله خوبی نیست. مخصوصا برای دختر جوون و تنهایی مثل تو. ضمن این که بر و رو داری.

مطمئنم اذیت می کنن و توهم بخاطر این که بودجه خونه بهتر رو نداری مجبوری همون جا زندگی کنی.

سرم رو پایین انداختم در لحظه از فکرم گذشت که واقعا پدر بودن برازندش:

\_همه حرف هاتون درسته. ولی خب چه میشه کرد؟! کسی رو ندارم که تو خرید خونه بهتر کمک کنه، همینطور که گفتید از لحاظ مالی هم کمی محدودیت دارم.

کیا: پس من حکم چی رو دارم؟

قاشق رو تو ظرف گذاشتم و گفتم:

\_نه نه آقای سلطانی من قصد مظلوم نمایی ندارم.  
الانم که دارم میام سر کار، کم کم پول هامو جمع می  
کنم و یه خونه...

ابرویی به معنای نه بالا انداخت:

\_نه! همین که گفتم؛ خودم کمکت می کنم.  
فقط این که دوتا پیشنهاد دارم برات، حالا بعد از ناهار  
صحبت می کنیم.

سری تگون دادم و بی توجه به نگاه های خیره کوشاد  
سرم رو پایین انداختم تا با نگاهش مواجه نشم.

بعد از اتمام غذا و جمع کردن میز کیا روی مبلی  
نشست و دعوت کرد تا رو به روش بشینم.

نشستم و منتظر بهش خیره شدم که گفت:

\_دوتا پیشنهاد دارم. اول این که یه خونه نقلی  
اپارتمانی قشنگ و امن دوتا کوچه پایین تر از این جا  
برات در نظر گرفتم، اونو برات می خرم که راحت  
زندگی و رفت و آمد کنی تا این جا.

دوم این که وسایلت رو بیاری و یکی از اتاق های بزرگ  
خونه رو برای خودت انتخاب کنی تا با ما زندگی کنی  
و به عنوان پرستار بچه ها خیلی بیشتر نزدیکشون  
باشی.

خونه ات رو هم میتونی تحویل بدی و پول رهنش رو  
بزاری بانک.

از این همه لطفش شرمنده شدم و با بهت و هیجان  
دستم رو جلوی دهانم گذاشتم:

\_نه... چیزه... خب من... نمی تونم قبول کنم آقای  
سلطانی! اخه... اخه چرا شما باید برای من خونه

بخرین؟ این که نمیشه...

پرید وسط حرفم:

\_اولا که شما خیلی به گردن بنده حق داری. از وقتی  
اومدی بچه هام خیلی شادن؛ دیگه افسرده نیستن،  
دعوا نمی کنن، خودمم خیالم خیلی راحت از بابتشون.  
از طرفی خودمم از حضورت تو خونه ام خوشحالم؛  
نمی دونم شاید... شاید یه موهبت بزرگ الهی باشه  
اومدن تو به خونه ام و این همه تغییری که موجبش  
شدی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ضمن این که من یه مشکلی برام پیش اومده بود.  
عهد کرده بودم هر وقت حل شد گره از کار یه بنده خدا  
باز کنم، مشکلم حل شده؛ حالا هم چه کسی لایق تر از  
تو نسیم جان؟

لبم رو گزیدم و سرم رو به زیر انداختم.

اقوامی که باهاشون هم رگ و ریشه بودم خیلی سال بود که رهام کرده بودن. بعد از فوت پدر و مادرم همه تنهام گذاشتن به جای این که زیر پر و بالم رو بگیرن به دنبال این افتادن که از هر طریقی شده یه ارث و میراثی برای خودشون غنیمت ببرن.

اما حالا...

حالا یه غریبه این طور کمک می کنه و با دل صاف و صادق گره از کارم باز می کنه، بی این که سوء نیتی داشته باشه.

بعد از این که کمی صحبت کردیم و راضیم کرد تا فردا بریم و خونه رو برام بخره هزاران بار ازش تشکر کردم و راهی اتاقم شدم.

جلوی در اتاقم یهو یاد کوشاد افتادم که می خواست  
باهام حرف بزنه.

اما شاید خواب باشه!

خواستم وارد اتاق خودم بشم که در اتاقش باز شد و  
ازش خارج شد.

نگاه دقیقی بهم انداخت ک اخم هاش رو بیشتر در هم  
کشید. اشاره کرد وارد اتاقش بشم.

وارد شدم که در رو پشت سرم بست و بی مقدمه  
گفت:

\_ بار آخرت باشه کنار بابا میشینی نسیم! به خدا دفعه  
بعدی همچین حرکتی ببینم...

اخمی کردم:

\_ این چه طرز حرف زدن با بزرگتره کوشاد؟ من  
همون روز اول بهت گفتم قصد بدی در مورد پدرتون  
ندارم.

من اصلا به فکر ازدواج نیستم، اونم با پدر شما که  
اصلا شما خوشتون نمیاد. من...

نزدیکم شد که قدمی به عقب رفتم و به دیوار  
چسبیدم.

تو صورتم خم شد و گفت:

\_اشتباه برداشت نکن! موضوع فرق کرده.

من... من دلم نمی خواد تورو کنار مرد دیگه ای ببینم!

متعجب نگاهش کردم:

\_مرد دیگه؟ کدوم مرد؟ اصلا مگه مرد دیگه ای هم تو  
زندگی من هست که...

یهو پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

\_نسیم من... من فکر کنم بهت علاقه دارم.

با چشم هایی که از فرط تعجب و بهت گشاد شده بود

و ممکن بود هر لحظه از حدقه بیرون بزنه بهش خیره  
شدم.....

با قد کوتاهی که داشتم از پایین به چهره اش دقیق  
شدم.

با اون قد بلندش یک سر و گردن از من بلند تر بود و از  
بالا با غرور بهم خیره شده بود.

تک خنده ای کردم:

\_شوخی جالبی بود کوشادا! حالا بدو برو بخواب که  
عصر باید درس بخونی!

یهو اخم هاش دوباره در هم کشیده شد و غرید:

\_من شوخی نمی کنم؛ من دارم جدی حرف می زنم.

اصلا خوشم نمیاد مرد دیگه ای رو کنارت ببینم. من  
هروقت یاد اون شب کذایی میفتم که اون مرد مست

لعنتی می خواست بهت حمله کنه دیوونه میشم.

هروقت می بینم بابا با محبت زیر نظرت می گیره  
روانی میشم؛ من از لحن محبت امیز بابا نسبت به تو  
بدم میاد.

متعجب گفتم:

\_اقای سلطانی منو زیر نظر می گیره؟ واقعا بهم توجه  
می کنه؟

با این حرفم جوش آورد و یهو مشت محکمی کنار سرم  
به دیوار کوبید که جیغ خفیفی کشیدم.

گچ دیوار کمی ریخت و کوشاد با عصبانیت بهم خیره  
شد.

کوشاد: از کل حرفام فقط همونو فهمیدی؟ نکنه توهم  
بدت نمیاد؟ نکنه توهم از بابا خوشت میاد؟

اخم کردم:

\_عه خجالت بکش کوشادا! ساکت باش ببینم! اصلا می  
دونی اگه پدرت بفهمه این حرفارو به من زدی چی کار  
می کنه؟

اصلا می دونی قشقرق به پا میشه؟ اگه بفهمه تو  
اومدی به من خاک بر سر ابراز علاقه کردی با تپیا منو  
از خونه بیرون میندازه؛ فکر می کنه من توی بچه رو  
هوایی کردم!

دست هام رو گرفت و با لحن عجیبی گفت:

\_بعله که تو منو هوایی کردی، با اون چشمای خمارت،  
با این همه مهربونیت؛ تو با کمک های بی دریغت به  
منو برادرآم و ابجیم.

تو هواییم کردی؛ هیچ جوړه هم برگشتی نداره!

پوف کلافه ای کشیدم و با نگرانی و حرص گفتم:

\_من فقط وظیفمو انجام می دادم کوشاد جان! من که  
کار خاصی...

یهو دستش رو بالا آورد و شالم رو روی شونه هام  
انداخت.

دستی به موهام گشید و گفت:

\_هیچ کس مثل تو اسممو قشنگ تلفظ نمیکنه نسیم! تو  
مثل خودِ نسیم، نرم و لطیف و دلیذیری...

شالم رو سرم کردم:

\_ولم کن بچه! زشته، این حرفا یعنی چی اخه؟

قلبم با هیجان خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید  
و سعی در رسوا کردنم در محضر کوشاد رو داشت.

دلم می خواست از مهلکه فرار کنم...

کوشاد با دلخوری گفت:

\_من بچه نیستم نسیم!

با صدایی مرتعش از فرط هیجان و استرس گفتم:

\_د بچه ای دیگه! اگه بچه نبودی این طوری حرف نمی  
زدی که...

با تقه ای که به در خورد یهو در باز شد و...

با تقه ای که به در خورد یهو در باز شد و کوشان وارد  
شد.

نگاه دقیقی به هردومون انداخت و خواست چیزی بگه  
که کوشاد غرید:

\_برو بیرون!

از کوشاد فاصله گرفتم و رو به کوشان گفتم:

\_نه کوشان جان جایی نرو؛ بیا برو بخواب عصری  
درس داری، این کوشاد رو هم بخوابون.

کوشان با آرومی همیشگی‌ش به سمت تختش قدم  
برداشت و مردد پرسید:

\_مگه... مگه کوشاد نمی خوابه؟

کوشاد خواست چیزی بگه که چشم غره ای بهش رفت:

\_نه عزیزم کوشاد زیاد قهوه خورده بی خوابی به کله  
اش زده به من میگه برام لالایی بخون تا خوابم ببره.

با این حرفم کوشان زد زیر خنده و کوشاد حرصی  
نگاهم کرد.

بی این که دیگه نگاهی بهش بندازم سریع از اتاقش  
خارج شدم و به اتاق مخصوصم پناه بردم.

در رو که بستم بهش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم تا کمی از تب و تابش بکاهم.

تا به حال تو تمام سال های زندگیم هیچ کس بهم ابراز علاقه نکرده بود...

هرچند این ابراز علاقه هم طبیعی و به جا نیست...

کوشاد از من کوچیک تره، اون هنوز نوجوونه و کله اش باد داره؛ معلوم نیست چه حرکتی از من نفهم دیده که این طور خودش رو باخته!

باید ازش دوری کنم.

باید بهش بی تفاوت بشم و بهش اهمیت ندم تا کم کم دلسرد بشه و دست از سرم برداره.

اگر کیا بفهمه همچین خبر هایی تو خونه اش هست من رو بیرون می کنه.

اون وقت دوباره بیکار میشم و باید برم کار گزینی.

تازه خدا داره در رحمت و لطفش رو توسط کیا به روی  
من باز می کنه، نباید با احساسات زود گذر از دستش  
بدم.

قراره خونه دار بشم؛ قراره یه خونه برای خودم داشته  
باشم و با خیال راحت و اسوده سر روی بالش بذارم.

دیگه قرار نیست از ترس صاحبخونه بو الهوس و دل  
مریض، در و پنجره هارو سه قفله کنم و گوشه اتاقم  
بخوابم....

\*\*\*

کیا

پرونده آخرین قرار داد کاری رو باز کردم و مشغول مطالعه شدم.

این قرارداد رو به یکی از مهندس های شرکت سپرده بودم و خودم زیاد در جریان اقداماتش نبودم.

امروز هم درگیر کاری بود و نتونسته بود بیاد.  
از قضا باید سر همین پروژه می رفت و کار هاش رو راست و ریست می کرد؛ اما حالا که نیست مجبورم خودم دست به کار بشم.

لپتاب رو روشن کردم و تا وقتی صفحه اش بالا بیاد نگاه آخر رو به پرونده انداختم.

نگاهم روی بک گراند صفحه خیره موند.  
عکس من کنار بچه هام...

کلارا و کیاراد توی بغلم و کوشاد و کوشان مثل ستون  
های خونه ام کنار دستم ایستاده بودن.

چقدر دلگرم بودم به پسر های سر به راهم. هرچی که  
بود دستگیر پدرشون بودن تو شرایط سخت.

ذهنم به سمت نسیم پر کشید...

چقدر خوبه که به خونه ام اومده؛ چقدر خوبه که بچه  
هام نسیم رو دارن؛ چقدر خوبه که من دارمش!

اگر نسیم رو نداشتم الان مثل تمام ماه های قبل خیالم  
از بابت سلامت بچه هام راحت نبود.

تمام پرستارهای قبلی به قدری دنبال عشوه اومدن  
برای من و جلب نظرم به خودشون بودن که از بچه ها  
غافل می شدن.

نمی دونم بخاطر ثروتی بود که می دیدن یا بخاطر  
خودم؛ به هر حال هر چی که بود بچه هام رو تحریک

می کرد تا یه گوشمالی حسابی بهشون بدن.

روز های اولی که نسیم به خونه ام پا گذاشته بود و  
بچه ها تا یک هفته هیچ بلایی سرش نیاورده بودن  
متعجبم کرده بود.

کنجکاو شده بودم این دختر چه جور شخصیتی داره  
که نظر بچه هام رو جلب کرده.

یه نفر رو فرستادم از محل زندگیش و سر گذشتش  
تحقیق کنه.

اون جا بود که فهمیدم یه دختر تنهاست و کسی رو  
نداره...

با باز شدن در رشته افکارم پاره شد.

قامت شروین تو چارچوب در نمایان شد.

با لبخند به سمتم اومد و بعد از سلام و احوال پرسی  
روی مبلی نشست.

پرونده رو سمتش گرفتم:

\_شروین پاشو اینو بده به آقای فخاری که تکمیلش  
کنه؛ تا نیم ساعت دیگه باید بریم سر پروژه اش، ازش  
بپرس مصالح رو که سفارش داده انشاالله؟  
خندید و سری تگون داد.

دستم نا خود آگاه روی عکس های سلفی نسیم و بچه  
ها رفت.

عکس هایی که هروقت با کلارا و کیاراد پارک می رفت  
و یا با هرچهارتا بچه ها می رفت رستوران و کافیشاپ  
می گرفت.

این عکس ها توی فلش کوشاد بود. وقتی می خواستم  
چندتا موزیک کلاسیک از فلشش برای خودم کپی کنم  
اشتباهی تو فلش من وارد شده بود.

با لبخند به لبخند گرم نسیم خیره شدم.  
چه شوقی تو چشم هاش بود وقتی کنار بچه ها بود.  
چه کسی رو می تونستم پیدا کنم که بهتر از نسیم به  
بچه های من رسیدگی کنه؟  
دایه مهربان تر از مادر مصداق حال نسیم...

داشتم همین طور لبخند می زدم که حضور شروین رو  
کنارم احساس کردم.

با دیدن این که به چهره نسیم زل زده سریع صفحه رو  
بستم و پوشه دیگه ای رو باز کردم.

یه لحظه متوجه رنگ ندامتی تو چهره اش شدم.  
متعجب گفتم:

\_شروین! حالت خوبه؟

لبخندی به چهره ام زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

\_اره بابا؛ تو خوب باشی منم خوبم.

سری تگون دادم که یهو تیز شد و گفت:

\_ای شیطون! عکسای این دختره رو از کجا آوردی؟  
نکنه خبر مبراییه و ما بی خبریم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم:

\_نخیر خبری نیست! ولی اگر خبری باشه مطمئن باش  
کلاغه زود به شما خبر میده خبرنگار عزیز!

بادی به غبغب انداخت و دستی به کراواتش کشید:

\_اگه من خبرنگارم پس حتما خونه توهم پایگاه خبر  
گزاریه!

تک خنده ای کردم که نگاهش روی لبخندم رفت. خنده

روی لبش ماسید و محو خنده ام شد.

صورتم رو برگردوندم خودم رو مشغول با لپتاب نشون دادم.

ظهر بعد از این که کارم تو پروژه به اتمام رسید و بقیه کار رو برای جلسه بعد مؤکول کردم راهی خونه شدم.

دنبال شروین رفتم دم گالری هنریش.

نزدیک افتتاح نمایشگاهش بود و حسابی سرش شلوغ بود.

شروین خواست به خونه خودش بره که مانع شدم:  
\_شروین جان بریم خونه ما دیگه! خیلی وقته نیومدی.

شروین: کیا جون! جان ما بی خیال شو! میام خونت از بیرون غذا می گیری مثل اون دفعه اسهال استفراغ

میشم.

قهقهه ای زدم و گفتم:

\_تقصیر من چی بود اخه؟ پیتزایی که سفارش داده بودی گوشتش فاسد شده بود، تو هم که نازک نارنجی؛ وگرنه هیچ کدوم از ما مریض نشدیم...

با حالت جالبی گفت:

\_بعله دیگه! قسمت مرموز و کار آگاهی ماجرا همینه! هیچ کدومتون مریض نشدین؛ فقط مهمون بدبخت مریض شد.

یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود؛ اخرش من ته و توی قضیه رو در میارم تورو رسوا می کنم و از اریکه قدرت تورو به زیر می کشم!

سری به حالت تأسف برایش تگون دادم و خندیدم:  
\_خوبه حالا توهه! فکر کرده کریم خان زنده که بقیه رو  
از اریکه قدرت به زیر بکشه! در ضمن خیلی وقته از  
بیرون غذا نمی گیرم؛ نسیم یه دستپخت توپی داره که  
نگو! بچه ها خیلی دوستش دارن، هم خودشو هم  
دستپختشو.

خبیث نگاهه کرد:

\_بابای بچه ها چی؟ اونم دوستش داره؟

با بی حواسی همون طور که نگاهه به جاده بود گفتم:  
\_اره بابا خیلی خودشو تو دل هممون جا کرده. من که  
خیلی باهاش حال می کنم.

با صدای انفجار قهقهه اش تازه فهمیدم چه سوتی ای  
دادم؛ این چه طرز صحبت در مورد یه دختر بود وای!

لبم رو گزیدم و گفتم:

\_عه شروین حواسم نبود توهم! نخند ببینم.

من منظورم اینه که بچه هام دوستش دارن منم از  
همچین پرستار خوبی خوشم میاد.

درسته اون اوایل یکم وسایل خونه رو تلفات داد ولی  
ارزشش رو داشت، به جاش الان شادی تو خونه ام  
حاکمه.

شروین همین طور می خندید و توجهی به تغییر  
موضوع من نمی داد، اما چرا احساس می کردم این  
خنده هاش مثل خنده های از ته دل همیشگیش نیست!  
اما بیخیال این افکار شدم و منم همراهش خندیدم.

بودن کنار شروین برام آرامش محض بود.

رفیقی که سال های سال تو سختی ها و خوشی ها  
کنارم بود و تنهام نمی گذاشت؛ یه همدم واقعی بود  
برام!

زد سر شونه ام و چشمکی زد:

\_میگم حالا که بابای بچه ها هم با خانوم پرستار حال می کنه هم با دستپختش چی نسیب ما میشه؟

حرصی نگاهش کردم:

\_یه پرس غذای خوشمزه که کوفت بشه الهی!

خندید و دستی به شکمش کشید:

\_من منتظرم تا دستپخت این خانوم پرستارو بخورم که حسابی از ملت دلبری کرده انگار.

خندیدم و مشتی به بازوش زدم:

\_الان گفتی ولی تو خونه چیزی نگیا!

یهو بچه ها می شنون شر میشه. الان اون دوتا فسقلی خیلی وابسته نسیم شدن؛ تو بیای اینو بگی به جون من می چسبن که بیا همینو بگیر!

با این حرفم شروین خنده اش رو خورد و با چهره در  
هم نگاهم کرد.

شروین: نخیر حواسم هست چیزی نمیگم! توهم قرار  
نیست ازدواج کنی.

از تغییر چهره ناگهانیش متعجب شدم اما بازم به روی  
خودم نیاوردم...

نسی م

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۳ عصر بلند  
گفتم:

\_بچه ها بیاین ناهار!

طولی نکشید که همگی دور میز جمع شدیم.

کلارا شلوارم رو کشید و گفت:

\_خاله! بابایی نمیاد؟

لپش رو بوسیدم:

\_فکر کنم کار بابایی طول کشیده عزیزم؛ ما ناهارمونو می خوریم. بابایی هم هروقت اومد ناهارشو می خوره.

کلارا ساعد دستم رو بغل کرد و خودش رو بهم چسبوند:

\_خودت غذاشو براش میبری خاله؟

لبخندی زدم:

\_اره عزیزم خودم می برم.

ظرف غذاش رو جلوش گذاشتم و بوس دیگه ای از  
لپش کردم.

ظرف کیاراد رو هم گذاشتم و بوسیدمش.

کیاراد با حالت نادونی گفت:

\_وقتی غذای بابایی رو هم میدی بهش بوسش می  
کنی خاله؟

از این فکر گونه هام از فرط خجالت سرخ شد و گفتم:  
\_نه عزیزم بوس قبل غذا فقط مختص کوچولو هاست  
نه باباتون!

باباتون ماشاءالله مردیه واسه خودش؛ نیازی به بوس  
نداره که!

کیاراد قاشقی از برنج برداشت و گفت:

\_یعنی منم وقتی قد بابایی بشم دیگه بوسم نمی کنی؟

قهقهه ای از سر شادی و شیرین زونی این دوتا جوجه  
زدم که صدای حرصی کوشاد بلند شد:

\_غذاتونو بخورین ببینم! بوس چیه؟ نخیرم خاله نسیم  
دیگه هیچ کسو بوس نمی کنه!  
دیگه هم حرف نباشه.

نگاهی به کوشاد که با اخم های در هم به کلارا و  
کیاراد نگاه می کرد انداختم.

کلارا لب برچید و گفت:

\_اصلا به تو چه کوشاد! خاله نسیم دوست داره همه رو  
بوس کنه! ولی تو چون بد اخلاقی تورو بوس نمی کنه.

کوشاد خواست دوباره کلارا رو دعوا کنه که لبخند  
دندون نمایی به کوشاد زدم و براش ابرو بالا انداختم.

با بوسی که رو هوا برام فرستاد اخمی کردم و چشم

غره رفتم.

یهو با دیدن کسی که تو هال ایستاده بود از جام  
پاشدم که...

کیا و شروین کنار هم ایستاده و نظاره گر صحبت های  
ما بودن.

سرم رو پایین انداختم و به ارومی سلام کردم. بچه ها  
با صدای من حواسشون جلب حضور کیا و شروین شد  
و باهاشون سلام کردن.

کلارا با ذوق دوید سمت کیا و با قد کوتاهش پای کیا  
رو بغل کرد.

با لحن بچگونه اش گفت:

\_بابایی! خاله نسیم گفت خودش غذا تو میاره؛ بعدش  
گفت تورو بوس نمی کنه مثل ما، چون مرد گنده شدی!

با این حرفش عرق شرم و خجالت روی پیشونیم  
نشست و صدای قهقهه همه بلند شد.

چه حرفی زد این فسقلی زیون باز؛ مرد گنده!

کیا خم شد و کلارا رو بغل کرد.

لپش رو بوسید و گفت:

\_آره دیگه باباجون! خاله نسیم راست میگه، من دیگه  
مرد گنده شدم.

کیاراد با دهانی که دورش روغنی بود گفت:

\_پس عمو شروین هم مرد گنده اس!

پوزخند ریزی زدم!

آره خاله جون اون مردک هم مرد گنده اس. اما هنوز

مغزش کوچیکه!

سرم رو که بالا اوردم متوجه نگاه شروین روی خودم  
شدم.

نگاهش مثل همیشه نبود...

مثل بارهای قبل تیز و برنده نبود؛ مثل بار اول  
خونسرد و بی جانب هم نبود...

گویی... گویی ندامت خاصی تو چشم هاش موج می  
زد.

اما این حس ها دردی از من دوا نمی کرد. حالا که  
حریف رو نزدیک خودم یافته بودم باید زهرم رو می  
ریختم.

هرچند هیچ وقت تو زندگیم اهل انتقال و کینه ورزی  
نبودم.

اما این بار موضوع فرق می کنه...

اگر این بار هم دست نجنبونم شاید بلاهای بزرگ تری  
سرم بیاره!

کسی چه می دونه واقعا؟!

روی صندلیم نشستم و دوباره مشغول خوردن ناهار  
شدم.

کیا و شروین هم به اتاق کیا رفتن.

بعد از این که ناهارمون تموم شد قبل از جمع کردن  
میز ناهار کیا و شروین رو تو سینی چیدم تا بالا ببرم...

وقتی برای شروین خورشت ریختم نگاهم روی فلفل  
قرمز خیره موند...

یادمه از کلارا شنیده بودم که شروین به فلفل قرمز  
حساسیت داره.

کلارا با لحن بچگونه اش می گفت وقتی عمو شروین  
فلفل قرمز می خوره بدنش می خاره و دونه دونه  
میشه.

انقدر حالش بد میشه که بابایی می برتش پیش آقای  
دکتر.

مردد دستم رو جلو بردم...

صدایی از درون نهیب زد؛ کاری که با تو کرد خیلی  
بدتر از این بلا بوده.

تو باید یه حرکتی بزنی تا به نوعی برای خودت تعیین  
قلمرو کنی!

ولی نه!

اگر حالش بد بشه چی؟ درسته اون با من بد کرد اما...  
اما من دلش رو ندارم که با جون یه ادم بازی کنم.

اون مرد برای کیا خیلی عزیزه و من...  
من دلم نمی خواد کیا دلواپس بشه...

نمی دونم چرا...

اما دلم می خواست کیا همیشه خوشحال باشه و  
لبخند بزنه.

حتی وقتی از دستپختم تعریف می کرد و بچه هاش  
رو با رضایت و اعتماد به من می سپرد احساس  
خاصی پیدا می کردم.

یعنی... یعنی خوشحال می شدم؛ همین!

اما با همه این افکار؛ بی فکر و بی اختیار فلفل قرمز  
رو تو خورشت شروین ریختم و همش زدم تا مشخص  
نباشه.

سینی رو بالا بردم و بعد از تقه ای به در وارد شدم.

کیا و شروین داشتن باهم صحبت می کردن. با ورودم  
نگاه هردو روی من نشست.

سینی رو روی میز کار کیا گذاشتم و خواستم برم که  
کیا گفت:

\_خیلی ممنون نسیم جان! زحمت کشیدی. اینا وظایف  
تو نیست ولی تو داری حسابی لطف می کنی.

لبخندی بهش زدم:

\_خواهش می کنم، من دوست دارم وقتی وظیفه ای  
بهم محول میشه به بهترین نحو انجامش بدم؛ کمک  
کردن به بقیه حس خوبی بهم میده.

لبخندی بهم زد و سری تکون داد.

نیم نگاهی به شروین که بهم خیره بود انداختم و  
خواستم از اتاق خارج بشم که شروین یهو پاشد و  
گفت:

\_نسیم خانوم!...

مردد نگاهش کردم و با جدیت گفتم:  
\_بله؟!

کمی من و من کرد:  
\_من... من می خواستم...

کیا تک خنده ای کرد و همون طور که غذا می خورد  
گفت:

\_نسیم جان، آقا شروین می خواد بگه...

شروین به سمت کیا برگشت و چشم غره ای بهش رفت  
که با خنده ساکت شد.

شروین به سمتم برگشت و با لحن ارومی گفت:  
\_من می خواستم باهاتون صحبت کنم. اگر وقت

دارین...

وسط حرفش پریدم:

\_ببخشید من باید برم پیش بچه ها!

حرفش رو ناتموم رها کرد و من هم بی این که معطل کنم از اتاق خارج شدم.

با خروج از اتاق نفسی تازه کردم.

چه جَو خفقانی بود برام...

نگاه های کیا، لبخند ها و تعریف و تمجیدش از یک سو؛ و نگاه و هم کلام شدن با شروین از سوی دیگه معذبم کرده بود...

اغراق نمی کنم اما ته دلم از این که کیا جلوی شروین ازم تعریف کرد خوشحال شدم، ذوق کردم!

به اتاق بچه ها رفتم و بعد از خواندن کتاب داستان  
براشون که خوابشون برد عزم رفتن به خونه رو کردم.

جلوی در اتاق کیا ایستادم و نگاهی بهش انداختم.

از این که اون همه فلفل رو توی غذای شروین ریخته  
بودم یه جورایی پشیمون بودم.

اگر می فهمید کار منه چی؟

اگر می فهمید از عمد دست به همچین کاری زدم تا  
اذیتش کنم چی؟ نکنه اتفاقی براش بیفته؟

وای خدا چرا همچین کاری کردم؟

با دل نگرانی طول و عرض سالن رو طی می کردم که  
صدای سرفه های شروین بلند شد.

نگرانی من هم دو برابر شده بود.

طولی نکشید که صدای سرفه هاش قطع شد. وارد  
اتاقم شدم و خودم رو مشغول حاضر شدن نشون  
دادم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد.  
با بفرماییدم و ذهنیت این که باز کوشاید و اومده حرف  
بزنه در باز شد.

با لبخند خبیث گفتم:

\_بین هرچقدرم بخوای حرفتو بزنی باز من زیر بار  
حرفت نمیرم! حالا هم برو بخواب که...

با دیدن شخص روبه روم حرف تو دهنم موند و...

با صدای شروین هینی کشیدم و به سمتش برگشتم.

موهاش کمی به هم ریخته بود و سفیدی چشم هاش  
به سرخی می زد.

حتما اومده بود باز خواستم کنه.

حتما فهمیده کار منه!

با ترس بهش خیره شده بودم که سرش رو پایین  
انداخت و یهو گفت:

\_نسیم خانوم منو ببخشید!

انتظار هر حرفی رو داشتم جز این!

چی می شنیدم؟ شروین مغرور از من عذر خواهی می  
کرد؟

قدمی به سمتم اومد:

\_راستش... می خواستم بگم... بگم واقعا بابت ماجرای

اون شب عذر می خواهم.

می دونم بخشیدنش سخته؛ ولی از کیا و بچه ها  
شنیدم دل پاک و صاف و ساده ای دارین.

دستم رو روی قلبم که به شدت می کوبید گذاشتم و  
گفتم:

\_من... من نه! یعنی چیزه... خب... من چیزی به دل  
نگرفتم؛ به اتفاقی بوده و گذشته.

حالا هم حل شده؛ بهتره کشش ندیم دیگه.

بند کیفم رو تو دستم فشردم که لبخندی زد:

\_پس از من ناراحت نیستی؟

سری به معنای نفی تگون دادم که خندید و نفسی  
کشید:

\_هوف خدارو شکر پس!

عقبگرد کرد و وقتی خواست از اتاق بره بیرون گفت:  
\_بابت هات خورشتتون هم ممنون!

خنده ام گرفت و لبم رو گزیدم.  
بهم تیکه انداخت! پس فهمید کار منه!

نفسی تازه کردم و سریع از اتاقم بیرون زدم.  
از پله ها پایین رفتم و بعد از خداحافظی از کیا که تو  
هال روی مبل نشسته بود راهی خونه ام شدم.

خونه ای که کیا به تازگی برام خریده بود؛ واحد  
اپارتمان قشنگی که با همه کوچک بودنش اندازه یک  
بهشت بزرگ برام ارزشمند بود.

شاید چون از طرف کیا بود!  
چون کیا مرد خوبی بود و از روی قصد شوم دست به

عملی نمی زد، واقعا قصدش خیر بود.

داشتم از حیات عبور می کردم که یهو بازوم کشیده شد. با ترس برگشتم که با دیدن کوشاد نفسم رو پر فشار بیرون دادم.

\_بچه نمی تونی یه صدایی بدی؟یه تقی یه توقی!

لبخند ژکوندی زد:

\_می خوام برسوئمت نسیم جون!...

چپ چپ نگاهش کردم

\_لازم نکرده، برو بخواب ببینم.

الان بابات می بینه شر میشه!

دستم رو گرفت و به سمت ماشین کیا کشید.

در رو برام باز کرد و گفت:

\_قابل توجهت که از جناب بابا هم اجازه گرفتم؛ حالا بشین بریم که خیلی کار داریم!

با چشم های گرد از تعجب نگاهش کردم که خبیث خندید و پشت رول نشست.

مردد روی صندلی کمک راننده نشستم، استارت زد و راه افتاد.

در طول راه مدام به سمتم برمی گشت و سر صحبت رو باز می کرد، نمی دونستم کاری که دارم می کنم درسته یا نه...

من باید از کوشاد دوری می کردم؛ ممکن بود بودن من در کنارش هواییش کنه و از درس و مدرسه اش عقب

بیفته.

از طرفی فرار از دستش برام مقدور نبود، هر سو می رفتم می دیدمش.

طوری دور و برم می پلکید که حس می کردم سال هاست می شناسمش؛ حتی بهش بیشتر از چشم هام اعتماد داشتم.

با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم؛ با دیدن رستوران شیک و بزرگ خارج از شهر جا خوردم.

شوک زده به سمتش برگشتم:

\_بچه این جا کجاست منو آوردی؟ من الان باید تو خونم باشم!

حرصی خندید و گفت:

\_بچه خودتی! تو بچه ای که نیم مثقال هم نیستی  
خانوم کوچولو! دو برابر تو هیکل دارم اون وقت بهم  
میگی بچه؟

با گفتن این حرف از ماشین پیاده شد؛ تا به خودم پیام  
درب سمت منم باز کرد، پیاده شدم و دنبالش راه  
افتادم.

به سمت یکی از تخت ها که گوشه دنجی قرار داشت  
هدایتم کرد.

بعد از نشستن منو رو از روی تخت برداشت و گفت:  
\_انتخاب کن

\_من سیرم

کوشاد: منم پیازم

قهقهه ای زدم:

\_کوفت! میگم من اشتها ندارم؛ برا خودت سفارش بده عزیزم.

کوشاد: ای بابا یه امشب رژیمو بشکن که...

یهو انگار حواسش جمع چیزی بشه به سمت برگشت و گفت:

\_چی گفتی؟

متعجب پرسیدم:

\_چی؟

کوشاد: گفتی برای خودت سفارش بده چی؟

تازه یاد "عزیزم" افتادم که ته جمله چسبونده بودم.

پوفی گشیدم:

\_دیوونه من عادت دارم.

بشکنی زد:

\_حواستو جمع کن به کس دیگه ای عزیزم نگی؛ این  
کلمه فقط مختص خودمه، اوکی؟ حالا یه بار دیگه بگو  
بشنوم دلم وا بشه..

چشم غره ای به سمتش رفتم

\_عه عه بچه پررو!

حالا چی بخوریم؟

بخاطر تغییر موضوع یهویییم چپ چپ نگاهم کرد و  
گفت:

\_با این اخلاق تو من کوفت هم از گلوم پایین نمیره.

سرم رو پایین انداختم؛ حضورش رو کنارم احساس کردم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

\_چرا از دستم فرار می کنی اخه؟ من که بهت گفتم بهت علاقه...

\_کوشادا!

حرفش رو قطع کرد.

\_کوشاد من نمی خوام دیگه این حرفو بزنی، نمی خوام دیگه به این رفتارت ادامه بدی.

من تورو دوست دارم اما مثل برادرم، حتی اگر من مثل مامانم زود ازدواج می کردم بچه ام کم کم نصف تو بود!

خندید و گفت:

\_داری گولم می زنی اره؟

تنه ای بهش زدم و با خنده گفتم:

\_دیوونه! ولی جدا از شوخی کوشاد جان تو حیفی!

تو الان هنوز نو جوونی؛ سرت باد داره.

منو دو روز دیدی فکر می کنی بهم علاقه داری؛ ولی  
این علاقه تو دقیقا عین علاقه به بغل کردن جوجه  
تیغیه!

بی هوا دست هاش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

\_اگه تو جوجه تیغی هم باشی من دوست دارم بغلت  
کنم.

شوک زده و با خجالت ازش فاصله گرفتم.

اخمی کردم:

\_کوشاد اصل حرفمو بگیر؛ دارم میگم تمومش کن. اگر  
بابات بفهمه اشوب می کنه!

سفارش دو پرس سلطانی به گارسون داد و به سمت  
برگشت:

\_خب بفهمه! اصلا خودم میرم بهش میگم؛ مگه عاشق  
شدن جرمه؟

کلافه شدم:

\_نه نه نه. جرم نیست ولی...

\_سلام!

با شنیدن صدایی که تو گوشمون پیچید هردو ساکت  
شدیم و خیره شدیم به...

خیره شدیم به شروین که کنار کوشاد روی تخت  
نشست.

سر در گم و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم که گفت:  
\_هوا خیلی خوبه!

سرم رو پایین انداختم و نگاه سرزنشگری نثار کوشاد  
کردم.

کوشاد به شروین خیره شد و گفت:  
\_عمو شما این جا...

کفش هاش رو درآورد و کامل روی تخت نشست.  
به پستی تکیه زد و گفت:

\_فکر نکنی تعقیبتون کردم!

بی خوابی به سرم زده بود اومدم بیرون؛ از قضا  
گرسنم بود دیگه اومدم پاتوق

متعجب پرسیدم:

\_پاتوق؟

سری تگون داد:

\_اره پاتوق من و کیا، هروقت بیکار میشیم برای تفریح  
میایم این جا.

گارسون که سفارش هارو آورد شروین برای خودش هم  
سلطانی سفارش داد.

کوشاد با من و من گفت:

\_عمو... میگم... چیزه... شما که به بابا...

خندید و گفت:

\_نه عمو جان خیالت راحت! لزومی نداره تو خلوت  
بقیه دخالت کنم.

لبخند حرصی زدم:

\_بله دیگه! کوشاد جان می خواست شیرینی کارنامشو  
بده؛ معدلشو بالا گرفته بود بهم قول داده بود شیرینی  
بده

کوشاد با نیش باز سری به تأیید حرفم تکون داد. شام  
رو تو جو دوستانه سرو کردیم و از رستوران خارج  
شدیم.

تو بازارچه کوچکی که نزدیکی رستوران قرار داشت  
مشغول قدم زدن شدیم.

کوشاد و شروین باهم از هر دری صحبت می کردن؛ از  
درس، کنکور، کار، گالری هنری شروین.

مشخص بود کدورت های اخیر رو رفع کردن.

داشتم به ویتترین ها نگاه می کردم که یهو کوشاد  
دستم رو گرفت و داخل مغازه ای کشید.

متعجب به کار هاش خیره بودم که به فروشنده چیزی  
گفت.

فروشنده چندتا نیم ست نقره جلوم گذاشت که کوشاد  
گفت:

\_انتخاب کن!...

نگاهی به شروین که بیرون از مغازه ایستاده بود  
انداختم:

\_کوشاد زشته به خدا! یهو جلوی بابات سوتی میده  
هردومون بیچاره میشیما!

لبخندی زد:

\_تو خیالت تخت! نگران اون نباش.

عمو شروین وقتی یه حرفی بزنه پاش هست؛ سرش  
بره قولش نمیره مطمئن باش

\_با همه اینا بازم کار درستی نیست که من از تو  
هدیه...

اخمی کرد:

\_عههه انتخاب کن ببینم، دیر وقته برگردیم خونه.  
الان من باید خواب باشما! فردا باید درس بخونما!

به ناچار و از سر اصرارهای مکرر کوشاد یکی از نیم  
ست های ظریف و قشنگ رو انتخاب کردم. خواستم  
پولش رو حساب کنم که چشم غره ای بهم رفت؛  
حساب کردو از مغازه خارج شدیم.

بعد از سوار شدن شروین تو ماشینش و من و کوشاد  
تو ماشین کیا از هم خداحافظی کرده و راهی خونه  
شدیم.

کوشاد لبخندی زد و گفت:

\_اون ست ارزش مادی بالایی نداره، اما فقط می  
خواستم هدیه ای بهت داده باشم که هروقت اونو می  
بینی یاد من بیفتی؛ که فراموشت نشم!

خندیدم:

\_خیلی ممنون از لطفت کوشاد جان! دستت هم درد  
نکنه، خیلی هم قشنگ و با ارزشه.

دستم رو گرفت:

\_ولی نه به قشنگی و با ارزشی تو!

سرم رو با خجالت پایین انداختم و به این فکر کردم  
که با این همه محبتش نسبت به خودم باید چی کار

کنم.

\*\*\*\*\*

کلارا و کیاراد با شادی تو حیات دویدن.  
در خونه رو با کلید قفل کردم و دنبالشون رفتم؛  
دستشون رو گرفتم و راهی پارک شدیم...

به پارک که رسیدیم خودم روی نیمکتی نشستم و بچه  
ها رو فرستادم تو زمین بازی.

با لذت به بازی کردن و شادی هاشون نگاه می کردم.  
به چشم های آبی قشنگشون که سرشار از شوق و ذوق  
شده بود و خنده های از ته دلشون.

به باد خوردن موهای طلایی رنگ کلارا که حالا کمی  
بلند شده بود حالت دخترانه داشت و وقتی از روی  
سرسره لیز می خورد تو هوا پخش می شد.

نگاهی به زنی که روی نیمکت دیگه ای نشسته بود و  
به بچه ها خیره شده بود انداختم.

کلارا و کیاراد دویدن و روی دوتا تاب نشستن.

با صداشون که اسمم رو خطاب می کردن به خودم  
اومدم و به سمتشون رفتم.

با لبخند پشتشون ایستادم و تابشون دادم.

بچه دوقلو هم در دسر شیرینی بود ها!  
باید همزمان به دوتا بچه رسیدگی کنی.  
یک بار کلارا رو تاب می دادم و یک بار کیاراد.

مشغول تاب دادنشون بودم که حضور کسی رو کنارم  
احساس کردم.

با چرخوندن سرم همون خانمی که روی نیمکت نشسته  
بود رو دیدم که در فاصله سه متریم ایستاده بود و به  
بچه ها خیره شده بود.

لبخندی بهش زدم که لبخند زد و گفت:  
\_بچه ها خودتونن؟

\_عین بچه های خودم دوستشون دارم ولی نه  
متأسفانه! پرستارشونم

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت.  
تا عصر با بچه ها بازی کردم و براشون خوراکی  
خریدم.

وقتی خسته شدن و خمیازه کشیدن گفتم:  
\_خب دیگه حالا وقت چیه؟

کلارا خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:  
\_بریم خونه خاله جون! خستم.

خندیدم و بغلش کردم، دست کیاراد رو گرفتم و به  
سمت خونه به راه افتادم.  
هوا رو به تاریکی می رفت؛ باید زودتر می رفتم خونه  
و شام رو آماده می کردم.

وارد کوچه شدیم؛ به قدری تو این ساعت خلوت بود

که به لحظه خوف کردم.

به سرعت قدم هام که افزودم که صدای پاشنه های  
کفشی رو شنیدم.

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ با دیدن اینکه کسی  
پشت سرم نیست پوفی کشیدم، حتما خیالاتی شدم.

کلید رو از جیبم دراورددم و در رو باز کردم و وارد  
خونه شدم.

بچه هارو به اتاقشون بردم و بعد از تعویض لباس  
هاشون روی تخت خوابوندمشون تا کمی استراحت  
کنن.

پیشونیشون رو بوسیدم و برای آماده کردن شام به  
آشپزخونه رفتم...

با حس بوی جوراب چینی به بینیم انداختم و تا  
خواستم به خودم پیام دستی از پشت دور کمرم حلقه

شد.

با ترس جیغ خفه ای کشیدم که دستی روی دهانم  
نشست.

صدای کوشاد رو کنار گوشم شنیدم:  
\_هیس بابا منم!

دستش رو از روی دهانم کنار زدم و گفتم:  
\_علیک سلام! این چه طرز وارد شدنه؟

ازش فاصله گرفتم و با کوشان که روی مبل نشسته  
بود و کوله اش رو روی میز گذاشته بود سلام کردم.

کوشاد با شیطنت گفت:

\_می خواستم از دیدن روی ماهم سورپرایز بشی

زدم سر شونه اش:

\_سورپرایز شدم اونم چه سورپرایزی! پاشین برین  
پاهاتونو با آب گرم بشورین.

جوراب هاتونم تو سبد لباس چرک بذارین می خوام  
بندازم تو لباس شویی منهدمشون کنم.

قهقهه ای زدن و چشمی گفتن.

راهی اتاقشون که شدن من هم مشغول چیدن میز  
شدم.

مدرسشون تک شیفت بود و همیشه صبح تا ظهر  
مدرسه بودن. اما احتمالاً امروز بعد از مدرسه رفتن  
جایی.

حدود نیم ساعت تا اومدن کیا باقی مونده بود.

پارچ آب میوه رو که روی میز گذاشتم یهو کوشاد روی

صندلی کناریم نشست و گفت:

\_خانوم چه کرده!

\_قابل شمارو نداره. نوش جان!

مشغول کشیدن غذا توی دیس شدم که یهو بوسه ای  
به گونه ام نشست.

شوک زده نگاهش کردم که گفت:

\_این از غذا خوشمزه تر بود!!

اخمی کردم:

\_دیگه نبینما! الان بچه ها بین به بابات میگن شر  
میشه.

لاقید شونه ای بالا انداخت که همون لحظه بچه ها و  
کوشان وارد اشپزخونه شدن.

پشت میز نشستن و مشغول غذا کشیدن برای  
خودشون شدن.

کوشاد اروم گفت:

\_امروز خوش گذشت پارک؟

\_اوهوم جات خالی! تو چطور؟ با کوشان خوش  
گذشت؟

لقمه ای برداشت و سمتم گرفت.

با محبت تو چشم هام خیره شد:

\_بدون تو بهشت هم خوش نمی گذره خانوم پرستار!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از سرو شام بچه ها رو به اتاقشون بردم و براشون

داستان خوندم تا بخوابن.

همون طور که داستان می خوندم نگاهم به اسباب  
بازی هاشون بود که همگی در رنگ های تیره بودن.

هیچ کدوم از عروسک های کلارا صورتی نبود و  
همشون تیره رنگ بودن.  
یکی از عروس هاش هم اصلا لباسی به تن نداشت.

عروسک رو با خنده سمت کلارا گرفتم و گفتم:  
\_لباس این کو عزیزدل خاله؟

همون طور که چشم هاش خمار خواب بود گفت:  
\_انداختمش دورا!

متعجب عروسک رو سر جاش گذاشتم:

\_چرا خاله جون؟

چشم هاش رو بست و اروم گفت:

\_چون صورتی بود!

تعجبم که بیشتر شد هردو به خواب رفته بودن.  
پیشونی هر دو رو بوسیدم و بعد از تعویض لباسم به  
سمت خونه خودم به راه افتادم.

\*\*\*\*\*

بستنی قیفی هارو دست کلارا و کیاراد دادم و سفارش  
کردم تمیز بخورن و روی لباس هاشون نریزن.

خواستم پول رو حساب کنم و کارت بکشم اما  
فروشنده گفت کارتخوان ندارن.

مغازه اونور خیابون رو نشون داد و گفت اون جا کارت  
بکشم.

باشه ای گفتم و بچه هارو توی مغازه روی صندلی  
نشوندم.

به سمت خیابون رفتم و خواستم عبور کنم که ناگهان  
پورشی به سرعت به سمتم اومد.

جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم. پورشه  
جهتش عوض شد و به سرعت ازم دور شد.

دستم رو با ترس روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی

کشیدم.

مردم دیوانه شدن معلوم نیست چه غلطی می کنن!

از خیابون عبور کردم و بعد از کشیدن کارت به بستنی  
فروشی برگشتم.

دست بچه هارو گرفتم و به سمت خونه به راه افتادم.

اما نمی دونم چرا مدام احساس می کردم کسی در  
تعقیبمونه.

مثل تمام این دو هفته...

هر وقت تو این دوهفته بچه هارو بیرون می اوردم  
حس می کردم کسی پشت سرمه.

اما وقتی برمی گشتم و جستجو می کردم کسی رو  
نمی یافتم.

نکنه کسی قصد دزدیدن بچه هارو داره؟

بهتره دیگه بیرونشون نیارم..

احتمالا قصد بدی در مورد بچه ها دارن چون وقتی  
خودم تنهایی بیرون می رفتم می فهمیدم کسی دنبالم  
نیست اما حالا...

به سرعت قدم هام افزودم و سریع خودم رو به خونه  
رسوندم.

طبق هرشب شام رو آماده کردم و منتظر موندم تا  
وقت شام برسه.

تا موقع شام با بچه ها بازی کردم و براشون کارتون  
گذاشتم.

کیا زودتر از هرشب دیگه از سرکار اومد.

با متانت سلام کرد و گفت:

\_بازم که بوی دستپخت خوشمزه ات خونه رو معطر  
کرده نسیم خانوم!

لبخندی زدم:  
\_لطف دارید! وظیفه.

لبخندی زد و همون طور که کلارا و کیاراد رو از بغلش  
خارج می کرد گفت:  
\_عشقای بابا برین دستاتونو بشورین تا منم پیام باهم  
غذا بخوریم.

قلقلکشون داد و با خنده از پله ها بالا رفت.  
میز رو چیدم و بچه ها رو پشت میز نشوندم.  
کوشاد و کوشان در حالی که در مورد یه بازی  
کامپیوتری بحث می کردن و واسه هم گُری میخوندن؛  
پشت میز نشستن.

غذاشون رو جلوشون گذاشتم که حواسشون بهم جلب  
شد.

کوشاد با مهربونی گفت:

\_دست شما درد نکنه نسیم بانو!

خندیدم و گفتم:

\_از دست تو و زیون ریختنات!

خودم هم پشت میز کنار کلارا نشستم و خواستم غذا  
بکشم که صدای فریاد خشمگین کیا باعث شد دستم از  
حرکت باز بمونه و تو همون حالت خشک بشم!

طولی نکشید که با سرعت خودش رو به اشپزخونه  
رسوند.

با دیدن خرس صورتی که خیلی وقت پیش برای بچه  
ها خریده بودم و حالا تو دست کیا بود نفسم برید.

تا جایی که یادمه باید این خرس رو از دید کیا پنهان

می کردم هر چند دلش برام مبهم بود.

خرس رو پرت کرد وسط هال و فریاد زد:  
\_این اشغال این جا چی کار می کنه؟؟...

از جام پاشدم و بی حرف بهش خیره شدم که دوباره  
فریاد زد:

\_مگه من رنگ صورتی رو تو خونه غدقن نکرده بودم؟  
اونم خرس صورتی؛ این آشغالو کی خریده؟

همون لحظه در باز شد و شروین داخل شد. مبهوت به  
کیا که فریاد می کشید خیره شد و گفت:

\_چته کیا؟! صدات تا توی کوچه میومد؛ چه خبره؟

بچه ها با ترس به من چسبیده بودن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_من خریدم آقای سلطانی! ولی... ولی مشکش چیه  
آخه؟!

خرس رو پرت کرد و گفت:

\_مشکلش چیه؟ سرتا سرش مشکله خانوم! من این رنگ  
کوفتی رو خیلی وقته تو این خونه منع کردم.

دلم نمی خواد دیگه همچین چیزی تو این خونه ببینم!

قدمی به سمتم برداشت و تهدیدوارانه غرید:

\_شما هم لطف کن دیگه چیزی برای بچه های من نخر؛  
فهمیدی؟!

با ناراحتی سری تگون دادم که عقبگرد کرد و خرس رو  
برداشت.

کیسه مشکی بزرگی برداشت و بعد از این که کوک  
پارچه شکم خرس رو پاره کرد پرتش کرد تو کیسه و  
گره زد.

وقتی با کیسه از خونه خارج شد بچه ها زدن زیر

گریه.

کوشاد ظرف غذاش رو پس زد و از جاش پاشد. بی  
این که نگاهم کنه با کوشان از پله ها بالا رفت.

با ناراحتی بچه هارو بغل کردم و به اتاقشون بردم.  
به قدری ناراحت بودم که بی این که داستانی براشون  
بخونم شب بخیر گفتم و به اتاق مهمانی که دیگه مال  
من بود؛ رفتم.

لباسم رو تعویض کردم و با برداشتن کیفم از پله ها  
پایین اومدم.

همون لحظه کیا وارد خونه شد.  
خواست از کنارم عبور کنه که یهو برگشت و گفت  
\_دارید تشریف می برید؟

\_بله با اجازتون

کامل به سمت برگشت:

\_لطف کنید دیگه از فردا تشریف نیارید.

صورت حساب این مدت رو برام ارسال کنید به  
حسابتون می زنم.

با این حرفش غم وجودم رو فرا گرفت که....

اگر من رو بیرون می کرد خونه ام رو هم ازم می  
گرفت.

اون وقت آواره خیابون می شدم.

چون پولم به قدری نبود که بتونم جایی رو رهن یا  
اجاره کنم چون با پول خونه قبلیم دیگه حتی یک اتاق  
هم نمی تونم بگیرم.

تازه علاوه بر اون من دوری از این بچه هارو که حالا

حسابی تو دلم جا باز کرده بودن رو چیکار میکردم؟؟

\_آقای سلطانی من عذر می خوام که...

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد:

\_نمی خوام چیزی بشنوم خانوم.

تشریف ببرید. شبتون خوش!

با گفتن این حرف از پله ها بالا رفت.

با رفتنش دنیا روی سرم آوار شد...

چه خاکی به سرم می ریختم؟

قطعا بیچاره می شدم اگر بیرونم می کرد.

این وقت سال مهد پر از مری و من قطعا جایی تو محل کار قبلیم هم نخواهم داشت؛ با این حساب پس اندازم به زودی تموم میشد و من میموندم و مشکلات تکراریم.

با بغض به سمت راه پله چشم دوختم.  
شاید منتظر بودم کوشاد پیداش بشه و دلداریم بده.  
شاید دلم می خواست از پدرش بخواد من رو ببخشه.  
اما شاید زیادی ازش انتظار داشتم انگار؛ انتظار بی جا  
و بیهوده...

بغضم رو فرو دادم و به سمت درب خروجی قدم  
برداشتم.

صدای شروین به گوشم خورد:  
\_نسیم نگران نباش! خودتو ناراحت نکن.  
کیا هروقت عصبی میشه حرفایی می زنه که دست  
خودش نیست؛ از ته دلش اینو نمیگه.  
من باهاش صحبت می کنم تصمیمش رو عوض کنه.  
شما فردا مثل هر روز بیا سر کارت.

با ناراحتی نگاهش کردم:  
\_ولی اگر منو ببینه بازم عصبی میشه.

لبخند دلگرم کننده ای زد:  
\_نه خیالت راحت؛ همه چیزو به من بسپر.  
خودم درستش می کنم.

تشکری کردم و با خداحافظی ازش به سمت در حرکت  
کردم.

تو راه برگشت به ماجراهایی که امشب از سرم گذشته  
بود فکر می کردم...

چه شب عجیبی...

چقدر عصبانی شدن کیا پر جذبه و ترسناکه! تا به حال  
انقدر خشمگین ندیده بودمش.

نگاه نافذ و شاکیش رو حین فریاد هاش فراموش نمی  
کنم! چقدر گیرا و با نفوذ بود! تا عمق وجودم رسوخ  
می کرد انگار.

و سوال اصلی ذهنم این بود که...

به راستی چه کسی اون خرس عروسکی رو توی اتاق  
کیا گذاشته بود؟

چون وقتی کیا به اتاقش رفت اون رو دید و عصبی  
شد.

کار بچه ها نبود چون مدام پیش خودم بودن. کوشاد و  
کوشان هم تازه از راه رسیده بودن و چنین کاری  
نکردن.

خود کیا هم که تازه اومده بود و به تازگی از وجود  
اون عروسک با خبر شده بود.

پس کار چه کسی می تونه باشه؟

دلیل تنفر کیا از رنگ صورتی چیه؟...

\*\*\*\*\*

میز صبحونه رو آماده کردم و مشغول ریختن چایی  
برای خودم شدم.

همون لحظه کوشاد و کوشان از پله ها پایین اومدن.

لبخندی زدم و بهشون سلام کردم.

\_صبحتون بخیر بچه ها! بیاین صبحونه بخورین بعد  
برین مدرسه.

کوشان سلام اهسته ای کرد و با نگاهی به کوشاد بی  
توجه به من کفش هاش رو پاش کرد رفت.

متعجب تر به کوشادی نگاه کردم که بی اینکه بهم  
سلام کنه یا نگاهی بهم بندازه داشت از خونه خارج  
می شد.

\_کوشاد!

توجهی نکرد و در رو پشت سرش بست.  
فنجون رو روی میز گذاشتم و به ستون تکیه زدم.

چرا ناراحت بود؟

حتما بخاطر اتفاق دیشب...

اره بخاطر اتفاق دیشب ناراحته؛ اما من که از قصد  
اون خرس رو نخریده بودم!

کاش همون موقع که فهمیده بودم این خونواده از رنگ

صورتی متنفرن اون عروسک رو پس می دادم و این همه الم شنگه به جون نمی خریدم.

آهی کشیدم و به اتاق بچه ها رفتم.  
از خواب بیدارشون کردم و صورتشون رو شستم.  
وقتی پشت میز نشستن براشون چایی ریختم و خودم هم روی صندلی ای نشستم.

کلارا با لحن بچگونه گفت:

\_خاله ناراحتی؟

\_چرا ناراحت باشم عزیزم؟

کلارا: بخاطر حرفای دیشب بابا!

بغلش کردم و روی موهایش رو بوسیدم:  
\_نه عزیزدلم ناراحت نیستم...

گونه ام رو بوسید:  
\_تو بخاطر منو کیاراد اون خرسه رو خریدی خاله!  
همش تقصیر ماست!

خندیدم و هر دوشون رو که لب برچیده بودن بغل کردم:

\_جیگرای نسیم نگران هیچی نباشن.  
خودم همه چیو درست میکنم، باشه؟

باشه ای گفتن که با شادی صبحونه رو خوردیم. بعد از جمع کردن میز و شستن ظروف امادشون کردم تا کمی تو حیاط بازی کنیم.

جلوی در بودیم و داشتم کفش هام رو پام می کردم که

در باز شد.

با دیدن کیا سکوت کردم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_خانوم محترم مگه نگفته بودم دیگه تشریف نیارید؟

با تته پته گفتم:

\_من... آقای سلطانی من.. به این کار احتیا...

یهو کلارا و کیاراد هردوتا ساق پام رو بغل گرفتن و با  
بغض گفتن:

\_بابایی! دعواش نکن. همش تقصیر ما بود خب...

کیا خواست اعتراضی کنه اما با دیدن این حرکت بچه  
ها سکوت کرد و مستأصل بهم خیره شد.

تعلل رو جایز ندونست و از کنارم عبور کرد.

آهی کشیدم و با گرفتن دست بچه ها از خونه خارج شدم.

بچه ها که حسابی گرم بازی شدن کم کم ازشون جدا شدم و گوشه ای به تماشاشون ایستادم.

به خونه برگشتم و مشغول تمیز کردن خونه شدم.

نمی دونم چندین ساعت گذشته بود که متوجه گذشت تایم نشدم و ناگهان یاد بچه ها افتادم.

به سمت بیرون پا تند کردم؛ این سکوت فضای بیرون حسابی باعث ترس و نگرانیم شد...

وقتی سکوت محیط بیش از اندازه زیاد شد؛ سریع مانتوم رو تنم کردم و به سمت حیاط پا تند کردم.

با استرس و سرعت همه جا رو گشتم اما تنها چیزی که پیدا نکردم بچه ها بودن.

چشمم به در باز افتاد؛ اگه رفته باشن بیرون چی؟ اگه ماشین بهشون بزنه چی؟ اونا فقط دوتا بچه ۵ساله اند خدا !!

امیدوارم فقط از سر کنجاوی رفته باشن بیرون و همونجا مشغول بازی شده باشند و جاشون هنوز امن باشه.

وقتی به دو طرف کوچه سرکی کشیدم و اثری ازشون ندیدم فهمیدم بچه ها نه تنها جاشون امن نیست؛ بلکه ممکنه هر لحظه هر اتفاق شوم و خطرناکی براشون پیش بیاد.

با اینکه همه احتمالات وحشتناک یهو تو ذهنم ظهور

می‌کردند؛ اما انگار با قفل و زنجیر فولادی پاهام به  
زمین چسبونده شده بودند و توان حرکت رو ازم  
گرفته بودند.

انگار غده متورم تو گلوم راه نامرئی و مستقیمی با  
سلول های خاکستری مغزم داشت که همون قدر که  
بزرگ و بزرگ تر میشد؛ بیشتر قدرت اختیار و تعقل رو  
از دست میدادم.

همینطور مات و مبهوت سکوت و سکون اطرافم بودم  
که به طرز مزحکی بهم دهن کجی میکرد. گویی که تا  
حالا هیچ موجود زنده ای پاش رو اینجا نذاشته و  
ازش عبور نکرده.

\_خانوم؟ حالتون خوبه؟ کلی صداتون کردم!

به زن جوونی که با دستش بازوم رو تکون میداد خیره  
شدم.

با اینکه به وضوح صدایش رو شنیده بودم اما انگار به زبان دیگه ای بیانشون کرده بود که از جواب دادن بهش شدیداً عاجز شده بودم.

\_خانوم؟ اتفاقی افتاده؟ برای خانواده آقای سلطانی مشکلی پیش اومده؟

\_شما... شما اهل این خونه رو میشناسید؟؟

\_بله تقریباً؛ چند ماه پیش اینجا کار میکردم، اما نتونستم با بچه های این خونه کنار پیام واسه همین استعفا دادم؛ چیشده حالا؟ اتفاقی افتاده؟

\_شما بچه هارو ندیدین؟ کلارا و کیاراد؟ تا همین یکم پیش اینجا بودن اما...

\_اها اونا؛ نگران نباش عزیزم با پرستارشون رفتن.

با حرفی که شنیدم انگار روح از تنم پر کشید؛  
پرستارشون!؟

پرستارشون که منم؛ این بچه ها با کی رفتن؟  
تو صدم ثانیه هزاران هزار سناریو بچه دزدی و کودک  
آزاری تو ذهنم شکل می گرفت.

اما بدترین قسمت جملش که مثل پتکی آهنی چندین  
بار به سرم کوبیده شد؛ جمله "نگران نباش" بود...

با چشم گریون به خونه برگشتم تا کلید گوشیم رو  
بردارم و برم دنبالشون بگردم.  
داشتم دنبال کلیدایی که کیا بهم داده بود میگشتم که  
همون لحظه در باز شد و فردی وارد شد.

با ترس به سمت در برگشتم که شروین رو دیدم. با  
لبخند سلام کرد اما وقتی چشم های خیس از گریه ام  
رو دید با نگرانی پرسید:

\_چی شده نسیم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می

کنی؟

گریه امونم رو بریده بود و نفسم بالا نمی اومد. از طرفی رو نداشتم بگم بچه هارو گم کردم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

\_بچه ها کجان؟ بیرون هم نبودن که!

\_شروین... من... من رفتم دنبال بچه ها... ولی نبودن!!

یه خانومی که خودشو خدمتکار قبلیتون معرفی کرد می گفت یه خانوم اومده اونارو برده. خودشو... خودشو جای من جا زده... من...

باز هم بغض امان حرف زدن نداد.

لبش رو با نگرانی گزید و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

اروم گفت:

\_اون خرس، ماجرای دیشب، امروزِ بچه ها...

منتظر نگاهش کردم که گفت:

\_اینایه ارتباطی به هم دارن. تو... تو چیز مشکوکی احساس نکردی؟ این اواخر میگم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد. با دیدن قامت کیا تو چارچوب گویی سطل اب یخی روی سرم خالی شد.

جواب اینو چی می دادم؟ همین جوریش هم بابت ماجرای دیشب از دستم شکار بود. و حالا...

نگاه مشکوکی بین من و شروین رد و بدل کرد و گفت:

\_چیشده؟ چرا نسیم گریه میکنه؟

شروین نگاه مستأصلی به کیا انداخت و گفت  
\_یه لحظه اروم باش من بهت توضیح میدم.

کیفش از دستش افتاد و گفت:  
\_پس واقعا یه چیزی شده! که باز من ازش بی خبرم.  
چی رو باید بهم توضیح بدی؟ بگو ببینم.

شروین لب باز کرد:  
\_ببین قول بده عصبی نشی؛ چون تقصیر نسیم نیست.  
قول بده اروم باشی و با منطق و عقل باهم بریم حلش  
کنیم باشه!؟

کیا نگاه خطرناکی حواله شروین کرد و با صدای  
خشداری گفت:

\_بگو ببینم چی شده بعد قول بگیر!

شروین دست هاش رو به معنای اروم باش جلوی کیا

گرفت و بهش گفت که چه اتفاقی افتاده.

با تموم شدن حرف شروین؛ ناگهان کیا سرش رو با دست هاش گرفت و با بی حالی چند قدم عقب رفت.

چند بار دهانش رو باز و بسته کرد و خواست چیزی بگه اما نفسش بالا نمی اومد.

سرم رو پایین انداختم که یهو فریاد زد  
\_تو چه غلطی کردی نسیم؟

با ترس نگاهش کردم که ادامه داد:

\_چند بار باید بیرون رفت کنم واسه سهل انگاریات؟ چند تا بلای دیگه مونده که سرم نیاورده باشی؟

مشت محکمی به دیوار کوبید و با بی حالی چیزهایی زیر لب گفت...

یهو برگشت و نگاه پر غیضی بهم انداخت.

با خشم گفت:

\_میرم دنبالشون بگردم؛ وقتی برمی گردم نمی خوام  
دیگه ببینمت.

با ترس و ناراحتی سری تگون دادم.

بی این که کیفش رو برداره سوویچ رو برداشت و  
همراه شروین از خونه خارج شد.

همون طور که با سردرگمی طول و عرض خونه رو  
طی می کردم یهو در باز شد.

با ترس به فردی که داخل شده بود نگاه کردم که مبادا  
که کیا باشه و با دیدن دوباره من تو خونه اش عصبی  
تر بشه.

اما با دیدن زنی ناشناس و خوش پوش بهتم زد. نگاه  
موشکافانه ای بهم انداخت و بی حرف بهم سمتم اومد.  
صدای پاشنه های کفشش تو سکوت مرگبار خونه  
بدجور می پیچید.

رو به روم ایستاد. قدش یک سر و گردن از من بلند تر  
بود.

نگاهی به دور تا دور خونه انداخت.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

\_ شما کی هستین؟ چطور وارد خونه شدین؟

یک تای ابروش رو بالا داد:

\_ این سوالو من باید از شما بپرسم؛ شما کی هستید؟

تا خواستم جواب بدم گفت:

\_امیرکيا کجاست؟

با حواس پرتی و تعجب پرسیدم:

\_امیرکيا کيه؟ ما اين جا امير کيا نداريم!

پوزخندی زد و از کنارم عبور کرد..صداش رو شنيدم که گفت:

\_پس اينم اين جا هيچ کاره اس!

اخمی کردم:

\_خانوم محترم شما کی هستيد که سرتونو انداختين  
پايين اومدين تو اين خونه و راه به راه تیکه بار بنده  
می کنين؟

بفرماييد بيرون لطفا!

به سمتم برگشت و با اکراه گفت:

\_فکر نمی کنم برای اومدن تو خونه خودم نیاز به

اجازه داشته باشم!

با شنیدن این حرفش بهتم بیشتر شد؛ یعنی چی؟!  
نکنه این زن... این زن همسر کیا هست؟  
پس امیرکیا همون کیا سلطانیه!

بی توجه به کنایه اش پرسیدم:  
\_ شما... شما همسر آقای سلطانی هستید؟

روی مبل نشست و شالش رو کمی باز کرد.  
\_ بله شما مشکلی داری؟

سری معنای نفی تگون دادم:  
\_ پس حتما شما بودید!!

شما... شما از بچه ها خبر دارید؟...

از جاش پاشد و به حیاط برگشت.  
دنبالش رفتم که در حیاط رو باز کرد؛ ماشینی که  
ظاهرا مال خودش بود جلوی در پارک بود.  
در عقب رو که باز کرد که ناگهان کلارا و کیاراد از  
ماشین پیاده شدن.

با دیدنشون جیغ خفیفی از سر هیجان کشیدم که  
حواسشون جلب من شد.  
هردوشون با دیدنم گویی دنیارو بهشون دادن که با  
سرعت به سمتم دویدن و پریدن توی بغلم.  
با عشق بغلشون کردم و سر جام چرخیدم.

روی زمین گذاشتمشون و جلوشون روی زمین زانو  
زدم:

\_خوشگلای من کجا بودین شما؟

با دلخوری و اخم به مادرشون نگاهی انداختن و گفتن:  
\_خاله نسیم! اون مارو دزدیده بود!

همسر کیا با شنیدن این حرف اخم هاش در هم رفت  
که به بچه ها گفتم:

\_عه جوجه های من که حرف زشت نمی زدن. اون  
چیه؟ ایشون مادرتون هستن.

یک مادر که بچه هاش رو نمی دزده؛ ایشون دلش برای  
شما تنگ شده بوده اومده دیدنتون!

همسر کیا از کنارم عبور کرد و با تحقیر رو بهم گفت:  
\_لازم نکرده تو به بچه های من درس اخلاق بدی!

از این همه استبداد و خودخواهیش بهتم زد و سرم رو  
پایین انداختم و سکوت کردم.

قبل از هر کاری با تلفن کیا تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم بچه ها پیدا شدن.

اما نگفتم چطور و توسط چه کسی.

می خواستم خودش بیاد و همسرش رو ببینه و هر مشکلی بینشون هست رو حضوری حل کنه.

بچه ها رو به اتاقشون بردم و بعد از این که لباس هاشون رو تعویض کردم به اشپزخونه رفتم.

چایی دم کردم و سینی رو آماده کردم که صدای همسر کیا بلند شد:

\_تو خدمتکاری؟

لبخندی زدم:

\_نه من پرستار بچه هاتونم.

سری تکنون داد:

پس چرا این کارارو انجام میدی

تکه کیکی توی ظرف گذاشتم و با چاقو تکه تکه اش کردم:

دوست دارم وظیفه ای رو که بهم محول شده به خوبی انجام بدم.

خب نوع تغذیه و سلامت بچه ها هم به پرستارشان مربوط میشه دیگه؛ پس باید غذاهای خوب براشون درست کنم تا تنشون سالم باشه.

با تعجب بهم نگاه کرد و آهانی گفت.

تازه براش قهوه گذاشته بودم که در بی هوا باز شد. فنجونم رو روی میز گذاشتم و از جام پاشدم.

امیرکیا سراسیمه وارد شد و گفت:

\_کو؟ بچه ها کجان نسیم؟....

همون لحظه بچه ها با جیغ جیغ از پله ها پایین اومدن  
و خودشون رو تو بغل امیرکيا انداختن.

با عشق بوسیدشون و رو به من گفت:

\_از کجا پیدااشون کردی دختر؟ خیلی ازت ممنونم که  
بچه هامو بهم برگردوندی!

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم.

امیرکيا هنوز همسرش رو ندیده بود؛ چون همسرش  
روی مبلی پشت به درب هال نشسته بود و دیده نمی  
شد.

امیرکيا صاف ایستاد و گفت:

\_بابت رفتاری که باهات کردم عذر می خوام نسیم!  
من...

یهو همسرش از جاش پاشد و سوالی گفت:  
\_نسیم؟!

امیر کیا با دیدن همسرش گویی در بهت فراوانی فرو  
رفت که با دهانی باز و چشمانی حیران بهش خیره  
شد.

بعد از لحظاتی گفت:  
\_شمیم؟!

رو به امیر کیا گفتم:  
\_همسرتون بچه هارو آوردن؛ ایشون زحمت پیدا  
کردنشون رو کشیدن.

امیرکيا چند قدم به شميم نزديک شد و گفت:

\_و همچنين زحمت گم شدنشون روا!

خواست ادامه بده که به بچه ها اشاره کردم و گفتم:

\_اقای سلطانی! ممنون ميشم اگر جلوی بچه ها  
مشکلاتتون رو حل نکنين!

نفس عمیقی کشيد و سری تکون داد. رو به شميم با  
افسوس گفت:

\_کاش شبیه نسيم بودی! کاش يکم بيشتر مادر بودی!!

با گفتن اين حرف شميم نگاه غضب الودی به من  
انداخت که رسماً فاتحه خودم رو خوندم.

امیرکيا بهش اشاره کرد باهاش به اتاقش بره تا صحبت  
کنن.

تا تموم شدن صحبت اونا برای بچه ها و شروين هم

چای و کیک بردم.

شروین کنارم نشست و گفت:

\_خوشحالم که تقصیرها افتاد گردن یه نفر دیگه!  
هرچند من از اول می دونستم تو مقصر نیستی.

\_یعنی گذاشتن خرس توی اتاق امیر کیا هم کار شمیم  
بوده؟

سری به معنای تایید تکون داد و با نیمچه نیشخند  
گفت:

\_چه زود اسمشو یاد گرفتی! امیر کیا!....

جلوی دهانم رو گرفتم و آروم خندیدم!

اخه من همیشه کیا رو جلوی بقیه آقای سلطانی خطاب

می کردم.

کلارا با لحن بچگونه گفت:

\_خاله جون بابایی دعوات کرد؟

موهاشو ناز کردم:

\_نه عزیزدلم بابایی شما خیلی مهربونه! کسی رو دعوا نمی کنه.

لب برچید:

\_ولی همین الانم داره با اون دعوا می کنه.

رو به شروین گفتم:

\_چرا بچه ها به مادرشون نمیگن مامان؟ چرا ازش می ترسن و ازش فراری ان؟ اصلا... اصلا چرا شمیم از پدر بچه ها جدا شده؟؟

نگاه شروین با این سوال های من تو صورتم دو دو زد  
و به نوسان افتاد.

جرعه ای از چایش نوشید و گفت:

\_خب... خب تفاهم نداشتن؛ بچه ها هم چون رفتارهای  
ناپسند از مادرشون دیدن ازش می ترسن.

رو به بچه ها که با کنجکاوی به من و شروین نگاه می  
کردن و سعی در شنیدن و فهمیدن حرف هامون  
داشتن گفتم:

\_شیطونای من کی دلش می خواد امشب پیتزا بخوره؟

هردوشون با جیغ و هیجان گفتن من!

\_بدوین برین تو حیاط؛ هرکی تونست بیشتر خودشو  
تاب بده برنده اس!

با شادی به سمت حیاط دویدن.

با رفتنشون به سمت شروین برگشتم و ازش خواستم  
حرفش رو ادامه بده که با لبخندی تلخ و لحنی مرموز  
گفت:

\_از حق نگذریم تو برای این بچه ها برازنده تر از  
مادرشونی!

با خجالت و بهت خندیدم:

\_نه اینو نگین؛هیچ کس نمی تونه جای مادرو برای بچه  
بگیره!

شروین این بار با خشم و غضب اضافه کرد:

\_نه مادری که بچه هاش رو کتک می زنه!

با شگفتی گفتم:

\_چی؟ شمیم بچه هاش رو کتک می زد؟

بعد آروم تر با خودم زمزمه کردم: "پس این رفتار

مادرشون بوده که خواسته یا ناخواسته رو رفتار و  
ناخود آگاهشون تاثیر گذاشته!"

سپس یاد حرفایی که از گوشه کنار این خونه راجع به  
مادرشون شنیده بودم؛ افتادم و با لحن نامطمئنی  
پرسیدم:

\_اون رفتار ناپسندی که بچه ها از مادرشون دیدن چی  
بوده؟....

من و من کنان گفت:

\_شمیم... شمیم اختلال عصبی داشت. دلیلش هم  
فسردگی های شدیدش بود؛ بخاطر همون وقتی بچه  
ها شلوغ کاری می کردن عصبی می شد و...

سری به معنای تأسف تکون داد.

همون لحظه امیرکيا و شميم از پله ها پايين اومدن.

شميم رو به کيا برگشت و گفت:

\_من نميدارم بچه هامو زيردست نامادري بزرگ کنی!

کيا با کلافگی گفت:

\_نامادري چيه؟ من که زن ندارم؛ براي بچه هام پرستار گرفتم!

شميم به سمتش برگشت و غريد:

\_من بچه هامو ازت می گیرم.

می خوام خودم بزرگشون کنم؛ همین پنج سالی که  
پيشت بودن بسه.

باقی زندگيشون رو می خوام کنار خودم بگذرونن، با  
شيوه های خودم تربيتشون کنم!

خواست بره که کيا با تمسخر و تحقير و کمی چاشنيه  
عصبانيت گفت:

\_کدوم شیوه تربیتی؟ قاشق داغ گذاشتن پشت دست  
بچه ها، یا ماژیک گذاشتن لای انگشت هاشون؟ یا  
شاید پرت کردنشون از روی پله منظوره؟

با شنیدن این حرف های کیا با ترس دستم رو روی  
قلبم گذاشتم و لبم رو گزیدم.

یعنی شمیم واقعا با اون بچه ها چنین رفتارهایی  
کرده؟؟؟

شمیم صداش رو بالا برد:

\_من دیگه اون آدم سابق نیستم؛ درمان شدم!

فکر میکنی تو این مدتی که خودم رو از بچه هام  
محروم کردم کجا بودم؟؟؟

سعی نکن کارای گذشته ام رو چماق کنی بکوبی تو  
سرم؛ من بچه هامو...

یهو امیرکیا پرید وسط حرفشو فریاد زد:

\_کور خوندی شمیم که فکر کردی من بچه هام رو به تو

میسپارم!

اصلا من قراره با نسیم ازدواج کنم بچه هارو با اون  
بزرگ کنم.

ندیدی بچه ها چقدر دوستش دارن؟ برعکس از تو  
متنفرن!

با شنیدن این حرف سکوت بدی بر جو حاکم شد.  
مبهوت به امیرکیا که همچین حرفی زده بود خیره  
شدم.

می دونستم این حرف رو برای خلاصی از دست شمیم  
زده و به این دلیل بوده که نمی خواد بچه هارو بهش  
بده.

اما گویی شمیم باور کرد که با خشم و حسد بهم خیره  
شد و غرید:

\_حساب تورو هم جدا دارم!

با گفتن این حرف از خونه خارج شد.  
سریع دنبالش دویدم و توی حیاط رفتم تا نکنه بچه  
هارو برداره.

اما بدون نگاهی به بچه ها از خونه خارج شد و در رو  
محکم به هم کوبید.

به پشت سرم که نگاه کردم امیرکیا رو دیدم که با  
سردرگمی و اخم هایی که نتیجه سرو کله زدن با  
شمیم بود؛ نگاهم می کرد...

با رفتن شمیم بچه ها به سمتم دویدن و پاهام رو بغل  
کردن.

هردورو بغل کردم و به سمت خونه برگشتم.

امیرکيا با نگرانی و کلافگی روی مبلی نشست و سرش رو تو دست هاش گرفت.

کلارا با غصه گفت:

\_خاله نسیم الان چی میشه؟ بابامو ببین!

\_هیچی نمیشه خاله جون نگران هیچی نباشین!  
باباتونم فقط یک سر درد کوچولو داره که زود خوب میشه.

کیاراد گردنم رو بغل کرد و گفت:

\_خاله من شنیدم صدای داد زدناشونو؛ ینی... ینی اون می خواد مارو از تو و بابا داداشامون جدا کنه؟

لبم رو گزیدم و به کیا که به بچه هاش خیره شده بود

نگاه کردم.

\_نه عزیزدلم این چه حرفیه؟ شما دوتا خوشگل  
شیطون هیچ وقتِ هیچ وقت قرار نیست از باباتون و  
خونواتون جدا بشین!

شما تا همیشه این جا هستین تا وقتی که بزرگ بشین  
و عروس و دامادتون کنیم!

با خنده روی زمین گذاشتمشون که کیاراد گفت:  
\_وقتی ما بزرگ بشیم تو از این جا میری خاله؟

تک خنده ای کردم:

\_واسه چی برم از این جا خاله جون؟  
نه نمیرم؛ من...

کلارا با تخیسی گفت:

\_چرا کیاراد! خاله نسیم داره الکی میگه که ما نترسیم!

می خواد گولمون بزنه! خاله میره تنهامون میذاره  
دوباره اون میاد مارو کتک می زنه!

کیاراد با تعصب و غیرت خاصی که جلوه بچگونه اش  
رنگ و لعاب خنده دار و جذابی بهش بخشیده بود  
گفت:

\_نخیرم تو نگران هیچی نباش ابجی کوچولو! من فکر  
همه جاشو کردم؛ خودم با خاله نسیم عروسی می کنم  
و نمیدارم از این جا بره! وقتی زنم بشه دیگه نمی تونه  
هیچ جا بره!

قهقهه ای زدم که همزمان صدای قهقهه امیرکیا هم بلند  
شد.

خبری از نگرانی و کلافگی لحظاتی پیشش نبود و  
خنده و شادی از شنیدن حرف های کیاراد تو وجودش  
تزییق شده بود.

با عشق هردوشونو بغل کردم:

\_کاملاً قبوله! من با کیاراد خوشگلم عروسی هم می  
کنم!

حالا کی دلش پیتزا می خواد؟...

جیغ جیغ کنان شادی کردن.

تلفن رو برداشتم و سفارش چند تا پیتزا رو دادم.

نگاهی به اطراف انداختم و رو به کیا گفتم:

\_اقای سلطانی من برای اقا شروین هم سفارش دادم،  
رفتن یا هنوز هستن؟

بچه ها دویدن و مشغول بازی شدن.

کیا نگاهش رو معطوف چهره ام کرد و بعد از مکثی  
گفت:

\_نه هنوز هست؛ خلوت کرده!

سری تکون دادم که ادامه داد:

\_من آقای سلطانی ام، اما اون اقا شروین؟ چرا من  
امیرکیا نباشم؟

لبخند محوی زدم و با لحنی ملایم گفتم:

\_باشه خب؛ هرچی شما بگین!

حالا هم بهتره کمی اب به صورتتون بزنین تا حالتون  
بهتر بشه؛ خوب نیست بچه ها شمارو با این روحیه  
ببینن.

به خدا توکل کنین انشاالله همه چیز درست میشه.  
شمیم خانوم نمی تونه بچه هارو از شما بگیره؛ من  
مطمئنم شما صلاحیت بیشتری برای کفالت بچه ها  
دارین.

زیر لب خدا کنه ای گفت و پاشد.

طبق گفته ام رفت تا کمی صورتش رو آب بزنه.  
همون لحظه در باز شد و کوشاد و کوشان با چهره های  
بر افروخته وارد شدن.

کوشاد با عصبانیت زیر لب گفت:

\_تازه داشتیم روی خوش زندگی رو می دیدیم! تازه با  
اومدن نسیم به زندگیمون داشت یه آب خوش از  
گلومون پایین می رفت که باز سرو کله این زنیکه پیدا  
شد!!

چه زود درباره مامانشون شنیده بودن!

\_سلام بچه ها، خسته درس نباشید!

با شنیدن صدای من سکوت کردن و سلام کردن.  
کوشان داشت به سمت اتاقش می رفت که کوشاد  
گفت:

\_داداش کیف منم ببر

کیف کوشاد رو که گرفت نگاهی بهم انداخت که  
معناش رو نفهمیدم.

کوشاد به سمتم اومد و گفت:

\_نسیم؛ تو از دستم دلخوری؟

انگشت هام رو به هم قلاب کردم:

\_من؟ نه... نه کی گفته؟

سرش رو پایین انداخت:

\_خب... خب من خیلی رفتارم زشت بود!

فکر می کردم تو باعث عصبانیت بابا شدی، قضیه  
خرسو میگم.

اما... اما چند لحظه پیش با دیدن اون زن که از  
خونمون خارج شد فهمیدیم که تو بی تقصیر بودی و  
همه چیز زیر سر اون بوده!

لبخندی بهش زدم:

\_کوشاد جان تو نگران هیچی نباش.

مطمئن باش هرچی که بشه بازم تو و برادرات و خواهر  
کوچولوت پیش پدرتون هستین، هیچ کس نمی تونه  
شمارو از هم جدا کنه!

غافل از اینکه این حرفم هیچ مستدامی در آینده  
نداشت...

قدم دیگه ای بهم نزدیک شد و به آهستگی گفت:

\_تو چی نسیم؟ توهم پیشمون می مونی دیگه؟

لبخندی زدم:

\_فعلا که هستم. بچه ها تا وقتی که از آب و گل در  
نیومدن احتیاج به پرستار دارن.

دستش رو نوازشگونه از سر شونه تا نوک انگشت های  
دستم کشید و پنجه هام رو تو انگشت هاش قفل کرد.  
تو چشم هام خیره شد و گفت:  
\_فکر نمی کنی به جز بچه ها فرد دیگه ای تو این خونه  
به وجودت احتیاج داره؟

از عمق چشم های آبی رنگش نمی تونستم پی به  
احساساتی که درونشون موج می زد ببرم.  
شاید هم می تونستم اما نمی خواستم...

با شنیدن صدای شروین به سرعت از کوشاد فاصله  
گرفتم که پوفی کشید.  
شروین از پله ها پایین اومد و همون طور که به گوشی  
صحبت می کرد به سمت مبل ها رفت.

نگاهی به من و کوشاد انداخت و وقتی تماسش تموم

شد گفت:

\_میگم نسیم امشب به حال این شکم خالی چه کنیم؟

با خنده گفتم:

\_من فکر همه جاشو کردم.

همون لحظه صدای زنگ در به صدا در اومد. شروین سریع پاشد و گفت:

\_خودم میرم جواب میدم.

وقتی به سمت آیفون رفت خواستم به آشپزخونه برم تا میز رو آماده کنم که دستم توسط فردی کشیده شد.

متعجب به کوشاد که مسبب این کار بود انداختم که با اخم گفت:

\_هیچ خوشم نمیاد اسم کوچیکتو به مرد صدا کنه!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:  
\_دیوونه اون یه مرد غریبه نیست که! آقا شروینه!  
دوست پدرت، عموی تو و...

نیم نگاهی به شروین که در حال حساب کردن هزینه  
پیتزا ها بود انداخت و گفت:  
\_خودم می دونم اما هر مردی به جز من برای تو غریبه  
به حساب میاد!

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:  
\_در ضمن خوشم نمیاد با خنده جواب مردی رو  
بدی؛ فقط جدی! اوکی؟

دستم رو توی هوا تگون دادم و با خنده جواب دادم:  
\_برو بابا دیوونه!

میز شام رو چیدم و بچه هارو صدا زدم.  
خواستم پشت میز بشینم که امیرکیا رو ندیدم.  
ترجیح دادم خودم برم صداش بزنم.

از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقش ایستادم.  
چند تقه به در اتاق زدم اما جوابی نشنیدم؛ چند بار در  
زدم اما کسی جواب نداد.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم. بی  
هوا وارد شدم و خواستم دوباره صداش بزنم اما با  
دیدن صحنه رو به روم هینی کشیدم و دستم رو جلوی  
دهانم گذاشتم.

کیا در حالی که شلوار گرمکنی تنش بود و بالا تنه اش  
برهنه بود داشت پیراهن انتخاب می کرد.

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_کی اومدی تو؟

بی این که جوابی بدم بهش زل زده بودم که پیراهنی  
تنش کرد و گفت:

\_در این مواقع باید جلوی چشمتو بگیری نه دهننتو  
نسیم خانوم زرنگ!

با شنیدن این حرف دستم رو روی چشمم گذاشتم و  
برگشتم که صدای قهقهه اش بلند شد.

خجالتزده گفتم:

\_من... چیزه... چند بار در زدم اما... جواب ندادین.  
اومدم... اومدم که...

صداش از فاصله نزدیک به گوشم خورد:

\_عه در زدی؟ من توالت بودم؛ داشتم صورتمو می

نشستم.

با حس گرمای نفسش روی شونه ام سرم رو پایین  
انداختم.

تنم مورمور می شد.

احساساتی داشتم که برام عجیب و نا شناخته بود.

صدای آرومش همراه با گرمای نفسش به لاله گوشم  
خورد:

\_ظاهرا کاری داشتی که اومدی نسیم!

به خودم اومدم و با نفس عمیقی، به سمتش برگشتم:

\_اها... چیزه... اومدم صداتون کنم برای شام؛ همه  
منتظر شما!...

دکمه های پیراهنش رو کامل بست و گفت:  
\_باشه باهم میریم الان.

نگاهی به اتاقش که با رنگ های تیره مزین شده بود  
انداختم و برای اولین بار سوالی که ذهنم رو درگیر  
کرده بود پرسیدم:

\_امیر آقا میگم! چرا همه جای خونه به خصوص اتاق  
شما تم تیره داره؟

شونه ای به موهایش زد و از تو آینه بهم خیره شد:  
\_یه قضیه قدیمیه! که البته مثل یک زخم قدیمی داره  
سر باز می کنه!

سر در گم بهش نگاه کردم که ادامه داد:  
\_بعدا بهت میگم؛ فعلا بریم که بچه ها منتظرن.  
هر چند می دونم اون وروجک ها بدون منم غذاشونو

می خورن

لبخندی زدم و با هم از پله ها پایین اومدیم.  
همگی منتظر ما بودن و کسی لب به غذا نزده بود.  
شروین نگاه مرموزی بین ما رد و بدل کرد و با گفت:  
\_نیم ساعت تموم چی کار می کردین؟ خوبیت نداره  
شکم های مارو اینجوری رها کردینو رفتین!

خندیدیم و پشت نیز نشستیم.

همه با خنده و شوخی غذاشون رو شروع کرده بودند  
و تنها کسی که عنق شده بود کوشاد بود که با اخم  
های در هم بهم خیره شده بود.

و اخم های گره خورده اش خبر های خوبی رو بهم نمی  
داد!

خندیدم و شونه ای بالا انداختم.

نباید به احساسات این پسر دامن می زدم، من فقط  
پرستارشون بودم.  
همین!...

\*\*\*\*\*

دست کلارا و کیاراد رو گرفتم و از خیابان عبور کردم.  
نگاهی به چند تا ساختمان پیش رو انداختم و رو به  
بچه ها پرسیدم:  
\_کدوم یکی شرکت عموتونه بچه ها؟

کلارا با دست یکی از ساختمان هارو نشون داد و گفت:

\_اون يکيه خاله نسيم!

سری تکون دادم و وارد همون ساختمان شدیم. باهم  
وارد اسانسور شدیم و دکه طبقه پنجم رو فشردم.

امیر کیا گفته بود شرکتشون که در واقع شرکت  
برادرش بود؛ طبقه پنجم ساختمان هست.  
سفارش کرده بود بعد از این که بچه ها رو از مهد  
کودک تحویل گرفتم به شرکت ببرم.

با محبت به کلارا و کیاراد که تو آینه اسانسور برای  
خودشون شکلک در می آوردن نگاه کردم.  
چقدر دوست داشتنی و امید بخش بودن!  
من که نسبت خونی باهاشون نداشتم اما چنان مهر این  
دو طفل به دلم افتاده بود که حس می کردم سال  
هاست می شناسمون.  
به قول امیرکیا من شده بودم دایه مهربان تر از مادرا!

همین طور همین حس رو نسبت به باقی افراد  
خونواده امیرکیا داشتم.

کوشان، حتی شروین، والبته کوشاد...  
کوشادی که با رفتارهای ضد و نقیض، اما توجه بر  
انگیزش مبهوتم می کرد.  
روم غیرت می گذاشت و تعصب به خرج می داد.  
برام کادو می خرید و اصرار می کرد اون کادو رو  
استفاده کنم تا حس کنم همیشه حواسش بهم هست!

کوشان که آرام و سر به زیر بود و بر خلاف کوشاد  
شیطون، سرش تو درس و کتاب هاش بود.

شروین که مثل برادری دلسوز این روزها همراهم بود  
و از این که این طور کانون خونواده امیرکیا رو گرم  
کرده بودم تحسینم می کرد.

در اسانسور باز شد و بچه ها جلو تر از من راه افتادن.  
وارد شرکت شدیم.

خانمی که پشت میزی نشسته بود و به نظر می رسید  
منشی شرکت هست با دیدن من خواست چیزی بگه که  
نگاهش به بچه ها افتاد.

با لبخند پاشد و هردوشون رو بغل کرد. صورتشون رو  
بوسید و گفت:

\_سلام خوشگلای من! شما کجا این جا کجا؟...

رو به روش ایستادم و با لبخند گفتم:

\_سلام خسته نباشید!

با خوش رویی باهام سلام کرد و دست داد.

اشاره ای به بچه ها کرد:

\_پرستارشون هستید؟

سری به معنای اره تگون دادم و پرسیدم:

\_اقای سلطانی تشریف دارن؟

منشی: بله تشریف دارن اما جلسه دارن.

بفرمایید بشینین هر وقت جلسه تموم شد داخل برید.

سری تگون دادم و روی صندلی ای نشستم. بچه ها هم به تابعیت از من روی صندلی نشستن.

منشی سفارش چند تا چایی رو برامون داد.

حدود نیم ساعت از اومدنمون می گذشت و هنوز جلسه کیا تموم نشده بود.

بچه ها خمیازه می کشیدن و حوصلشون سر رفته بود.

از کیفشون دفتر های نقاشیشون رو دراوردم و روی

میزی که جلوی پاشون بود گذاشتم.  
مداد رنگی هاشون رو پخش کردم و گفتم:  
\_هرکی تونست من رو خوشگلتر بکشه براش جایزه  
می خرم!

با گفتن این حرفم هردو با هیجان جیغی کشیدن و  
شروع کردن به کشیدن نقاشی.  
مدام به من نگاه می کردن و سعی می کردن نقاشی  
کودکانشون رو با من تطبیق بدن.  
با عشق بهشون زل زده بودم که در دفتر کیا باز شد.

سرم رو چرخوندم و از جام پاشدم.  
مردی با کیا دست داد و خداحافظی کرد.  
امیرکیا نگاهش به مرد بود و خواست داخل برگرده که  
نگاهش به من افتاد.

به سمتم اومد و گفت:

\_عه! سلام نسیم! کی اومدین؟

\_سلام آقای سلطانی! یه نیم ساعتی میشه!

کلارا و کیاراد با بلند کردن سرشون نگاهشون به  
پدرشون افتاد.

با خوشحالی مداد رنگی ها رو پرت کردن و پریدن تو  
بغل امیرکیا.

امیرکیا با خنده هردوشون رو بوسید و گفت:  
\_کی دلش برای بابا بیشتر تنگ شده؟

هردوشون با ذوق گفتن من من!  
کیا روی زمین گذاشتشون و گفت:  
\_بریم تو اتاق!

بچه ها با شادی داخل دفتر کیا دویدن.

روی زمین خم شدم و شروع کردم به جمع کردن  
وسایل کلارا و کیاراد که پخش شده بود.  
حس کردم کسی کنارم نشست.

با دیدن کیا لبخندی زدم:

\_شما زودتر برید پیش بچه ها! من جمع می کنم.

همزمان با من وسایلشون رو جمع کرد و گفت:

\_بزار منم کمکت کنم تا باهم، زودتر پیش بچه ها بریم.

خجالتزده وسایل بچه ها رو جمع کردم و پاشدم.

باهم به دفتر کارش رفتیم و در رو بست.

بچه ها روی مبل های چرمی رفته بودن و پیر پیر می  
کردن...

کیا پشت میزش نشست و دفتر نقاشی کلارا رو که تو  
دستش مونده بود باز کرد و همین طور با لبخند به  
نقاشی هاش نگاه می کرد.

احساس کردم روی آخرین صفحه ای که روش نقاشی  
کشیده شده بود بیشتر مکت کرده.

لبخند ریزی کنج لبش جا خوش کرد و رو به کلارا  
گفت:

\_دختر بابا بیا این جا!

کلارا به سمت کیا رفت و روی پاش نشست.  
کیا اروم دم گوشش چیزی گفت و به نقاشی اشاره  
کرد.

کلارا قهقهه کودکانه ای زد و گفت:  
\_خب معلومه این تویی بابایی! اینم خاله نسیمه!  
متعجب ابرو هام بالا پرید و سعی کردم نقاشی رو  
ببینم.

کیا پشت سرش رو خاروند و با خنده گفت:  
\_نخیر اینا عروس و دامادن که عزیزم!  
این خاله نسیمه، اینم شوهرشه!

با یک تای ابروی بالا رفته و خنده به پدر و دختری که  
برای آینده بنده تصمیم گیری می کردن خیره شدم.

کلارا: نخیرم خاله نسیم باید با تو ازدواج کنه بابایی!

با شنیدن این حرف کلارا یهو چایی تو گلوم پرید و به

سرفه افتادم.

کیاراد دست از پیر پیر برداشت و کنارم روی مبل ایستاد.

با دست های کوچکش ضربه هایی به پشتم زد تا نفسم بالا بیاد.

صدام رو صاف کردم و بعد از نفس عمیقی با خنده کیاراد رو بغل گرفتم.

نگاهم به امیرکیا افتاد که با سکوت عجیبی دفتر نقاشی رو تو کیف کلارا گذاشت و خودش رو مشغول کاری نشون داد.

یعنی بچه ها تا این حد من رو دوست داشتن؟!  
یعنی دلشون نمی خواست از پیششون برم.

\_میگم آقای... سلطانی! می خواستین بچه هارو جایی ببرید؟

سرش رو بلند کرد.

کیا: آ... آره؛ می خواستم باهم بریم نهار بخوریم بعدم  
بریم سینما.

خیلی وقته بچه هارو جایی نبردم.

با لبخند سری تکون دادم. بعد از این که کیا کارش رو  
تموم کرد باهم از شرکت خارج شدیم و سوار ماشینش  
شدیم.

من جلو نشستم و بچه ها عقب.

با آهنگی که از پخش ماشین در حال پخش بود می  
خوندن و می رقصیدن!

من و کیا هم با خنده نگاهشون می کردیم...

کیا جلوی رستوران شیک و بزرگی توقف کرد. ماشین

رو که جای خوبی پارک کرد پیاده شدیم و دوش به دوش هم به سمت رستوران قدم برداشتیم.

بچه ها یکی از میز ها رو انتخاب کردن و روی صندلی هاش نشستند.

من و کیا هم پشت میز نشستیم.

میز چهار نفره بود و چون بچه ها کنار هم نشسته بودن، من و کیا هم مجبور شدیم کنار هم بشینیم.

کمتر دفعاتی اتفاق افتاده بود که تا این حد به کیا نزدیک بودم.

احساس خاصی داشتم!

معذب بودن؟ خجالتزده بودن؟ یا...

نه هیچ کدام از این ها نبود.

بلکه حس می کردم از جایی که هستم خشنودم!

بعد از سفارش چهار پرس چلو کباب سلطانی با  
مخلفات به گارسون کیا رو به من گفت:

\_کاش کوشاد و کوشان هم میومدن

سری تکنون دادم:

\_اوهوم حیف شد که نیستن! جاشون خالیه! امروز  
مدرسشون اردو داشت؛ هرچند هیچ کدوم مایل به  
رفتن نبودن، اما با دوستاشون بهشون خوش میگذره.

به سمتم مایل شد

\_اما من فکر می کنم هرجایی که تو نباشی به بچه  
های من خوش نمی گذره!

لبخندی زدم:

\_شما لطف دارید! من فقط وظیفمو انجام میدم.

مکثی کرد و به چشم هام خیره شد.

لحظه ای حس کردم زیر حرارت نگاهش در حال ذوب شدن هستم.

با لبخند و لحن خاصی که به تازگی ازش میشنیدم، گفت:

\_همچنین به من هم خوش نمی گذره وقتی تو نباشی!

با شنیدن این حرفش ناگهان ریتم ضربان قلبم اوج گرفت.

چشم هام دو دو زنان نگاه از چشم های نافذ کیا گرفتن و به زیر افکندن.

نیمچه لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

تا اومدن سفارش ها حرفی بینمون زده نشد.

خواستم اولین قاشق رو تو دهانم بذارم که کیاراد گفت:

\_خاله یه قاشق به بابایی بده اول!!...

متعجب گفتم:

\_باباتون که قاشق داره عزیزم!

کلارا دست کوچولوش رو تو هوا چرخوند:

\_نخیر منظور داداشی اینه که بهش یه قاشق غذا بده!

یا خدا! این نسل جدید بچه بودن یا گودزیلا؟!

من خجالتی باید از دست این دوتا وروجک شیطون به  
کجا پناه می بردم؟

کیا نگاه متعجبی به بچه ها انداخت و گفت:

\_غذاتونو بخورین بچه ها این چه حرفیه؟

کلارا دست به سینه نشست و با اخم گفت:

\_تا وقتی که خاله یه قاشق غذا بهت نده من غذا نمی  
خورم بابایی!

کیاراد هم همین حرف رو تکرار کرد و به پشتی صندلی  
تکیه داد.

نگاه مستأصلی به امیر کیا انداختم که با خجالت  
دستی به موهایش کشید و پشت گردنش ثابت کرد.

تو همون حالت نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_چی کار کنیم نسیم؟

دستی به شالم کشیدم:

\_میگن نمی خورن! نمی دونم والا!

با خنده گفت:

\_ناچاریم به حرفشون گوش بدیم!

یه قاشق غذا به من بده این دوتا وروجک دست از

سرمون بردارن!...

لقمه ای که برای خودم گرفته بودم به سمت دهان امیر  
کیا بردم که با خنده خورد و سری تگون داد.

خواستیم این بار به غذا خوردن مشغول بشیم که باز  
بچه ها ساز مخالف زدن و گفتن باید باباشون هم به  
من غذا بده!

رو به بچه ها با خنده گفتم:

\_چه توطئه ای برای منو بابای بی نواتون چیدین  
وروجکا؟ معنی این کارا چیه اونوقت!؟

کلارا با اب و تاب گفت:

\_خاله جون امروز مهشید جون مریمون گفت که  
عروس داماد تو دهن همدیگه غذا میدن خب!

با شنیدن این حرف خنده ام رو خوردم و لبخند روی  
لبم ماسید.

از گوشه چشم به کیا که با دهانی باز به بچه هاش  
خیره شده بود نگاه کردم.

کیا: میگم این مربی شما موضوع کم آورده بود که  
همچین چیزایی بهتون یاد داده؟

خندیدیم و مشغول غذا خوردن شدیم.

البته بعد از این که کیا هم یک قاشق غذا ناقابل تو  
حلقم ریخت تا از دست نق نق های بچه هاش راحت  
باشیم.

هرچند از خجالت اب شدم و ارزو کردم کاش زمین  
دهان باز کنه و من بی نوا رو ببلعه!

داشتیم تو سکوت ناهار می خوردیم که با صدای کسی  
نفسم حبس شد.

سرم رو بالا اوردم و با چهره حرصی و عصبی شمیم  
مواجه شدم!

نگاه خشمگینی به من انداخت و گفت:

\_دندون واسه کدومشون تیز کردی؟! امیرکیا یا  
ثروتش؟! خونه اش؟ ماشینش؟ شرکتش؟ یا  
ویلاهاش؟!

قاشق رو تو ظرف گذاشتم و گفتم:

\_من... نه، من فقط پرستار بچه ها...

پوزخندی زد و صندلی ای از میز کناری کشید. کنار میز  
ما گذاشت و نشست.

تو چشم هام زل زد و گفت:

\_از کی تاحالا یه پرستار معمولی با پدر بچه ها بیرون  
میاد و ناهار میخوره؟

به دهن همدیگه غذا میدن و صدای قهقهه هاشون  
گوش فلک رو کر...

با صدای عصبی کیا، شمیم سکوت کرد:

\_بس کن شمیم! تو این جا چی کار می کنی؟ منو  
تعقیب می کنی؟ دنبال چی هستی؟ می خوای به چی  
برسی هان؟

شمیم به بچه ها نگاه کرد و گفت:

\_بچه هام! می خوام به چه هام برسم! کنار بکش و  
کفالتشونو به من بده!

نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت:

\_نمی خوام بچه هام زیر دست هر کس و ناکسی بزرگ  
باشن!

کیا از جاش پاشد و گفت:

\_واسه این حرفا خیلی دیره!

اون زمانی که کتکشون می زدی برات هیچی به جز عیش و نوش زندگیِت مهم نبود! الان تازه یاد بچه هات افتادی؟

لازم به ذکره که بگم بچه ها مال من هستن و هرگز هم قرار نیست جایی برن. اونی هم که تشخیص میده و تعیین می کنه بچه ها باید پیش کی بمونن؛ منم! نه تو که حسابت با خودت هم مشخص نیست خانوم محترم!

نگاهی به من که سر به زیر افکنده بودم انداخت و با پوزخند رو به شمیم گفت:

\_بود! یه پرستار معمولی بود اما الان نه! فکر کنم خدمتت عرض کرده بودم که قراره باهاش ازدواج کنم و تربیت بچه هام رو دستش بسپرم. این دختر با همه کم سن و سالیش خیلی بیشتر از تو حالیشه شمیم!

با این حرف امیرکیا، شمیم نگاه غیض آلودی نثارم کرد

پوزخندی زد و غرید:

\_نشونت میدم با کی طرفی آقای سلطانی!

بعد از گفتن این حرف از رستوران خارج شد.

اشتهام کور شده بود و با ناراحتی سرم رو پایین انداخته بودم.

دیگه خبری از خنده های چند لحظه قبلمون نبود.

حتی بچه ها هم سکوت کرده بودن و غذا نمی خوردن.

تو این سکوت، امیر کیا بود که با صدای نفس عمیقش سکوت رو شکست و گفت:

\_اگر سیر شدین بریم.

مطیعانه و به تابعیت از حرفش از جام پاشدم.  
کمک کردم بچه ها هم پاشن و زیپ کاپشنشون رو  
بستم چون هوا سرد بود.

با گرفتن دستشون از رستوران خارج شدیم.  
کیا یه راست پشت رول نشست و من هم بچه ها رو  
صندلی عقب نشوندم؛ خودم هم روی صندلی کمک  
راننده نشستم و کیا استارت زد.

تو کل مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و این  
سکوت محض بود که مثل خوره با روح و روان من  
بازی می کرد.

فکر می کردم...

به کوشاد، کوشان، کلارا و کیاراد، به شمیم...

به امیر کیا...

امیر کیایی که جدیدا با محبت های بی منظورش  
باعث اوج گرفتن تپش قلبم می شد و حتی کوچکترین  
تعریفش ازم، من رو میهمان سر خوشی می کرد...

اما امروز شمیم با اعلام حضورش بهم اخطار داد از  
امیر کیا فاصله بگیرم!  
نه تنها از خوش بلکه از بچه هاش...

بچه هاش که همه دنیای من شده بودن و روزی که  
دیرتر می دیدمشون دلم بی قراریشون رو می کرد؛  
گویی بیشتر از نیاز اون ها به من، من به اون ها نیاز  
داشتم و محتاج حضور قشنگ و رنگیشون تو زندگیم  
بودم! ...

شاید این تلنگر لازم بود برای من تا به خودم پیام.  
تا یادم بیاد کی هستم و چه جایگاهی دارم.  
تا فراموش نکنم من فقط و فقط یک دختر تنهام که

پرستار بچه هاست.

نه بیشتر، حتی با وجود عشق به اون‌ها...

امیرکیا بی منظور به من محبت می کرد و دل بی جنبه  
من که سال هاست از جانب کسی مهری ندیده بی خود  
و بی جهت بی قراری کرد...!

با حس متوقف شدن ماشین از افکارم خارج شدم و  
خواستم پیاده بشم که کیا گفت:

\_نسیم بشین!

نگاه منتظری بهش انداختم که رو به بچه ها گفت:  
\_بچه ها برین تو اتاقتون لباساتونو عوض کنین تا خاله  
نسیم بیاد.

بچه ها چشمی گفتن و پیاده شدن.

با رفتنشون امیر کیا به سمتم برگشت و گفت:

\_راستش... راستش نمی دونم از کجا شروع کنم...

لبم رو گزیدم و منتظر باقی جمله اش شدم.  
یعنی می خواست چی بگه؟!

امیر کیا: نسیم! من... خب من...

دست هام رو مشت کردم تا لرزش ناشی از استرسم رو  
متوجه نشه.

نمی دونستم چی می خواد بگه اما از همین الان  
استرسی وصف ناشدنی وجودم رو احاطه کرده بود!

به چشم هام زل زد و گفت:

\_راستش من خیلی نگرانم! می ترسم شمیم بچه ها رو  
ازم بگیره!

نفسم رو با فشار بیرون دادم و چشم هام رو فرو

بستم.

من به چه چیزهایی فکر می کردم و امیر کیا چه چیزی در ذهنش غلت می خورد...

به کل قضیه بچه هارو فراموش کرده بودم انگار!

این بار استرس دوری از بچه ها ته دلم لونه کرد.

\_اما... اما من فکر می کنم شما صلاحیت بیشتری برای کفالت بچه ها دارین.

با کلافگی سرش رو تو دست هاش گرفت:

\_می دونم؛ می دونم ولی... ولی بازم دلم ندای بد میده.

حس می کنم شمیم داره یه کارایی می کنه؛ حس می کنم برای بچه ها نقشه کشیده و یه فکرای تو سرش داره که جرعت کرده اینقدر پاش رو از گلیمش دراز تر کنه!...

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و مستأصل به نقطه ای  
نا معلوم خیره شدم.

ته دل خودم هم شور افتاده بود اما نباید به این  
اضطراب دامن می زدم.

باید امیر کیا رو آروم می کردم.

باید بهش آرامش می دادم تا خیالش از بابت کفالت  
بچه ها راحت باشه.

اگر ته دلش قرص می بود شاید می تونست راهکاری  
پیدا کنه تا بچه هارو از دست نده...

\*\*\*\*

شال گردنم رو تا روی بینیم بالا کشیدم و دست هام رو  
توی جیب هام فرو بردم.

باد سردی که می وزید موهای جلوی سرم رو که کمی  
از شال بیرون بود تگون می داد.

با صدای زنگوله ای که پیچید بچه ها از مهد بیرون  
دویدن.

کیاراد کمی به اطراف نگاه کرد و وقتی چشمش به من  
افتاد با شادی و ذوق به سمتم دوید.

طولی نکشید که کلارا در حالی که بوت های صورتی و  
کوچولوش رو که بهش هدیه داده بودم می پوشید به  
سمتم دوید.

خواستم بغلش کنم که ناگهان فردی به سمت کلارا  
رفت و قبل از این که کلارا به من برسه بغلش کرد.  
جیغ خفیفی کشیدم و دست کیاراد رو رها کردم.

به دنبال زنی که کلارا رو بغل گرفته بود و با سرعت به  
سمت ماشینی می دوید دویدم.

خوشبختانه خیلی زود بهش رسیدم و از بازوش  
گرفتم.

با شتاب به سمت خودم برش گردوندم و با صدای  
بلندی گفتم:

\_بچمو پس بده!

با برگردوندن سرش شمیم رو دیدم که با غیض نگاه می‌کنه.

دستم از بازوش رها شد و قدمی به عقب برداشتم.  
نمی‌دونم چی تو نگاه این زن نهفته بود که من رو به  
واهمه و ترس وا می‌داشت...!

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و گفت:  
\_بچت؟! از کدوم شوهر این بچه رو به دنیا آوردی  
دختر جون؟! نکنه مریم مقدس شدی و تو مجردی بچه  
دار میشی؟

با شنیدن این حرفش حیرت و ترسم بیشتر شد.  
شمیم از وضعیت زندگی من با خبر بود!

شمیم: نکنه باید برای دیدن بچه خودم از تو اجازه  
بگیرم؟!

لب های یخ زده ام رو با زیون تر کردم:

\_نه... نه این طور نیست شمیم خانوم!

من فقط پرستار بچه ها هستم؛ آقای سلطانی بچه هارو به من سپردن و هر روز موظفم کردن از مهد بیرمشون خونه.

شما اگر مشکلی در قبال بچه ها دارین باید با آقای سلطانی در میون بذارین. من نمی تونم بچه ها رو حتی برای نیم ساعت هم به شما بسپرم.

با گفتن این حرف همه جرعتم رو تو دست هام ریختم و کلارا رو که تو بغل شمیم بی تابی می کرد و می خواست زودتر ازش جدا بشه، از بغلش جدا کردم.

دست کیاراد رو که پشت سرم ایستاده بود و با ترس به مادرش نگاه می کرد گرفتم و با سرعت از شمیم دور شدم.

دندون هام از فرط استرس و سرما به شدت به هم  
اصابت می کردن و حس می کردم الانه که منجمد  
بشم.

قلبم دیوانه وار خودش رو به دیواره سینه ام می  
کوبید...

صدای عصبی شمیم تو گوشم پیچید:  
\_به زودی بچه هامو ازت می گیرم خانوم پرستار!  
در ضمن؛ خیال ازدواج با امیرکیا رو از سرت بیرون  
کن! وگرنه چنان بلایی سرت...

با پیچیدن توی کوچه، دیگه صدای تهدید هاش رو  
نشنیدم....

گوشه پیچ کوچه ایستادم و کلارا رو که گردنم رو بغل  
گرفته بود روی زمین گذاشتم.

با بغض بچه هارو بغل کردم و چشم هام رو بستم.

چه آرامشی در وجود این طفل ها نهفته بود که من رو  
ترغیب به در اغوش کشیدنشون می کرد؟!  
چه هارمونی زیبایی بود صدای حق حق بچه ها و من...

تو پیچ کوچه هر سه گریه می کردیم...!

اما برای چه؟!

من برای ترس از جدایی از اون ها...

و اون ها برای ترس از جدایی از من و پدرشون...

طولی نکشید که اشک هاشون رو پاک کردم و به سمت  
خونه راه افتادیم.

برای این که فراموش کنن چه اتفاقی افتاده برای  
هردوشون زرت مکزیکی خریدم؛ چون خیلی دوست  
داشتن.

با رسیدن به خونه کلاه و شال گردنم رو در اوردم و  
بچه هارو به اتاقشون فرستادم.

وارد اتاق مخصوص خودم شدم و پالتوم رو باز کردم.  
شالم رو از سرم برداشتم و آهی کشیدم.

خواستم لباس هام رو جمع کنم که حس کردم دستی  
دور کمرم حلقه شد.

با ترس به عقب برگشتم و با یک جفت چشم آبی رنگ  
مواجه شدم...

به قدری نزدیک بود صورتش که متوجه نشدم چه  
کسی هست!

چون همه اعضای این خانواده چشم آبی بودن!

شتابزده ازش فاصله گرفتم که چهره بشاش کوشاد رو  
دیدم.

یک تای ابروم رو بالا دادم و شاکی گفتم:

\_این چه وضع داخل شده آقای کوشاد خان؟

با گفتن این حرف سریع شالم رو سرم کردم که گفت:

\_خودت که نمیذاری موهای قشنگتو ببینم؛ لااقل  
غافلگیرت کنم شاید یه لحظه بتونم ببینمشون!

لبم رو گزیدم:

\_اصلا چه لزومی داره تو موهای منو ببینی؟

از اتاق خارج شدم که دنبالم راه افتاد و گفت:

\_به هزار و یک دلیل نا گفته؛ یکیش هم این که... این  
که من بهت... بهت علاقه...

اجازه ندادم حرفش تموم بشه و با شتاب گفتم:

\_کوشاد خواهش می کنم این بحثو همین امروز همین  
جا تمومش کن!

من به درد تو نمی خورم؛ من ازت بزرگترم!

شونه هام رو گرفت و با اخم گفت:

\_سن فقط یک عده؛ خیلیا هستن که زنشون ازشون  
بزرگتره!

با خنده و بهت گفتم:

\_اووووه تا کجاها رو فکر کردی! کی خواستگاری کردی  
کی ازدواج کردی که زنت شدم؟!

اخمش عمیق تر شد:

\_همین الان! همین الان خواستگاری می کنم!  
من...

با صدای کلارا و کیاراد چشم غره ای به کوشاد رفتم تا  
سکوت کنه.

یهو کیاراد جلو اومد و گفت:  
\_داداش کوشاد داره چی میگه؟

\_هیچی نمیگه عزیزدلم! داره مسخره بازی در میاره!

کوشاد چپ چپ نگاهم کرد که چشم هام رو براش  
باریک کردم و وارد اشپزخونه شدم.  
کیاراد دنبالم اومد و با نگاهی به پشت سرش گفت:  
\_خاله نسیم؟! کوشاد داشت ازت خواستگاری می کرد  
اره؟

مبهوت و متعجب به این وروجک خیره شدم.  
کوشاد که هنوز چیزی نگفته بود!  
اون از کجا فهمیده بود اخه؟

\_نه عزیزدلم این چه حرفیه؟ اولاً که خواستگاری نه و  
خواستگاری؛ دوما کی گفته کوشاد از من خواستگاری

کرد؟

داداش کوشادت فقط داشت ادا در میاورد!

کلارا عروسک به بغل وارد بحثمون شد:

\_ینی می خواد از کی خوستگاری کنه؟!

\_مگه حتما باید خواستگاری کنه از کسی؟

شعله زیر قابلمه روکم کردم که کیاراد گفت:

\_اره دیگه خاله! دوستم اون روز می گفت هرکی داره

ادای یه کاری رو در میاره حتما دلش می خواد اون

کارو انجام بده!

با خنده و کلافگی لبم رو گزیدم و موضوع رو منحرف

کردم:

\_عشقای من بیاین باهم میز رو بچینیم.

اگه باباتون بیاد از سرکار بینه غذا حاضر نیست خود

منو می خوره به جاش!

کیاراد دست از شیرین زبونی بر نداشت:

\_خاله ینی بابا اژدها میشه؟

قهقهه ای زدم و ترجیح دادم دیگه صحبتی نکنم تا  
خودم رو تو مخمصه ننداختم!

امیر کیا طفلک اگر می فهمید بهش گفتیم اژدها  
حرصی می شد!

میز رو به کمک بچه ها چیدم و مشغول چشیدن طعم  
غذا شدم.

سر قاشق از خورشت قیمه برداشتم و خواستم بچشم  
که ناگهان سری جلو اومد و قاشق رو بلعید!

متعجب به این سر که همچون اژدها قاشق رو به دهان  
گرفته بود نگاه می کردم که صورتش رو برگردوند.

با دیدن امیر کیا هینی کشیدم و قاشق رو از دهانش  
دراوردم.

با چشم هایی که می خندید و صدایی که رگه های  
خنده درونش موج می زد گفت:

\_سلام علیکم خانوم پرستار!  
میدونستی من عاشق قیمه ام!؟...

با لبخند محجوبی سلام کردم و درب قابلمه رو  
گذاشتم.

نگاه کلی ای بهم انداخت و گفت:

\_امروز خوشگلتر از قبل شدی!

با این تعریفش قند تو دلم آب شد و گویی حس کردم  
از فرط شرم در حال آب شدنم.

نگاهی به خودم انداختم اما لباس هام رو مثل روز  
های گذشته ساده و معمولی دیدم.

مثل همیشه آرایشی هم به صورت نداشتم و با شال  
ساده ای که سرم کرده بودم موهام رو پوشانده بودم.  
من که تغییری نکرده بودم؛ شاید امیر کیا نگاهش تغیر  
کرده بود!...

با این فکر نفسم به شماره افتاد و نگاهش از چشم های  
آبی رنگش گرفتم.

لبخندی نثارم کرد و خواست از اشپزخونه خارج بشه  
که برگشت و گفت:

\_راستی غذا تم مثل همیشه عالی بود بانو!

با لبخند تشکر کردم.

با رفتنش با بی حالی به کابینت تکیه زدم.

این مرد عجیب تو نگاه اقیانوسی رنگش چه چیزی داشت که تا این حد من رو به هم می ریخت؟

چی داشت موج صداش که وقتی اسمم رو ادا می کرد دلم زیر و رو می شد!؟

و چه داشت کمترین تعریفش که باهاش این طور حالی به حالی می شدم؟

با حسی عجیب به مسیر رفتنش خیره شدم و در ذهن مشغول خیال پردازی در موردش شدم...

\*\*\*\*\*

مبهوت و حیران به احضاریه توی دستم نگاه کردم.  
مستأصل و سردرگم روی مبلی نشستم و سرم رو  
میون دست هام گرفتم.  
احضاریه ای از سوی دادگاه برامون ارسال شده بود.

تاریخش مربوط به سه روز آینده بود و این یعنی این  
که سه روز بعد باید تو دادگاه حاضر بشیم.

باورم نمی شد یک مادر چقدر می تونه بی مهر و  
عطوفت باشه که پای بچه های خودش رو به دادگاه و  
پاسگاه باز کنه؟!

شمیم از امیر کیا شکایت کرده بود و درخواست کفالت  
بچه هارو داشت!

همون لحظه بچه ها با شادی و سرو صدا از پله ها

پایین اومدن.

کلارا زودتر به پایین رسید و با هیجان کودکانه ای گفت:

\_اول! اول!

کیاراد هم خودش رو بهش رسوند و مشغول جر و بحث با خواهرش شد.  
با غم نگاهشون کردم...

یک درصد هم اگر شمیم در این جدال پیروز میدان می شد و بچه هارو تحت تکفل خودش قرار می داد چه؟! حتی فکرش هم تنم رو می لرزوند و قلبم رو به واهمه وا می داشت...

منی که فقط سه ماه بود پرستارشون شده بودم این طور دلباخته وجود شیرین و دوست داشتنیشون شده بودم.

پس پدرشون چی؟!؟

برادرشون چی؟!؟

اگر امیر کیا نمی تونست دلایل برتری کفالت خودش رو  
تو دادگاه ثابت کنه بچه ها رو از دست می دادا!...

با حس کشیده شدن دامن بلندم که همراه با پیراهنی  
ساده پوشیده بودمش به خودم اومدم.

لبخند غمگینی به بچه ها زدم و نگاهشون کردم که  
کلارا دستش رو پشتش برد و ناگهان بسته کادو پیچ  
شده ای سمتم گرفت.

متعجب به بسته نگاه کردم و پرسیدم:

\_این کادو مال کدوم آدم خوش شانسیه وروجکا؟!؟

کلارا نگاه شیطنت آمیزی به برادرش انداخت و گفت:

\_مال شما!...

متعجب گفتم:

\_من؟! به چه مناسبت؟

هردوشون رو بغل کردم و دو طرفم روی مبل نشوندم.

کلارا کادو رو روی پام گذاشت و گفت:

\_همینجوری!

با کیاراد سه شماره شمردن و یهو همزمان بوسه ای

روی دوتا گونه ام کاشتن!

خندیدم و با عشق بغلشون گرفتم.

لپ هردو رو بوسیدم و گفتم:

\_چه بوس شیرینی بود! حالا بگین بینم چرا واسم

کادو خریدین عشقای من؟ مگه پول هم داشتین؟

کیاراد کمرم رو بغل گرفت و گفت:

\_آره خاله نسیم! بابایی برامون حساب باز کرده.

به مربیمون گفتیم و از اون حساب برامون خرید کرد،  
بعدم با کمک مربیمون کادو کردیم.

\_الهی من فدای شیرین زبونی های شما دوتا شیطان  
بشم!

کادو رو با لبخند و احتیاط باز کردم تا کاغذش خراب  
نشه.

با باز شدن بسته شال مشکی طلایی زیبایی بهم  
چشمک زد.

با عشق هردو رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم که  
متوجه شدم کلارا و کیاراد دارن باهم پیچ پیچ می کنن.

کنجکاوانه بهشون خیره شدم که کلارا سری تکون داد

و نفسی گرفت.

با چشم های درست و قشنگش بهم زل زد و گفت:

\_خاله جون؟

\_جون خاله؟!

دستم رو با دست های کوچک و قشنگش گرفت و گفت:

\_ما می خواهیم بگیم که... شما ماما ما میشین؟!

ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید.

انتظار هر حرفی رو داشتم غیر از این...

حالا باید چی بهشون می گفتم؟

اگر می گفتم آره می رفتن و همه جا رو پر می کردن  
که ماما جدید آوردیم!

اگر می گفتم نه دلشون می شکست و گریه می کردن!

اصلا مگر دل من می اومد که دل این دوتا فرشته رو  
بشکنم؟

تا خواستم حرفی بزنم در با صدای چرخش کلید باز  
شد.

با باز شدن در قامت رشید امیر کیا در میدان دیدم  
قرار گرفت.

با دیدن ما سه تا کنار هم لبخندی نثارمون کرد و سلام  
کرد.

به احترامش از جام پاشدم و سلام کردم که یهو کلارا  
و کیاراد هردو دستم رو گرفتن و به سمت پدرشون  
کشیدن...

من و امیر کیا متعجب به بچه ها نگاه می کردیم که با  
رسیدنمون به هم یهو کلارا گفت:

\_بابایی! ما از امروز مامان دار شدیم!

کیا با سردر گمی به من نگاه کرد و با اشاره گفت که  
بچه ها چی میگن؟

لبم رو با خنده گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

چی می گفتم بهش؟

می گفتم بچه های شیطونت ازم خواستگاری کردن  
برات؟

وقتی امیر کیا پاسخی از جانب من نگرفت کیاراد  
گفت:

\_بابایی! زود باش مامان نسیمو بوس کن!

با این حرفش من بهتم زد و امیر کیا با خجالت لبش رو  
گزید.

اخمی کرد و به بچه ها گفت:

عه این چه حرفیه؟! کی اینارو به شما یاد داده؟ نکنه  
بازم مربیتون؟

ریز خندیدم که از نگاه تیز بین امیر کیا دور نموند.  
از بچه ها اصرار و از ما انکار...

سر انجام امیر کیای خسته از سرکار اومده که همون  
طور مجسمه وار جلوی در مونده بود گفت:

چشم چشم! به خدا فکر می کنیم به پیشنهادتون بچه  
ها! حالا بذارین ما بریم فکرامونو بکنیم.

خاله رو هم انقدر اذیت نکنین!

کلارا به باباش اخمی کرد:

خاله نه! مامان!

لبم رو گزیدم تا صدای خنده ام بلند نشه.  
سنگینی نگاه سرشار از محبت کیا رو احساس می  
کردم اما نمی خواستم باور کنم...  
چون حتی تو باورم هم نمی گنجید که اون بخواد به  
من فکر کنه!

من یک دختر تنها و بی کس و کار بودم و اون یک مرد  
جذاب و ثروتمند که با یک نگاهش دخترها براش غش  
و ضعف می کردن.

درسته هیچ وقت خودم رو دست کم نگرفته بودم و  
طوری زندگی نکرده بودم که ظاهر و باطن زندگیم به  
یک صورت باشه؛ اما این چه حسی بود که امیر کیا  
اینقدر خاص و دور از دسترس بود!

شاید این خاصیت عاشق که همیشه معشوق رو اینقدر  
ارزشمند و دست نیافتنی می پنداره...!  
اما عاشق؟! معشوق!؟

دست از افکار درهم و مبهم برداشتم و بهشون خیره شدم.

بچه ها وقتی اون پاسخ رو از پدرشون گرفتن بی خیال ماجرا شدن و با خیالی آسوده و با فکر این که ما روی پیشنهادشون فکر می کنیم جلوی تی وی نشسته و مشغول کارتون دیدن شدن.

با خجالت کیف سامسونت امیرکیا رو از دستش گرفتم و همون طور که تا اتاقش همراهیش می کردم گفتم:  
\_تورو خدا ببخشید آقا کیا! نمی دونم این دوتا وروجک چه فکری تو ذهنشون می گذره!  
شمارو هم خسته کردن!

به اتاقش رسیدیم و کیفش رو گوشه ای گذاشتم.  
خواستم برم که سد راهم شد.  
همین کارش باعث شد تا تپش قلب نا آرومم اوج بگیره.

دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و کراواتش رو درآورد.  
به چشم هام زل زد و گفت:

\_فکر نمی کنم بچه ها نظر بدی داشته باشن!

با این حرفش دهانم از استیصال باز موند که با  
لبخندی ادامه داد:

\_بچه های من سال هاست که دیگه مادر ندارن.

اون زمانی هم که مادرشون پیششون بود ازش جز  
بدی و جفا و کتک ندیدن!

بهشون حق بده که وابسته وجود دختری مثل تو  
باشن!...

با تته پته جواب دادم:

\_اما... خب... شما که قصد ازدواج ندارید! بچه ها از روی بچگی یه چیزی میگن!

منم که جایی نمیرم؛ پیششون هستم و مثل یک مادر ازشون مراقبت می کنم!

قدمی بهم نزدیک شد که فاصله بینمون کاملاً پر شد.

حالا حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم نگاه از اقیانوس آبی رنگ چشم هاش بگیرم.

در حالی که زیر تابش نگاهش در حال تبخیر بودم...

زمزمه وار گفت:

\_مثل یک مادر نباش؛ براشون مادری کن!

نگاهش که از چشم هام به نقطه ای پایین تر سقوط کرد نگاهم پایین افتاد.

التهاب نگاهش رو روی لب هام حس می کردم و حتی اگه میخواستم؛ فرار از این مهلکه دلچسب امکان پذیر

نبود!

\_شم... شما از من می خواهید چی کار کنم؟

با حس گرمای پیشانیش روی پیشانیم به مانند برق گرفته ها از جا پریدم.

دستم رو روی سینه پهنش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_خب... خب بعدا در موردش حرف می زنیم! من... من  
یه خبر براتون دارم

نفسی کشید و سری تکون داد. مشغول تعویض لباس شد که گفتم:

\_از دادگاه براتون احضاریه اومده!

با این حرفم تند نگاهم کرد و گفت:  
\_چی گفتی؟

مکثی کرد و زیرلب گفت:  
\_پس بالاخره کار خودشو کرد!

\_تاریخ دادگاه برای سه روز دیگه اس. از طرف  
همسرتو...

وسط حرفم پرید:  
\_اون زن عفریته همسر من نیست!

سکوت کردم و سری تکون دادم.  
دیگه خبری از لبخند و آرامش لحظات پیشش نبود.  
همه و همه جاش رو به نگرانی و پریشانی و خشم  
داده بود و بس.

قطعا اونم از عاقبت این کار میترسید...

\*\*\*\*

قاضی نگاهی بین شب‌نم و امیر کیا رد و بدل کرد و طبق گفته‌ها و دلایل هردو چیزی روی برگه نوشت. نفس عمیقی که کشید به اندازه یک طوفان برای من گذشت...

سر انجام صداش رو صاف کرد و گفت:

\_از آنجا که بچه‌ها به سن اظهار نظر و انتخاب والد نرسیدند، و از آنجا که مادر حق برتری کفالت دارند، کفالت بچه‌ها تا پایان سن هفت سالگی به مادرشان خانم شمیم خرسند نیا داده می‌شود.

با این حرفش گویی سطل آب یخی روی سرم ریخته شد...

نفسم برید و لحظه ای حس کردم گوش هام چیزی نمی شنون!

امیر کیا از جاش پاشد و با بهت و خشم فریاد زد  
\_این چه عدالتیه؟! چه کفالتی؟ چه کشکی؟ اون زن  
زندگی منو بچه هامو خراب کرد!  
اون با رفتن پی هوس های عیش و نوشش منو بدبخت  
کرد! اون بچه های منو کتک می زد!  
اون صلاحیت نگهداری ازشون رو نداره.

قاضی که مردی روحانی بود توجهی به فریاد های امیر  
کیا نکرده و با همون لحن سابق، با کوبیدن چکش حکم  
روی میز گفت:

\_دلایل خانم خرسند نیا برای کفالت بچه ها، محکمه  
پسند ترند آقای محترم. ختم جلسه!

از جاش پا شد و خواست از درب خارج بشه که امیر  
کیا به سمتش هجوم برد.

جیغی کشیدم و دنبالش دویدم.

خواست مشتش رو توی صورت قاضی فرود بپاره که  
جلوش ایستادم و جیغ زدم:

\_کیا این کارو نکن!

نگاه خشمگینش روی من ثابت شد و دستش رو با  
فوت نفسش پایین آورد.

چمد نفر کیا رو به عقب هول دادن تا راه قاضی رو باز  
کنند.

اونم با تکون دادن سرش به نشانه تاسف؛ از اتاق خارج  
شد.

با رفتنشون، کیا روی صندلی فرو ریخت و سرش رو  
میان دست هاش گرفت.

با غم روی صندلی کناریش نشستم و به فاجعه ای که

بر سرمون نازل شده بود فکر کردم...

چطور می تونستم غم دوری کلارا و کیاراد رو تحمل کنم؟!

من هیچی، چه بلایی سر امیرکیا و پسرایی که همین الان هم چشم به راهمون بودن، میومد؟!

می دونم بعد از اتمام هفت سالگی بچه ها شمیم یا فرار می کنه و یا کاری می کنه که کفالت دائم رو به دست بیاره!

اون زن مکار هر حيله ای از دستش بر می اومد!  
همون طور که تونست کفالت موقت بگیره، کفالت دائم رو هم خواهد گرفت..!

مطمئنا با این کارش برای بار دوم کمر امیرکیا رو خم کرد...

به سختی از جام پاشدم و دستم رو روی شانه امیر کیا گذاشتم.

نگاهی بهم انداخت و پاشد.  
چهره اش تهی از هر احساسی بود...

می دونستم چقدر براش سخته دوری از بچه هاش.  
می دونستم هر لحظه تنفرش نسبت به شمیم بیشتر و  
بیشتر میشه؛ درست مثل من...

جلوی درب دادگاه که رسیدیم کوشاد و کوشان به  
همراه شروین به سمتمون آمدن.  
کیا سرش رو پایین انداخت و خواست بره که شروین  
گفت:

\_چی شد؟! کفالت به شما داده...

وسط حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم:

\_شمیم برنده ی بازی شد! کفالت رو تا هفت سالگی  
بچه ها به اون دادن.

با این حرفم آه از نهاد هر سه شون بلند شد.

چشم های کوشاد بی تاب شد و با بی قراری دستش رو  
تو موهایش فرو کرد.

می دونستم اون هم مثل تمام افراد این جمع ذهنش  
مشوشه!

می دونستم این لحظه بیش از هر لحظه ای تو  
زندگیش از مادرش شمیم تنفر داره...

کوشان هم با اندوه و کلافگی باهاش صحبت می کرد  
و دائما دستش رو با کلافگی به لباسش می کشید؛ این  
مادر با بچه هاش چیکار کرد!؟

شروین هم با دستی که دور بازو انیرکیا حلقه کرده  
بود؛ به ادامه حرکت مجبورش میکرد و همینطور زیر

گوشش چیز هایی رو زمزمه می کرد.

آهی کشیدم و با پسرا راهی خارج از مجتمع قضایی شدیم.

سوار ماشین که شدیم من و پسرا عقب نشستیم و کیا و شروین جلو.

تو کل طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد؛  
گویی خبر رفتن کلارا و کیاراد دل و دین همه رو  
خشکانده بود و درخت امید هممون رو ریشه کن کرده  
بود!...

با خستگی ای بیش از حد وارد خونه شدیم.

کلارا و کیاراد به درخواست امیر کیا باهامون نیومده  
بودند و پیش مری مهدشون بودن.

کیا می گفت برای روحیه اشون خوب نیست.  
اما اصلا به ذهنش خطور نمی کرد که شمیم پیروز  
پرونده بشه!

کفش هام رو دراوردم و خواستم داخل بشم که ناگهان  
کلارا و کیاراد به سمتم دویدن و پاهام رو بغل گرفتن.

با ناراحتی و تلخندی به لب روی زمین نشستم و  
بغلشون کردم.

کلارا با هیجان گفت:

\_چی شد خاله جون؟! ما برنده شدیم؟

نیم نگاهی به کیا انداختم.

با ناراحتی بهم اشاره کرد خودت بهشون بگو!

لبم رو گزیدم:

\_حرف می زنیم در موردش عزیزای من.

نگاه سردرگمی بهم انداختن و رهام کردن.  
به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم  
رسوندم.

با بسته شدن در زدم زیر گریه...

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند  
نشه...

اما مگر شدنی بود؟

با بغض گریه می کردم و اشک هام روی گونه هام  
جاری بودن.

گویی که واقعا دلبسته وجود شیرین این بچه ها شده  
بودم...

صدای شادی های کلارا و کیاراد بود که کیا رو سر پا

نگه داشته بود...

بعد از رفتن اون ها چطور می تونست دوام بپاره؟  
چطور می تونستم حال بدش رو ببینم و دم نزنم؟  
اصلا مگر بعد از رفتن بچه ها من پرستار تو این خونه  
جایی دارم؟

وقتی بچه ای نباشه، پرستاری هم نیست...

یعنی باید از پیششون برم؟

اما امیر کیا...

به چه بهانه ای باید کنار امیر کیایی بمونم که جدیداً  
احساس عجیبی بهش دارم؟!

بدون حضور معجزه گر بچه ها توی این خانه چطور  
دوام بیارم؟

حداقل اگر جای دوری از این خانه باشم با خیال راحت  
تری زندگی می کنم و مجبور نیستم این کابوس رو هر  
روز تحمل کنم که بچه ها دیگه نیستن...

شب بعد از این که شام تو محیطی سرد و بی روح  
سرو شد همگی به سمت اتاق هاشون برگشتن.  
قضیه رو به صورت کامل برای کوشاد و کوشان تعریف  
کرده بودم و با خبر بودن چه اتفاق نحسی قراره رخ  
بده.

امیر کیا هم برای شام سر میز حاضر نشد و تو اتاقش  
موند.

در حال جمع کردن میز بودم که حضور کسی رو کنارم  
احساس کردم.

با بلند کردن سرم چهره در هم کوشاد رو دیدم.  
نگاه ازش گرفتم و خودم رو مشغول کار نشان دادم که  
گفت:

\_ناراحتی؟!

\_معلوم نیست؟!

تو جمع کردن ظرف ها کمکم کرد و گفت:

\_اگه منم یه روزی برم ناراحت میشی؟

آهان پس دردش این بود!

خیلی وقت بود بهش بی محلی می کردم و نگاه هاش  
رو نادیده می گرفتم.

درب اتاقم رو روش قفل می کردم و به جز سلام و  
خدا حافظی باهاش صحبتی نمی کردم.

به همین دلیل ناراحت شده بود.

\_اره که ناراحت میشم! توهم برام مثل کلارا و  
کیارادی!

کوشاد: یعنی من با بقیه برات فرقی نمی کنم؟

\_چرا باید برام فرق کنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم که سری تکان داد و چیزی نگفت.

بعد از شب بخیر گفتن بهش به اتاق بچه ها رفتم و کتاب داستانی برداشتم.

شروع کردم به داستان و لالایی خواندن برای بچه ها....

آخرین شبی بود که براشون قصه و لالایی می خوندم.

آخرین شبی بود که روی این تخت ها می خوابیدن.

آخرین شبی بود که وجود عطر آگینشون تو این اتاق حس می شد...

آخرین شبی بود که می تونستم ببوسمشون...

آخر لالایی که رسید نتونستم جلوی شکستن بغضم رو بگیرم و اشکم روی گونه هام جاری شد.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه و بچه ها رو که به تازگی خوابیده بودن بیدار نکنه!

با غصه از جام پاشدم و پیشانی هردو رو بوسیدم.  
پتو رو روشن مرتب کردم و همون طور که به سمت در می رفتم و دلم نمی اومد از اتاق خارج بشم در اتاق باز شد.

شتاب زده به پشت سرم نگاه کردم که امیرکیا رو دیدم.

از پس پرده تار اشک به سختی می دیدمش.  
با دیدن چهره اشک آلودم اخمی کرد و به سمتم اومد.  
سرم رو پایین انداختم و به بچه نگاه کردم.

کنارم ایستاد و به آرامی گفت:

\_تو بیشتر از مادرشون براشون عزیزی نسیم!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_شمیم بد کرد! هم با من، هم با بچه ها! هممون حتی  
کوشاد و کوشان هم ازش متنفریم.

به سمتم برگشت و دست هاش رو بالا آورد. تا به  
خودم پیام اشک هام رو پاک کرد و صورتم رو با دست  
هاش قاب گرفت.

با اندوه گفت:

\_همه ما خیلی به وجود پر مهرت احتیاج داریم نسیم!

درنگی کرد و گفت:

\_مخصوصا من!

با این حرفش ته دلم چیزی فرو ریخت. نگاهم رو به چشم های دریا رنگش دوختم و گفتم:

\_کاش می تونستم بیشتر از این کنارتون بمونم!

گرمای دست هاش رو شانه هام نشست:

\_مگه قراره جایی بری؟

نگاهی به بچه ها انداختم و اشاره کردم بریم بیرون.

از اتاقشون که خارج شدیم گفتم:

\_من برای پرستاری از بچه ها اومده بودم، اما شمیم خانوم که داره بچه ها رو تحت کفالت خودش قرار میده.

کوشاد و کوشان هم کمتر از چهار ماه دیگه کنکور میدن و احتمال داره دانشگاه قبول بشن و برن. شما هم که نیازی به مراقبت ندارید ماشاءالله!

فکر نمی کنم وجود من دیگه لزومی...

وسط حرفم پرید و گفت:

\_کی گفته به وجودت احتیاجی نیست؟ اتفاقاً بعد از رفتن بچه ها من بیشتر به حضور دلگرم کننده ات نیاز دارم. مثل قبل تو این خونه کار هاتو انجام بده و کنار ما زندگی کن.

تو تنهایی و این جامعه نگاه خوبی به دختر تنها نداره؛ کنار ما باشی بهتره. کوشاد و کوشان هم تا زمان دانشگاه رفتنشون به وجود تو نیاز دارن

دو دل و مردد نگاهی به اطراف انداختم و انگشت هام رو قلاب کردم که گفت:

\_نسیم؟!!

بی اختیار از دهانم پرید:

\_جانم؟!\_

لبخند غمگینی زد:

\_بمون!\_

از لحن مظلومش دلم لرزید و نتونستم نه بیارم.  
واقعا از این جا می رفتم و جای دیگه ای کار می کردم  
که چی؟

که تا آخر عمر افسوس این رو می خوردم که چرا تو  
بدترین وهله زندگی امیرکیا تنهاش گذاشتم؟!\_

که زمانی که می تونستم مرهم دردش باشم به حال  
خودش رهاش کردم تا خودم کمتر از، نبود کلارا و  
کیاراد عذاب بکشم؟

باید می موندم.

دلم می گفت بمون...

و عqlم...

عqlم هم با تمام وجود نهیب می زد بمون و کنار امیر  
کیا باش.

نمی دونم اخرش چی میشه...

اما به قول شاعر که میگه...

من به آینده خود خوش بینم...

بودن کنار امیر کیا و بچه هاش که به خوبی تربیت  
شدن بزرگترین موهبت زندگیم محسوب میشه.

بعد از فوت پدر و مادر عزیزم تو سانحه تصادف من  
دیگه کسی رو نداشتم که تنهایی هام رو با وجودش پر  
کنم.

امیرکیا و بچه هاش می تونستن همدم های خوبی  
باشن!

سرم رو بلند کردم و گفتم:  
\_من... من تصمیمو گرفتم.

پرسشگرانه و منتظر نگاهم کرد.  
\_می مونم!

با این حرفم لبخند محوی روی لب هاش جا خوش کرد  
و دستم رو به گرمی فشرد

کیا: خوش حالم که تصمیم درستی گرفتی نسیم!  
از وقتی بیشتر شناختمت وجودت رو تو تک تک  
لحظات زندگیم نیاز دارم. امیدوارم درکم کنی! هرچند  
می دونم خیلی خوب منو می فهمی!

با محبت به چشم هاش زل زدم.

چشم هایی که چند وقت بود منبع آرامشم شده بودن  
تو تنهایی هام...

گرمای دستش رو پشت کمرم احساس کردم و...

مثل برق گرفته ها از جا پریدم.

تک خنده ای کرد و گفت:

\_نمی دونم امتحانه یا خدا باهام لج کرده؛ یه چیز رو  
بهم میده اما یه چیز دیگه رو می گیره!

تره از موهام رو روی صورتم افتاده بود کنار زد و  
گفت:

\_خدا تورو وارد زندگیم کرده اما حالا داره بچه هامو  
ازم دور می کنه.

نمی دونم اخر این تقدیر و اتفاق چیه!

\_نگران نباشین! مطمئن باشین خیره.

شما مرد شریفی هستین و از وقتی تو خونتون کار می  
کنم اینو با تک تک اجزای وجودم احساس کردم.  
شمیمی که احساسی به بچه هاش نداره و فقط از روی  
حسادت کفالت بچه هارو می خواد نمی تونه دست  
تقدیر رو که با شما یاره ازتون بگیره!

من رو به سمت اتاقم هدایت کرد و گفت:

\_حرفات بهم آرامش میده. وقتی باهات صحبت می  
کنم حس می کنم برای لحظاتی همه غم هام از دلم پر  
می کشن!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بهم شب بخیر گفت و ازم خواست امشب رو این جا  
بمونم.

قبول کردم و بعد از ورود به اتاقم مانتو و شالم رو  
دراوردم و به سمت تخت رفتم.

اما تا صبح خوابم نبرد و به سقف خالی از خط و خش  
خیره بودم.

به این فکر می کردم که با طلوع خورشید فردا باید به  
فکر خدا حافظی از بچه ها باشم؛ در حالی که مسأله  
رفتنشون رو باهاشون در میان نداشتم!

یعنی دلم نیومد که بگم...

بغض داشت خفه ام می کرد و هنگام لالایی خوندن  
نمی تونستم چنین فاجعه ای رو براشون بازگو کنم!

می ترسیدم بغضم بشکنه و پیش چشم بچه ها رسوا  
بشم!

می ترسیدم با گریه من گریه کنن و نتونن بخوابن.

اون ها باید می خوابیدن و اروم می شدن.

چون صبح فردا دیگه خاله نسیمی نبود که با بوس و

بغل بیدارشون کنه.

چون صبح فردا دیگه پدری نبود که با دادن قول  
شکلات ازشون خداحافظی کنه.

چون صبح فردا کوشاد و کوشانی نبودن که برایشون  
مداد رنگی و کاغذ رنگی های فانتزی برایشون بخرن...!

\*\*\*\*

دو سال بعد...

کنار پنجره ایستادم و به غروب خورشید خیره شدم.  
باد سردی می وزید و در موهای لَختَم پیچ و تاب می  
خورد...

به بخاری که از فنجان قهوه بلند می شد خیره شدم.

خواستم جرعه ای بنوشم که یک هو سری جلو اومد و دهانش رو به لبه فنجان چسبوند.

هینی کشیدم و از جا پریدم که فنجون رفت تو بینی طرف!

با بلند کردن سرش چهره امیرکیا رو دیدم که پر از قهوه شده بود.

قهقهه ای زدم که گفت:

\_منو قهوه ای می کنی؟ الان نشونت میدم

با این حرفش قهوه به دست پا به فرار گذاشتم.

همون طور که تو خونه می دویدم مراقب بودم قهوه از توی فنجان روی فرش ها نریزه.

خواست سمت بیاد که گارد گرفتم:

\_جلو نیا! جلو بیای اینو روت می ریزم!  
خب تقصیر خودته که این عادتت رو ترک نمی کنی!

کیف سامسونتش رو پرت کرد و کتش رو درآورد.  
امیر کیا: کیه که بدش بیاد؟ هر چه از دوست رسد  
نیکوست!

بعد از این حرفش سمتم دوید و قبل از این که به  
خودم پیام دست هاش رو دور کمر باریکم حلقه کرد.  
قهقهه ای زدم و قهوه رو روی میز گذاشتم.  
کامل به سمتش برگشتم و دست هام رو دور گردنش  
حلقه کردم.

با لبخند گفتم:

\_خسته نباشی آقا! امروز کار چطور بود؟

پیشانیش رو روی پیشانیم گذاشت:

\_خوب! هرچقدرم خسته بودم با خسته نباشید تو همه  
خستگی در رفت!

لبخند محوی زدم که سرش رو جلو آورد. همون طور  
که نفس های داغش به لاله گوشت می خورد گفت:  
\_ولی یکم هنوز خسته ام! حالا یه بوس بده تا کاملاً  
خستگی در بره!

جیغی کشیدم و با خنده پا به فرار گذاشتم.  
با خنده داشت دنبالم می کرد که در باز شد.

سر جام متوقف شدم و به درنگاهی انداختم که یهو  
امیر کیا از پشت بهم برخورد کرد.  
آخی گفتم که به یک باره قامت کوشاد و کوشان در  
چارچوب در ظاهر شد.

با دیدنشون شالی که دم دستم گذاشته بودم رو روی

سرم انداختم و با لبخند به سمتشون رفتم.

امروز بعد از پنج ماه می دیدمشون.

امتحانات ترم اولشون به پایان رسیده بود و از مشهد به تهران بازگشته بودن....

با خوش رویی سلام کردم و خوش امد گفتم.

کوشان با لبخند باهام دست داد و سلام کرد.

اما کوشاد سلام زیر لبی داد که فقط حرف سین رو شنیدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با چهره جدی به سمت اتاقش قدم برداشت.

آهی کشیدم که کوشان گفت:

\_نگران نباش! اونم بالاخره با این مسأله کنار میاد!

در رو بست و ادامه داد:

\_راهی جز این نداره؛ مجبوره!

امیرکیا نگاهی از پشت به کوشاد که در حال بالا رفتن از پله ها بود انداخت و به سمت کوشان اومد.  
باهاش دست داد و پدرانہ در آغوش کشیدش.

امیر کیا: خوش اومدی پسرَم! برو تو اتاقت تا دوش بگیری و استراحت کنی شام حاضره!

چشمی گفت و راهی اتاقش شد.

با رفتنشون به سمت امیر کیا برگشتم:

\_امیر جان توروخدا این بچه یه چیزی گفت جوابشو ندی؛ روتون به هم باز میشه!

سری تکان داد:

\_چشم حواسم هست! چیزی نمیگم.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم:

\_ممنون عزیزم.

راستی فراموش نکنی فردا کلارا و کیارادو بیاری!  
خیلی برنامه دارم برای فردا؛ از طرفی از دو هفته پیش  
که ندیدمشون دلم براشون یه ذره شده!

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم که امیر کیا باهام هم  
قدم شد و گفت:

\_منم هر روز که از صبح تا عصر نمی بینمت دلم برات  
یه ذره میشه، میدونستی!؟

با خنده لپ هاش رو کشیدم:

\_من فدای دلت بشم آقا!

لبخندی پر مهر زد که وارد آشپزخونه شدم و مشغول

آماده کردن شام شدم.

تا موقع شام کوشاد از اتاقش بیرون نیومد و من هم  
ترجیح دادم سراغش نرم چون می دونستم بهم  
پرخاش می کنه...!

از وقتی که از احساس بین من و پدرش با خبر شد و  
اون ماجراها پیش اومد کم کم ازم فاصله گرفت. انقدر  
ازم فاصله گرفت که دیگه به جز سلام و خداحافظی  
حرفی ازش نمی شنیدم!

کل بهار رو به سختی درس خوند و تست زد.  
تلاش هاش رو در انزوا و گوشه ای که اختیار کرده بود  
می دیدم و کاری براش از دستم بر نمی اومد جز غصه  
خوردن.

چند باری که خواستم باهاش حرف بزنم با پرخاش و

سردی من رو از خودش روند.

برای منی که فقط ازش محبت دیده بودم این رفتار  
غیر قابل قبول بود و خیلی ناراحت می شدم.

اما کم کم با این مسأله کنار اومدم و اجازه دادم در  
تنهایی با خودش کنار بیاد.

کوشان همون طور که کنارم روی صندلی نشسته بود و  
به سالادهایی که درست می کردم ناخنک می زد از  
خاطرات دانشگاهش برام تعریف می کرد.

باهم حرف می زدیم و می خندیدیم.

بعد از چیدن میز به کمک کوشان که حسابی خوش  
خنده شده بود و از کوشان آروم قبلا کمی فاصله  
گرفته بود گفتم:

\_برو داداش و باباتو صدا کن شام حاضره.

چشمی گفتو از پله ها بالا رفت.  
در حال ریختن آبمیوه تو پارچ بودم که حضور کسی  
رو پشت سرم احساس کردم.  
نگاهی به پشتم انداختم که کوشاد رو دیدم.

دوباره خودم رو مشغول کارم نشان دادم که صدای  
توأم با کنایه اش به گوشم خورد:  
\_راست گفتن دخترای این دوره زمونه فقط دنبال  
پولن!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که ادامه داد:  
\_به هر حال هرچی باشه پول بهتر از عشقه!

به چشم های آبی رنگش که سرشار از تمسخر و غمی  
نهفته بودن خیره شدم.

\_من عاشق پول پدرت نشدم!

پوزخندی زد:

\_مشخصه!

همون لحظه کوشان هم وارد آشپزخونه شد. با دیدن  
بحتمون گفت:

\_بهتر نیست به جای هوا خوری غذا بخوریم؟

آهی کشیدم و سری تکان دادم.

همون لحظه امیر کیا در حالی که دست هاش رو با  
حول دستی خشک می کرد به جمع ما پیوست و پشت  
میز نشست.

برای این که کوشاد دوباره شروع به تیکه پرانی نکنه  
خواستم روی صندلی ای دور از امیر کیا بنشینم که

گفت:

\_نسیم!

به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

به ناچار زیر حرارت و سنگینی نگاه کوشاد کنار امیر  
کیا نشستم.

هنوز دو لقمه از غذا از گلوم پایین نرفته بود که صدای  
کوشاد بلند شد:

\_کوشان دقت کردی جدیداً مردم دست روی انتخابای  
بقیه میذارن؟!!

کوشان نیم نگاهی بهم انداخت و از گوشه چشم به  
کوشاد خیره شد.

کوشاد به سکوت کوشان توجهی نکرد و ادامه داد:

\_اخره از خودشون ایده جدیدی ندارن دستشونو میکنن

تو...

متوجه امیرکیا شدم که غذا نمی خوره و به ظرف  
غذاش خیره شده.

گویی دلزده شده بود و احساس ناراحتی می کرد.

اخمی به کوشاد کردم و وسط حرفش گفتم:  
\_کوشاد جان بسه! بذار شام رو در آرامش بخوریم.

شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:  
\_حقیقت باید گفته بشه؛ چه الان چه بعدا!

با این حرفش امیرکیا بالاخره لب به سخن گشود:  
\_توی الف بچه نمی خواد بیای واسه منی که پدرتم از  
حقیقت حرف بزنی!

با این حرفش جو متشنج شد و کوشاد بهانه ای برای

ادامه بحث بی سر و تهش پیدا کرد.

کوشاد: اره اره میگم! میگم خوبم میگم! اصلا اگه به  
اصرار کوشان نبود پامو تو این خونه نمیداشتم.  
من اصلا خوشم نمیاد از دیدن کسایی که سوهان  
روحم شدن. شماها...

امیر کیا از جاش پاشد و با خشم و جدیت گفت:  
\_پاشو برو تو اتاقت! یالا!

با این حرفش کوشاد سکوت کرد و صورتش رنگ غم  
گرفت.

غمزده و مستأصل نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم.  
خواستم کلامی حرف بزنم که امیر کیا دستش رو به  
حالت سکوت بالا گرفت.

کوشاد از جاش پاشد و با نیم نگاهی خشمگینی به  
پدرش از ما دور شد...

سرم رو پایین انداختم و برای خودم افسوس خوردم  
که باعث و بانی این دعوا هستم.  
کیا با بچه هاش خیلی صمیمی بود و من با ورودم به  
این خانواده این طور به همشون ریختم.

با سقلمه ای که امیرکیا به پهلوم وارد کرد نگاهش  
کردم:

\_چرا غذاتو نمیخوری نسیم؟!

دستم رو زیر چونه ام زدم:

\_اشتها ندارم؛ تو بخور نوش جان.

کوشان در سکوت نگاهمون می کرد و یک دلش پیش  
برادرش بود و یک دلش پیش ما که به هم ریخته  
بودیم...

\_کیا منو ببخش! من باعث و بانی این دعوا ام، من  
باعث شدم میونه تو و پسر ت خراب بشه. من...

کیا اخمی کرد:

\_هیس؛ اصلا هم این طور نیست!

کوشاد دچار یه سوء تفاهم شده تو زندگیش که  
بالاخره متوجه اشتباهش میشه و دست از این حرفاش  
بر میداره! در ضمن توهم اصلا مقصر نیستی؛ الکی  
خودتو مقصر جلوه نده عزیزم!

سرم رو روی شانه پهنش گذاشتم و آهی کشیدم.  
بعد از خوردن شام میز رو به کمک کوشان جمع کردم.

\_کوشان جان برو استراحت کن خسته راهی! من خودم

می توئم کارارو انجام بدم.

با شوخ طبعی پاسخ داد:

\_منم نگفتم چلاغی دختر! اومدم یکم ثواب کنم!

\_ثواب؟!

با مسخرگی گفت:

\_اره دیگه کمک کردن به مستحق ثواب داره!

با خنده روش اب ریختم که قهقهه ای زد.

تو شستن ظروف هم کمکم کرد و حسابی شرمنده ام کرد.

حوله ای بهش دادم تا دست هاش رو خشک کنه. دست های خودم رو هم با حوله خشک کردم و خواستم به اتاقم برم که کوشان با شیطنت گفت:

\_میری اتاق بابا؟!

چشم هام رو ریز کردم و با خنده گفتم:

\_کاری نکن که بکشمت کوشان!

عقب عقب از پله ها بالا رفت و گفت:

\_با بابا خوش بگذره! فردا هم جمعس هاا! یعنی

امشب شب جمعه ست و...!

جیغی کشیدم و حرصی دنبالش دویدم که از دستم  
فرار کرد.

لامپ ها رو خاموش کردم و وارد راهرو اتاق ها شدم.

صدای امیر کیا از پشت سرم بلند شد:

\_نسیم بیا این جا!

نگاهی بهش انداختم و با لبخند گفتم:

\_جانم چیزی شده؟!

به سمتش رفتم تا دلیل فرا خواندنش رو بفهمم.

از زمانی که بچه ها توسط دادگاه به شمیم سپرده شدن امیرکيا تنها شد.

توی این تنهایی به قدری به من نزدیک شد که یک آن به خودمون اومدیم و دیدیم غافلانه به هم دل بستیم.

دل بی جنبه و محبت ندیده من مجذوب مهر ورزیدن های حاتم وارانہ کیا شده بود و دوری جستن ازش غیر ممکن شده بود برام.

وارد اتاقش شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

در تاریکی محض فرو رفته بود و خبری از کیا نبود.

وا الان جلوی در ایستاده بود. پس کجا...

با بسته شدن در اتاق و فرو رفتن تو جای گرم و سفتی  
نفسم حبس شد.

با خنده به سمتش برگشتم و سرم رو روی سینه پهنش  
گذاشتم.

صدای ضربان منظم قلبش آرامش بخش ذهنم بود.

\_نگفتی چی کارم داری!

با شیطنت گفت:

\_کار که زیاد دارم؛ ولی گفتنی نیست!

بعد از گفتن این حرف قهقهه ای زدم و سعی کردم با  
خنده از دستش در برم.

به سمت در رفتم اما با در قفل شده رو به رو شدم.

ناچار دویدم روی تخت نشستم و پتو رو روی خودم کشیدم.

لحظاتی گذشت که احساس کردم دست هاش از روی پتو دورم حلقه شدن.

پتو رو از روی سرم کنار زد و با لبخند گفت:

\_شیطونی موقوف نسیم خانوم! من خیلی خستم.

زودتر بخوابیم که فردا باید بریم کوهنوردی!

لبخندی نثارش کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

چشم های آبی رنگش تو تاریکی شب درخشان می نمود و برق خاصی داشت.

و چه همدم خوبی بود کیا برای دل تنهای من..

پام رو روی سنگی گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم.  
سرم رو که بالا اوردم نگاهم به قسمت سخت ارتفاع  
کوه افتاد.

مطمئنا اگر بالاتر از این می رفتم پرت می شدم پایین!

همان جا نشستم و کوله ام رو بغلم گرفتم.  
صدای کیا به گوشم خورد  
\_عه نسیم چرا نشستی؟!

\_عزیزم تو برو! من همین جا میشینم؛ نمی تونم بالاتر  
بیام.

با این حرفم چند قدم جلو رفته رو برگشت و کنارم  
ایستاد.

دستش رو سمتم گرفت و گفت:

\_پاشو پاشو تنبلی نکن! خودم هواتو دارم.

\_اخه...

کیا: اخه و اما و اگر نداریم. پاشو ببینم تنبل خانوم!

خندیدم و به ناچار کوله ام رو پشتم انداختم. دستم رو  
توی دست مردانه اش گذاشتم و راهی ادامه  
کوهنوردی شدیم.

این روی امیرکیا رو خیلی بیشتر دوست داشتم و  
میپسندیدم. این وجه پر شور و انروژیش رو، این وجه  
سرحال و خندانش رو.

با اینکه تو دهه چهارم زندگیش بود، اما مثل جوونا  
سرزنده و شاداب بود؛ حتی من گاهی اوقات جلوش  
کم میاوردم و خسته میشدم، اما اون نه!

به قول خودش "جوونی نکرده و حالا در کنار من  
نمیخواه این فرصت ناب واسه زندگی کردن رو از  
دست بده!"

کاملاً حواسش بهم بود و هوام رو داشت.  
نزدیک نوک قله رسیدیم که پرچمی از کیفش دراورد و  
نوک قله زد.

مبهوت به کوه مرتفعی که پیموده بودم و متوجهش  
نشده بودم؛ نگاه کردم که سرم گیج رفت:  
\_وای کیا یعنی هیچ کس تا حالا از این کوه بالا  
نیومده؟

نچی کرد و به سمتم برگشت.  
باد شدیدی در حال وزش بود و موهای نسبتاً بلندم رو  
به پیچ و تاب وای می داشت.

شالم رو کمی جلوتر کشید موهام رو به داخل فرستاد.  
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با عشق گفت:  
\_بعد یه کوهنوردی مشتی چی می چسبه؟!

خودم رو به نفهمی زدم...

\_یه صبحونه حسابی!

کیا: اره ولی قبلش چی میچسبه؟

باز هم خواستم جواب انحرافی تحویلش بدم که حس  
گرمای لب هاش دهانم رو بست.

گرم و آهسته می بوسید.

با احساس و وابسته کننده...

دست هام بی اختیار دور گردنش حلقه شد و خودم رو  
بالا تر کشیدم برای بوسیدنش.

قد کوتاه من در برابر قد بلند امیر کیا مثل پارچ و  
لیوان جلوه می کرد!

کامی از لب هاش گرفتم.

با لبخند ازم جدا شد و گفت:

\_کاش سال ها پیش باهات آشنا می شدم.

تو پازل گمشده منی! تو نیمه گمشده منی نه هیچ کس  
دیگه ای!

دستش رو نوازش وارانهِ روی قوس کمرم حرکت داد و  
بعد از چند تا عکس از خودمون و منظره مشغول  
صبحانه خوردن شدیم...

حدود دو ساعت بعد به خونه رسیده بودیم.

وارد حمام شدم و دوشی گرفتم.

بعد از حمام موهام رو با سشوار خشک کردم و لباس  
قشنگی انتخاب کردم.

پیراهن دامن دار با آستین های گیپور، بلندیش تا روی  
زانو بود و رنگ صورتیش چشم نواز بود.

سایورت سفید پام کردم و با انداختن شال سفید روی  
سرم از اتاق خارج شدم.

شال رو بخاطر حضور کوشاد روی سرم می انداختم.

امیرکیا تعصبی و بهانه گیر نبود. من هم به قدری با  
این پسر ها احساس صمیمیت می کردم که دلم نمی  
خواست انتقدر محافظ کارانه رفتار کنم.

اما چه کنم که کوشاد زمانی احساس داشت به من و  
به این سبب شالی سرم می کردم.

همان لحظه در باز شد.

با دیدن کلارا و کیاراد که همراه پدرشون به خونه  
اومده بودن جیغی از سر ذوق زدم و روی زمین  
نشستم.

دست هام رو از هم باز کردم که با هیجان خودشون رو  
تو بغلم انداختن.

لپ های گلی هر دو رو بوسیدم و توی بغلم  
فشردمشون.

\_عشقای من چه خوشگل شدن امروز!

کلارا با شیطنت گفت:

\_تو که خوشگل تر شدی مامان نسیم!

قهقهه ای زدم و لپش رو به آرامی کشیدم.  
به اتاقشون بردمشون و لباس هاشون رو تعویض  
کردم.

دفتر مشقشون رو نگاه کردم و گفتم:

\_عشقای مامان تا شما مشقاتونو بنویسین منم میرم  
ناهار درست می کنم.

چشمی گفتن که از اتاقشون خارج شدم.

مشغول آماده کردن ناهار شدم.

در حال چشیدن طعم خورششت بودم که احساس کردم

کسی وارد آشپزخانه شد.

با فکر این که امیرکیا آمده گفتم:  
\_مرسی عزیزم! امروز خیلی خوب بود.

با صدای پوزخندی که توی گوشم پیچید دستم از  
حرکت باز موند.  
نگاهی به پشت سرم انداختم و چهره متمسخر کوشاد  
رو دیدم.

لبم رو گزیدم و خودم رو مشغول کار نشان دادم که  
گفت:

\_زندگی متأهلی خوش می گذره؟

\_ای بد نیست! تو از دانشگاه چه خبر آقا کوشاد؟

به سمتم آمد و گفت:

\_آقا کوشاد؟! چه غریبه!

به بابا که میگی عزیزم! اون وقت من...

\_کوشاد دوباره یه بحث تازه رو شروع نکن. بذار این مدتی که کنار هم هستیم بهمون خوش بگذره.

دستش رو روی شانه ام گذاشت و فشرد که چهره ام از درد مچاله شد:

\_با دیدن تو و بابام به من خوش نمی گذره!

اون تویی که تو بغلش بهت خوش می گذره!

چی شد دیشب خوش گذشت؟ صدای خنده هاتون مثل صدای عزرائیل داشت نفسم رو قطع می کرد! میدونستی؟

امروز چی؟ به بهونه کوهنوردی کجا رفتین که الان انقدر قبراقتی؟

بغض کرده گفتم:

\_کوشاد بس کن! می خوای با این حرفا عذابم بدی؟  
چی گیرت میاد از رنجش من؟ من که کاری نکردم!

هولم داد که به دیوار اشپزخانه چسبیدم. دست هاش  
رو دو طرف صورتم گذاشت و توی صورتم خم شد.

با خشم غرید:

\_اره اره هیچ کاری نکردی! فقط رفتی صیغه بابام  
شدی در حالی که از علاقه من به خودت مطلع بودی!  
ولی زیاد خوشحال نباش! این یه عقد مدت داره!  
بعدش که تموم شد از خونه اش که هیچی از زندگیش  
پرنت می کنه بیرون.

اون تورو واسه چند روز خوش گذرانی می خواد ولی  
من تورو واسه همیشه می خواستم!

با شنیدن این حرف ها از زبان کوشادی که روزی فقط  
مهر و محبتش سهم من بود بغضم تاب نیاورد و سر باز  
کرد.

اشکم روی گونه هام جاری شد و بی اختیار صدای هق  
هقم بالا رفت.

دست هام رو جلوی دهانم گذاشتم تا کسی صدام رو  
نشنوه...

نگاه از چهره اش گرفتم و به زیر افکندم.  
خواستم از کنارش عبور کنم و برم که در حرکتی بی  
هوا من رو تو اغوشش کشید و گفت:  
\_ببخشید ببخشید!

باشه اصلا هرچی تو بگی! فقط گریه نکن عزیزم من  
طاقتشو ندارم.

بی توجه به حرف هاش تقلا کردم از اغوشش خارج  
بشم که دست هاش رو محکم تر از قبل دور کمرم

حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت.  
قد من ازش کوتاه تر بود و سرم تا سینه اش می  
رسید.

اشک هام رو پاک کردم و با صدای بغض داری گفتم:  
\_ولم کن می خوام برم

دستش رو زیر چانه ام برد و سرم رو بالا گرفت

کوشاد: معذرت میخوام! دست خودم نبود اون حرفارو  
زدم. من...

دستم رو روی دست هاش گذاشتم و سعی کردم  
حصارشون رو باز کنم.

\_مهم نیست می خوام برم!

داشتم موفق می شدم برم که دوباره سد راهم شد و گفت:

\_ناراحتی هنوز! منو نبخشیدی. تا منو نبخشی نمی ذارم بری.

صورتم رو برگردوندم که دوباره شروع کرد به اصرار کردن.

سرم رو بالا اوردم و به اقیانوس آبی چشم هاش خیره شدم.

اقیانوسی که تا لحظاتی پیش سرشار از کینه بود و الان لبالب از غصه...

منم مثل خودش تاب ناراحتیش رو نداشتم.

پسر امیرکيا بود؛ همون طور که کيا برام مهم بود کوشاد هم مهم بود.

اون هم کوشادی که اين همه بهم محبت کرده بود.

لبخندی زدم:

\_بخشیدم! نمی خواد ناراحت باشی.

لبخند کم جانی زد و سری تکان داد.

عقبگرد کرد و خواست از آشپزخانه خارج بشه.

قبلش برگشت و نگاهی سراسر حسرت بهم انداخت که  
به خودم لرزیدم.

در سکوت ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت.

شعله زیر قابلمه رو کم کردم و درش رو گذاشتم.

خواستم به حال برم که متوجه حضور کلارا شدم.

با لبخند بغلش کردم و روی مبلی نشستم.

کنارم نشوندمش و دستی به موهای طلایی رنگش  
کشیدم:

\_خانوم کوچولو مشقاتو نوشتی؟

خودش رو لوس کرد و گفت:

\_اره نوشتتم. هرچی هم موند کیاراد می نویسه برام!

اخم تصنعی کردم:

\_ولی این کار زشتیه! معلمت به تو مشق داده. تو نباید  
بندازی گردن داداشت عزیزم!

هرچقدر بیشتر مشق بنویسی خودت بیشتر یاد می  
گیری.

لب کوچولوش رو گاز گرفت و گفت:

\_یعنی دیگه مشقامو گردن کیاراد نندازم؟

\_نه عزیزدلم خودت باید بنویسی!

کلارا: ولی من به جاش بهش شکلات میدما!

خنده ام گرفت اما به روم نیاوردم:

\_نه عزیزم، خودت مشقاتو بنویس ولی شکلات هاتو با داداشت تقسیم کن. همیشه که نباید در عوض انجام یک کار به یه نفر مزد بدی!

ریشه های شالم رو بین انگشت هاش گرفت و گفت:  
\_ولی بابایی هم هروقت براش یه کاری می کنیم  
بهمون خوراکی میده که...

دیگه واقعا خنده ام گرفته بود.

امیرکیا چه چیزهایی به چه هاش یاد داده بود!  
یاد اصطلاحات "داش مشتی" ای که اوایل ورودم به  
این خانه از زبان کلارا و کیاراد شنیده بودم افتادم.

از امیر کیا و شروین بر می اومد!

نه عزیزم دنیای آدم بزرگا فرق می کنه. ولی تو یاد بگیر بدون هیچ توقع و چشم داشت از یه نفر بهش کمک کنی و بهش خوراکی بدی.

همان لحظه امیر کیا وارد هال شد و با لبخند خودش رو روی مبل کنار ما جا کرد.

چون مبل دو نفره بود کلارا در تنگنا قرار گرفت و شروع کرد به نق زدن.

با خنده روی پام نشوندمش که جای امیر کیا هم باز تر شد و راحت نشست.

امیر کیا نگاهی بین من و کلارا رد و بدل کرد و نگاهی هم به اطراف هال انداخت.

با چشم و ابرو اشاره هایی بهم زد که متوجه نشدم.  
با اشاره پرسیدم چیه که گفت:

\_ دخترم! داداشت کارت داره. برو ببین چی میگه

کلارا چشمی گفت و پاشد. از پله ها بالا رفت و خودش  
رو به اتاقش رسوند.

دستم رو جلو بردم تا تی وی رو روشن کنم که دست  
های گرم و مردانه ای دور کمرم حلقه شد.

طولی نکشید که تو اغوش گرمی پرت شدم.  
با شیطنت گفت:

\_ به جای خودت خوش اومدی بانو!

\_ پس کلارای طفلک رو دنبال نخود سیاه فرستادی که  
با من تنها بشی!

چهره پسر بچه هایی که کار بدی می کنن و خجالت

می کشن رو به خودش گرفت که ادامه دادم:  
\_خیلی کار بدی می کنی که بهش دروغ گفتن رو یاد  
میدی امیرکیا! الان میره بالا می فهمه بهش الکی  
گفتی!

خندید و دست هاش رو به منزله تسلیم بالا برد  
\_من تسلیمم بانو! هرچی شما بگی.  
حالا وقت درس اخلاقه اخه!؟....

با لبخند سرم رو روی شانه پهنش گذاشتم و گفتم:  
\_امیر؟!

امیرکیا: جانم

\_پسرات دارن بزرگ میشنا!  
باید به فکر دوتا عروس خوشگل باشی م

با خنده گفت:

\_باورم نمیشه دارم اینو می شنوم. انگار که همین  
دیروز بود می خواستن راه برن زمین می خوردن!

آهی کشیدم و با یادآوری کوشاد گفتم:

\_الانم می خوان هرچیزی رو یاد بگیرن اولش زمین  
می خورن.

ولی این وظیفه پدر و مادری که دستشونو بگیره و  
بلندشون کنه!

موهام رو نوازش کرد:

\_مادرشون که اصلا براش مهم نیست. مادر جدیدشون  
هم که تویی نسیم خانم! پس خودت استین بالا بزن  
براشون

با خنده نگاهش کردم:

\_با گفتن این حرف همه زحمت هارو انداختی گردن  
من دیگه؟!

با شیطنت سری تکان داد و چیزی نگفت.

منم در سکوت و لبخند به احساس قشنگی که کنار  
امیر کیا درگیرش بودم فکر می کردم.

\*\*\*\*\*

امیر کی ا

کلارا خودش رو توی بغلم انداخت.

با خنده بوسیدمش و گفتم:

\_دختر بابا مشقاشو نوشته؟

کلارا: اره بابایی! چرا همش تو و مامان نسیم اینو ازم می پرسین؟ نکنه فکر می کنین نمی نویسم؟

\_با شیطونی هایی که از تو سراغ داریم شک داریم که بنویسی.

جیغ حرصی زد که با قهقهه من توأم شد.

یهو کنارم نشست و گفت:

\_وای بابایی برات یه خبر دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_چه خبری؟ نکنه شباً لولو میاد تو اتاقت؟

اخم کودکانه ای کرد:

\_داستان لولو مال زمان بچگی شماها بود. ما شباً تا داستان ترسناک نخونیم نمی خوابیم.

خندیدم و لپش رو کشیدم:

\_خب خبرتو بگو دختر شجاعم!

کلارا: دیرووووز... اومدم پایین آب بخورم؛ گشتمم بود می خواستم غذا هم بخورم

مشغول تایپ کردن متن شدم و همزمان با لحن بچگانه کلارا همراه شدم و گوش سپردم.

کلارا: یهو اومدم برم تو آشپزخونه دیدم مامان نسیم و

داداش کوشاد دارن حرف می زنن. من فضول نیستم!  
فقط شنیدم چی گفتن...

کنجکاوانه به سمتش برگشتم:

\_چی گفتن؟

با لحن بچگانه اش شروع کرد به شرح آن چیزی که  
دیده و شنیده بود.

هر لحظه اخم هام بیشتر در هم رفت و بیشتر عصبی  
شدم.

نمی فهمیدم چرا کوشاد به احساس مزخرفی که نسبت  
به نسیم داشته پافشاری می کنه!

دو سال از این که از علاقه اش به نسیم بهم گفته می  
گذره.

یادمه یک روز اومد کنارم نشست و گفت من به نسیم

علاقه دارم و می خوام ازش خواستگاری کنم.  
که با مخالفت شدید من مواجه شد و...

من به نسیم علاقه داشتم و اجازه نمی دادم کس  
دیگری بهش نظر داشته باشه حتی پسر!

حتی اگر به نسیم علاقه هم نداشتم و برای همسری  
خودم در نظر نداشتمش برای کوشاد مناسب نمی  
دونستم نسیم رو!

چون نسیم از کوشاد بزرگتره و روحیاتش با اون  
متفاوت.

از اون سو مطمئن بودم کوشاد حسی معمولی و یکی  
دو روزه به نسیم داره و با گذر زمان اون حس از  
سرش می پره.

اما حالا با گذشت دو سال هنوز هم از اون احساس  
حرف می زنه و بابت علاقه من نسبت به نسیم باهام

قطع رابطه کرده.

خیلی وقته لبخندش رو ندیدم و مثل گذشته کنارش  
نبودم.

دلم برای پسرم تنگ شده.

برای کوشاد خودم...

پوفی کشیدم و از کنار کلارا پاشدم. خواستم به سمت  
اتاقم برم که نسیم از پله ها پایین آمد. با دیدنم لبخند  
زد و گفت:

\_شب بخیر آقای کیا! کجا تشریف می بردین؟بودین  
حالا!

در سکوت نگاهش کردم که ادامه داد:

\_خانوم خونه تازه داره میادا

کنارم که رسید لبخندش محو شد و گفت:

\_اتفاقی افتاده عزیزم؟

دستی لای موهام کشیدم:

\_باید باهم صحبت کنیم نسیم.

باشه ای گفت و نگاهی به کلارا انداخت.

به سمت حیاط هدایتهم کرد و گفت:

\_اگه حرف مهمی باشه که هست نمی خوام بچه ها بشنون؛ خوب نیست!

قبول کردم و باهم وارد حیاط شدیم.

سرمای دی ماه لرزی به تن نسیم انداخت که از نگاه تیز بینم دور نماند.

همه اونچه که از زبان کلارا شنیده بودم باهاش در میان گذاشتم و پرسیدم:

\_حقیقت داره؟!

لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت.  
از حالت چهره اش می شد تشخیص داد حال بدی  
داره.

می شد فهمید دلش نمی خواد در این باره حرفی بزنه  
اما زد...

نسیم: اره حقیقت داره عزیزم. اما... اما من هیچ حسی  
نسبت به کوشاد ندارم. کسی که توی قلب منه فقط و  
فقط خود تو هست....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_نه نه نسیم اشتباه برداشت کردی! من اصلا روی  
صحبتم با اون سر ماجرا نبود! من تورو توبیخ نمی کنم  
که چرا کوشاد بغلت کرده.

من دارم میگم کوشاد واقعا چنین حرف هایی به تو  
زده؟

اهانی گفت و نگاه از چشم هام گرفت.  
طوری که من رو از سرش باز کنه گفت "  
\_مهم نیست؛ من ناراحت نشدم. تازه عذرخواهی هم  
کرد ازم.

اخم هام به شدت در هم گره خورد.  
چرا باید کوشاد انقدر جسور و گستاخ بشه که به  
خودش اجازه بده چنین حرف های زشت و زننده ای  
رو تحویل نسیم بده؟!

سری تکان دادم و گفتم:  
\_خیله خب باشه. پس یعنی گفته!

با دهانی باز نگاهم کرد و خواست با انکار کردن کمی  
قضیه رو ماست مالی کنه اما فرصتی بهش نداده و  
راهی اتاق پسرا شدم.

\*\*\*\*\*

نسی م

هینی کشیدم و به دنبال امیر کیا که با قدم های بلند  
به سمت راه پله قدم بر می داشت دویدم.

وای خدایا چه حرفی بود که من زدم؟

کاش دروغ می گفتم! کاش جرف های کلارا رو انکار  
کرده و به حساب بچگیش می گذاشتم تا امیر کیا باور  
نکنه!

یعنی حالا چی میشه؟

امیر کیا می خواد به این تنش با پسرش صحبت  
کنه؟!...

خواستم با ایستادن جلوش مانعش بشم که قبل از این  
که به خودم پیام در اتاق کوشاد و کوشان رو باز کرد.  
لبم رو گزیدم و به دنبالش وارد اتاق شدم.

دلم برای هردوشون سوخت.

خواب بودن و در حال استراحت.

اما با وارد شدن یهویی امیرکیا هردو با ترس از خواب  
پریدن.

کوشاد و کوشان گیج به من و امیرکیا نگاه می کردن  
که امیرکیا با عصبانیت غرید:

\_کی بهت یاد داده پاتو بیشتر از گلیمت دراز کنی آقا  
کوشاد؟

با چشم های گرد و از بهت و نگرانی به امیرکیا خیره  
شدم.

بهبش اشاره می کردم تا این بازی رو تموم کنه و حداقل  
مؤکول کنه به زمان دیگری...  
اما گویی چشم هاش من رو نمی دید...

امیر کیا: ببین پسر! بار آخرت باشه چرت و پرت  
تحویل نسیم میدی خب؟! من دوستش دارم، تو این  
مورد هم اصلا کوتاه بیا نیستم؛ و اصلا هیچ خوش  
ندارم تو زندگی من و نسیم دخالت کنی و نظر بدی.  
نظراتتو برای خودت نگه دار پسر؛ ممنون!

سرزنشگرانه اسمش رو خطاب کردم:

\_امیر!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاه تهدید امیزش رو  
نثار کوشاد طفلک کرد...

رو به کوشاد برگشتم و خواستم چیزی بگم که از جاش  
پا شد.

با برداشتن کتش از اتاق بیرون زد.  
به دنبالش دویدم تا مبادا بلایی سر خودش بیاره!

کوشاد رو می شناختم...

بیشتر از هر کس دیگری...

وقتی درجه خشمش فوران می کرد صدایش به جای  
فریاد تبدیل به گلوله ای از سکوت شده و درون سینه  
اش چرک می کرد!

کت پوشیده درخونه رو باز کرد.

خواست بره بیرون که گفتم:

\_کوشاد! خواهش می کنم نرو!

به سمتم برگشت و عصبی گفت:

\_نرم که چی بشه؟ بمونم که چی؟؟

بمونم پیشش که صدتا لیچار بارم کنه و که منو بخاطر  
علاقه ام نسبت به تو مسخره و سرزنش کنه؟ بمونم که  
بیشتر از این سوهان روح و روانم باشین؟؟

در سکوت و تاسف نگاهش کردم که قدمی بهم نزدیک  
شد

دستش را رو به آسمان گرفت و با صدا بم و خفته ای  
گفت:

\_اما به خداوندی خدا قسم من از ته دلم دوستت  
داشتم نسیم! هنوزم دیوانه وار عاشقتم لعنتی.  
احساس من هوس نوجوانی نبود. من فقط عاشم....

بغضی که بختک وار روی صداش جا خوش کرد مانع از

ادامه حرفش شد...

\*\*

با ناراحتی به چهره در هم امیرکيا خیره شدم.  
دستش رو لای موهای خوش حالتش فرو کرد و آهی کشید.

سه هفته از نبود شروین می گذشت.  
توی این دو هفته امیرکيا خیلی دنبال رفیق صمیمیش گشت اما هیچ اثری ازش نیافت.  
گویی که قطره ای شده و در دریا غرق شده بود...  
نبود طوری که انگار هیچ وقت شروینی وجود نداشته!

از کلافگی و ناراحتی کيا من هم غصه می خوردم و مضطرب می شدم.

اضطراب این که شروین کجاست؟ چی کار می کنه؟  
حالش خوبه یا نه؟

چون پاسخ خوب یا بد به این پرسش ها به حال و  
احوال امیرکیا مربوط می شد...

دستم رو روی شانه اش گذاشتم:

\_نگران نباش عزیزم.

مطمئن باش دیر یا زود خودش پیداش میشه. من دلم  
روشنه که اتفاقی براش نیفتاده.

اندوهگین نگاهم کرد:

\_اگر حالش خوبه پس چرا زنگ نمی زنه؟ چرا یه  
پیغامی نمیده که بگه حالش خوبه؟ من دیگه دارم  
دیوونه میشم نسیم! بخدا نمی کشم... از یه طرف  
رفتارای زننده کوشاد از یه طرف شرو...

بغض نهفته درون گلویش به عرصه ظهور رسید و باعث  
شد صدای امیرکیا تحلیل بره.

از این که مرد من جلوی چشمم بغض کنه و ابرو هاش  
گره بخوره درد می کشیدم.  
دردی بس عمیق و باطنی...

ذهنم به سمت شمیم پر کشید...  
اون زن چطور می تونست در مقابل این مرد خم به  
ابرو نیاره و عاشقش نباشه؟  
چطور می تونست عذابش بده و رنجی تدریجی رو  
بهش تحمیل کنه؟

من در طی این دو سال طوری دلداده این مرد شدم که  
حس می کنم گوشت و پوستم باهاش عجیب عجین  
شدن!

شانه هاش رو ماساژ دادم و گفتم:  
\_بازم که نگرانی! نکنه به حرف خانومت اعتماد نداری؟

لبخند غمگینی نثارم کرد:

امیر کیا: من بیشتر از خودم به تو و حرفات اعتماد دارم.

با لبخند گرمی پاسخش رو دادم که ادامه داد:

\_تورو بیش از هر کسی توی دنیا دوستت دارم نسیم!

گاهی فکر میکنم عشقت منو از ناحیه عقل و منطق  
فلج و زمین گیر میکنه؛ جوری که وقتی پای تو وسط  
باشه از صد تا نوجوون هم بدترم؛ خودخواه تر و بی  
منطق ترا!

اخه من چه پدری هستم؟...

لبخند آرومی زدم و گفتم:

\_این فکرا و نگرانی هارو بزار کنار کیا تو بهترین پدری  
هستی که من تا حالا دیدم!

حالا هم اروم باش؛ حتما شروین تا یکی دو روز آینده  
پیداش میشه.

سری تکان داد و نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد که  
گفتم:

\_در ضمن انقدر هم سر به سر این بچه نذار! اون بچه  
اس یه چیزی میگه تو کوتاه بیا!

به ناچار سری تکان داد و باشه ای گفت.

عقبگرد کردم و از پله ها بالا رفتم.

اوضاع این روزای خونه به هم ریخته بود...

رفتارهای ضد و نقیض کوشاد از یک سو و مفقود  
شدن شروین از سوی دیگه باعث می شد تشویش و  
اضطراب میهمان این روزهای خونه باشه.

ارامش از بینمون پر کشیده بود و زندگی باز اون روی  
بد خودش رو داشت نشان می داد.

هرچقدر سعی می کردم کوشاد رو اروم کنم و مثل قبل  
باهاش صمیمی بشم اما نمی شد...

غیر قابل نفوذ شده بود. مثل یک سنگ...

بی احساس، سرد و جدی...

مثل اوایل آشناییمون!

خبری از کوشاد سر زنده گذشته نبود.

با فکری که به ذهنم رسید به اتاقم رفتم. هدیه هایی  
که قبلا بهم داده بود رو برداشتم و به سمت اتاقش  
رفتم.

چند تقه به در اتاقش زدم که صدایی نیومد.

مردد در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم.

نگاهم روی کوشان که در حال مطالعه بود نشست.

با دیدنم هدفون رو از روی گوش هاش برداشت و

لبخندی زد:

\_ببخشید نشنیدم در زدی!

با لبخند پاسخش رو دادم:

\_فدای سرت! می تونم پیام داخل

البته ای گفت و از جاش پاشد.

وارد اتاق شدم و به کوشاد که روی تختش خواب بود  
خیره شدم.

ساعدهش رو روی چشم هاش گذاشته بود نفس های  
منظمش نشان از خواب بودنش می داد.

به کوشان با اشاره گفتم:

\_خوابه؟

سری به معنای نه تکان داد و گفت:

\_الان تازه دراز کشید.

من می‌رم بیرون که راحت تر حرف بزنم.

لبخندی به فهمیدگی و درکش زدم که از اتاق خارج شد.

ارام به سمت کوشاد قدم برداشتم.

کنار تختش روی زمین نشستم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

به مانند برق گرفته ها از جا پرید و سراسیمه اطرافش رو پایید.

با دیدن من گره بین ابروانش محکم شد و صورتش رو برگردوند.

دستی به صورتش کشید و از جاش پاشد. خواست بره که گفتم:

\_وایستا کارت دارم!

پوزخندی زد:

\_ولی من ندارم...

سد راهش شدم و گفتم

\_کوشاد تا کی می خوای به این رفتارات ادامه بدی؟  
بس نیست؟

نگاه از چشم هام گرفت:

\_تا وقتی که برای همیشه از این جا برم و نگاهم به تو  
و اون نیفته!

اخمی کردم:

\_اون چه صیغه ایه؟ ایشون پدرت هستش و تو حق  
نداری این طور خطابش کنی. تو حق نداری بهش بی  
احترامی کنی. تو...

وسط حرفم پرید و پرخاشگرانه گفت:

\_برو ببینم! تو تو راه ننداز واسه من؛ گوش من از نصیحت پره؛ من نصیحت نمی خوام! هرکاری هم دلم بخواد می کنم به کسی هم ربطی نداره!

چقدر چموش شده بود، درست مثل سابق!  
\_نصیحت نمی خوام پس چی می خوام؟

سکوت کرد و با خشم و ناراحتی بهم خیره شد.  
از نگاهش می خوندم جوابی که تو ذهنش مرور میشه  
رو...

نگاه از چشم هاش گرفتم:

\_کوشاد این قضیه مال خیلی وقت پیشه.

همون روزا من بهت می گفتم من و تو به درد هم نمی خوریم. من از تو بزرگترم. من...

نیشخندی نثارم کرد:

\_اهاں تو از من بزرگتری؛ چه دلیل موجهی! اون وقت  
اوشونی که باهاش محرم شدی هم سن و سالته؟

کلافه گفتم:

\_وای کوشاد چرا همه چیزو با هم قاطی می کنی؟ اینو  
همه می دونن که مرد از زن باید بزرگتر باشه تا  
اخلاقیاتشون باهم در توازن باشه. کجا گفته شده که  
زن باید از مرد بزرگتر باشه؟ بعدشم دلیل من برای  
نپذیرفتن رابطه بینمون سن و سال نبود. من به درد تو  
نمی خورم. تو لیاقت بالاتر از منه!

دستش رو توی هوا تکان داد:

\_بازم حرفای تکراری همیشگی! همین حرفایی که همه  
می زنن. تو لیاقت بالاتر از این حرفاست، تو بهتری تو  
سرتری، من لیاقت تو رو ندارم، تو فلانی...

آهی کشیدم و هدیه هاش رو بهش نشان دادم:  
\_اینارو یادت میاد؟

در سکوت نگاهی بهشون انداخت و چیزی نگفت:  
\_یه روزی اینارو برای من خریدی به امید این که  
پیشنهادت رو بپذیرم.

حالا می خوام پسشون بدم تا اینارو بدی به کسی که  
لایقته. کسی که درکت می کنه. یه دختر خیلی خوب  
که...

نیشخندی زد و بی این که اجازه بده حرفی بزنم من رو  
از سر راه خودش کنار زد.  
از اتاق خارج شد و در رو همان طور باز رها کرد.

خسته و کلافه از بحث های بی نتیجه به دیوار تکیه  
زدم.

طولی نکشید که صدای کوشان تو گوشم پیچی د  
\_چی شد نسیم؟

مستأصل نگاهش کردم و سرم رو به چپ و راست  
تکان دادم

\_به هیچ صراطی مستقیم نیست! تو برادرشی تو یه  
کاری کن کوشان! حرف تورو قبول داره...

به امواج دریا که در تالو غروب خورشید هارمونی  
جذابی ایجاد کرده بودن خیره شدم و روی ماسه ها  
نشستم.

آبی دریا من رو به یاد چشم های امیر کیا می انداخت.  
و شروین...

دوست صمیمی و عزیز امیر کیا...

ذهنم پر کشید به سمت نامه ای که مدت ها پیش

خواندم...

"فلاش بک"

سردرگم سری تکان داد و چشمی گفت.  
با کلافگی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم قدم  
برداشتم.  
به قدری ذهنم مشوش و خسته بود که فقط مسیر  
اتاقم رو به پیش گرفتم و به اطرافم توجهی نکردم.

\*\*\*\*\*

گیج به نامه نگاه کردم و گفتم:

\_مطمئنید که برای منه؟

پست چی سری تکان داد و برگه ای سمتم گرفت:

\_لطفا اینجارو امضا کنید.

امضایی زدم که با خداحافظی سوار موتورش شد و  
ازم دور شد.

به داخل خانه برگشتم و پشت نامه رو نگاه کردم.

اره درست بود!

جای اسم گیرنده نام من نوشته شده بود.

و جای فرستنده...

شروین بود!

سریع روی مبلی نشستم و نگاهی به اطراف انداختم.  
وقتی از خالی بودن خانه مطمئن شدم پاکت نامه رو  
باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

چه حقایقی...

چه حقایقی که داخلش نوشته شده بود!  
حقیقت هایی که دهانم رو از تعجب باز کرد و سوالات  
پیچیده و کهنه ذهنم رو پاسخ داد!

درمورد تنفر اولیه شروین از من...

در مورد رفتار عجیب شمیم و کتک هایی که به بچه  
های بی گنااهش می زد...

با نگاه لرزانم شروع کردم به خواندن نامه.

نامه ای که افکار و ذهنم رو زیر و رو کرد...

متن نامه...

سلامی به گرمی خورشید به نسیم عزیز که همچون  
نسیمی دل انگیز به زندگی دوست عزیزم وزید و  
زندگی بی روحش رو زنده کرد!

الانی که این نامه رو می خوانی من دیگه تو خاک  
کشورم نیستم.

ببخش که این مدت تو و امیرکیا رو از خودم بی خبر  
گذاشتم و ناغافل غییم زد.

فقط این رو بدون که مجبور بودم بی خبر برم...

برم تا حالم از اینی که هست بدتر نشه.

برم تا خودم رو از نو بسازم و با افکاری جدید و نگاهی  
نو به زندگی به خاک کشورم برگردم.

می خوام از اول شروع کنم؛ از سال ها پیش...  
سال هایی از جوونیم که با افکاری اشتباه مسیری  
اشتباه تر رو برگزیدم.  
اما اشتباهم بس دوست داشتنی بود!  
شاید اگر باز هم متولد بشم دوباره این اشتباه رو تکرار  
کنم!

سال ها پیش زمانی که دانشجوی هنر بودم با دختری  
در یک پروژه هم گروه شدم.  
دختری زیبا و دلفریب!

دختری که بیشتر پسر های دانشگاه به دنبال گوشه  
چشمی ازش بودن اما من...

من چیزی نمی دیدم؛ به جز امیرکیا!  
چیزی نمی فهمیدم؛ به جز امیرکیا!  
حسی به کسی نداشتم؛ به جز امیرکیا!

پسری که عشق ممنوعه من شده بود!  
پسری که با تمام جذابیت و هیبتش من رو شگفت زده  
می کرد و ترغیبم می کرد تا لحظه به لحظه از هوای  
نفس هاش نفس بکشم.

دوست صمیمی و عزیزم که از بچگی هم بازی شیطنت  
های هم بودیم، حالا چنان در من ریشه دوونده بود که  
با شاخ و برگ احساسش بهم نور و امید زندگی میداد  
و نوید روز های روشن آینده بود!  
اما چه آینده ای...!؟

من با تمام وجودم عاشق امیرکیا شده بودم!  
عاشق پسری مغرور و با جذبه که دل هر دختری رو  
می برد.

حس من دیگه مثل گذشته در حد رفاقت و دوستی  
نبود.

حسی فراتر از دوستی داشتم و این من رو می  
ترسوند!

وحشتزده ام می کرد از این که امیرکیا از احساسم  
نسبت به خودش با خبر بشه و من برای همیشه همین  
حضور کمش رو هم از دست بدم!

خواستم فراموش کنم، خواستم بگذرم؛ اما این  
تصمیمات احمقانه تو هر بار دیدنش با پوزخندی  
تمسخر آمیز از ذهنم پر میکشید!

خوب به یاد دارم روزهایی رو که گوشه ای مینشستم  
و در تنهایی و خلوتم، به حال خودم اشک می ریختم.

منی که همیشه شاد و قهقرا بودم، حالا تبدیل شده  
بودم به یک انسان افسرده منزوی که تو هر شرایطی  
ممکن بود چشمه اشکش جوشان بشه و علم رسوایش  
رو بنا کنه!

چند روزی می شد که به دانشکده نرفته بودم و تمام کلاس هام غیبت خورده بودن.

حتی پام رو از خانه بیرون نگذاشته بودم و کنج اتاقم در فراغ یار غصه می خوردم.

حتی انقدر گوشه گیر شده بودم که جرعت نمی کردم به دیدن امیرکیا برم و رفع دلتنگی کنم.

امیرکیایی که به جز درس و کار و تلاش؛ چیز دیگه ای براش معنا نداشت و همچنان از احساس و راز من بی خبر بود!

من هر کاری انجام می دادم تا به چشمش پیام اما اون محبت های من رو فقط به پای رفاقت قدیمی و محکمون میذاشت.

دوستم داشت؛ اما فقط به عنوان یک دوست...!

اما بعد از گذشت چند روز مادرم مجبورم کرد دست از  
انزوا و گوشه گیری بردارم و حداقل برای هوا خوری از  
خانه خارج بشم.

به دانشکده رفتم و گوشه حیاط روی نیمکتی نشستم.  
در حال پاک کردن اشک هام بودم که حضور کسی رو  
کنارم احساس کردم.

شمیم بود که به به دیدنم اومده بود!

همون دختری که همه کشته مرده گوشه چشمی ازش  
بودن؛ همون دختر دلفریب که به هیچ کس توجه نمی  
کرد، حالا با نگرانی کنارم نشسته بود و علت اشک هام  
رو جویا می شد.

کمی طفره رفتم و بهانه اوردم اما قانع نشد. باهام  
صحبت کرد و از هر دری حرفی زد.

به قدری صحبت کرد تا زمانی به خودم امدم که  
نفهمیدم کی و چطور رازم رو بر ملا کردم!  
نفهمیدم کی تونستم از احساسم به کسی چیزی بگم!

من قسم خورده بودم از احساسم به کسی چیزی نگم  
اما حالا شمیم همه چیز رو فهمیده بود! و این یعنی  
خودِ فاجعه!

فکر می کردم حالا که از فرط بی حواسی رازم رو  
براش بر ملا کردم مسخره ام می کنه و من رو به  
سخره میگیره؛ یا پیش همه کوس رسواییم رو فریاد  
میزنه!

اما تنها چیزی که از شمیم به یاد دارم چهره خشمگین  
و سرشار از تنفر و غمش بود...!

به وضوح دیدم خشم و تنفر مواج درون چشم هاش  
رو، و فروغ رو به خاموشی نگاهش رو.

دیدم منقبض شدن دست هاش و گره خوردن ابروانش  
رو!

از جاش پاشد و در حالی که در سکوتی وهم آور غرق  
شده بود تنهام گذاشت.

و من بعد ها که دیگه خیلی دیر شده بود متوجه علاقه  
شمیم به خودم شدم!

و علت حضور اون روزش رو، اینکه برای ابراز علاقه  
پیشقدم شده بود و من بی توجه بهش، به بدترین نحو  
ممکن شیشه احساساتش رو شکسته بودم!

روز ها گذشت و خبری از شمیم نشد. حتی سر کلاس  
ها و دانشکده هم حاضر نمی شد و دیگه ندیدمش.

تا این که بعد از حدود دو هفته دوباره دیدمش!  
اما گویی زمین تا آسمان با شمیم گذشته فرق کرده  
بود.

نه سلامی و نه نگاهی از جانبش نثار من نمی شد با  
این که باز هم پروژه هایی برای همکاری و ارائه  
داشتیم.

نگاه های سرشار از تنفر شمیم روی من هر روز شدت  
می گرفت و من بهش بی توجهی می کردم.  
و این بی توجهی های من حرص و خشمش رو بیش از  
پیش می کرد تا جایی که سهمناک ترین ضربه ممکن رو  
به من وارد کرد...

روابطم با امیرکیا کم کم صمیمی تر از قبل شده بود.  
از سپری کردن لحظات کنارش لذت می بردم و در تمام  
دنیا فردی دوست داشتنی تر از امیرکیا به چشم نمی  
خورد.

ابراز محبت ها و صمیمی تر شدن رفاقتمون رو به  
حساب دوستیم می گذاشت و از راز دل من بی خبر

بود.

من هم همین رو می خواستم!  
این که اسرار دلم در پس پرده پنهان بمونه.

به طرز عجیبی دیگه حرف های شمیم و بقیه اطرافیان  
برام مهم نبود. با امیدی که به زندگیم وارد شده بود به  
تحصیل و کارم ادامه می دادم، به روال عادی زندگیم  
برگشته بودم.

تا این که روزی از روز ها خبر عجیبی شنیدم و شوکه  
شدم.

اون خبر ازدواج شمیم با امیرکیا بود! شمیمی که دم از  
عشقش به من می زد حالا به عقد امیرکیا در آمده بود.

باورم نمی شد...

اما تنها چیزی که در ذهنم می گذشت این بود که کاش  
شمیم بخاطر انتقام از من با امیرکیا ازدواج نکرده

باشه!

شب عروسی امیر کیا و شمیم هرچقدر سعی کردم بی تفاوت باشم نشد! نگران بودم و عصبی.

نگران برای امیر کیا و این که داره قربانی لجبازی و انتقام شمیم میشه.

و عصبی برای این که شمیم با ازدواج با امیر کیا اون رو از من دور می کنه و عشقم رو نابود میکنه!

اما این هم گذشت! دیگه تو راه عشق کیا فولاد آبدیده شده بودم.

سال ها گذشت و دوستی من و امیر کیا تبدیل به رفاقتی تنگاتنگ شده بود. حتی صمیمی تر از پیش...

طوری که بدون دیدن هم یک روز رو هم سپری نمی کردیم.

امیر کیا از عشق شمیم به من بی خبر بود.

اوایل فکر می کردم شمیم من رو فراموش کرده و حالا

به امیر علاقه مند شده.

اما با تولد کوشاد و کوشان فهمیدم که اشتباه کردم!

شمیم بعد از زایمانش دچار افسردگی شده بود و نمی  
دونم چرا و به چه دلیل همه زندگی امیر کیا رو به هم  
ریخته بود.

بچه هاش رو اذیت می کرد و امیر کیا رو خائن خطاب  
می کرد. شکاک و بدبین شده بود؛ و از همه بدتر، هر  
وقت من رو می دید سعی می کرد وارد خلوتم بشه و  
با حرف هاش عذابم بده.

زندگی رو برای هممون تبدیل به جهنمی غیر قابل  
تصور کرده بود؛ به طوری که تصمیم گرفتم دیگه به  
خونه امیر نرم تا همسرش با دیدن من خشمگین نشه و  
زندگیش رو به هم نریزه.

حدالعقل آرامش زندگی امیر کیا حفظ بشه!

روابطمون که قطع شد، فقط خارج از خونه اش و در محل کار همدیگه رو می دیدیم.

علاقه من به امیر هر روز بیشتر می شد اما چاره ای جز همین اندک دیدن هر روزش نداشتم.

چه بسا اگر طور دیگه ای رفتار می کردم همین اندک دیدار هارو هم از دست می دادم!

سال ها گذشت و وقتی کوشاد و کوشان 13 سالشون شد شمیم دومین زایمانش رو انجام داد.

امیرکیا به شدت خوشحال بود و فکر می کرد با تولد این بچه های دوقلوی ناهمسان و دوست داشتنی، شمیم به زندگیش علاقمند میشه و دست از کارهای احمقانه اش بر میداره.

اما اشتباه می کرد!

همگی اشتباه می کردیم؛ شمیم کینه ای بس شتری داشت!

کلارا و کیاراد فقط سه سال داشتن و چیز زیادی از این دنیای لعنتی نمی دونستن. اما شمیم بی رحم اون هارو کتک می زد تا امیر رو عذاب بده و من رو خشمگین کنه.

شمیم از یک سو عروسک ها و اسباب بازی های زیادی برای بچه ها می خرید. اما از سوی دیگه با همونا عذابشون می داد. تعادل روانی درستی نداشت اون روز ها.

یادمه یه بار، از جایی که شمیم عاشق رنگ صورتی بود روز تولد بچه ها بهشون یک خرس بزرگ و صورتی هدیه داد و بخاطر کتک ها ازشون عذر خواهی کرد.

اما هنوز دو روز از اون ماجرا نمی گذشت که دوباره کتک زدن ها و جنونش آغاز شد و جلو چشم بچه ها که عاشق اون عروسک ها شده بودن، اون هارو پاره و خراب کرد.

فکر کنم حالا دلیل سکوت اون موقعم رو متوجه شدی!

من عاشق امیر بودم، همین طور علاقمند به بچه های دوست داشتنیش که من رو عمو خطاب می کردن.

دیدن جای زخم و کبودی روی تن اون دو طفل معصوم من رو تا مرز جنون می کشید.

روزی سراغ شمیم رفتم و با توپ و تشر بهش فهموندم یا دست از این کاراش برداره یا دست از امیر کیا و زندگیش بکشه تا راحت بشن.

اون روز سکوت کرد و من هنوز دلیل اون سکوتش رو نمیدونم.

بعد از مدتی خبر طلاقش رو از امیر شنیدم و متعجب شدم!

امیر خیلی ناراحت و دپرس بود. گویی کشتی زندگیش رو بر آب رفته میدید و در این بین تنها خودش رو مقصر میدونست و ملامت میکرد.

سخت بود دیدن غصه کسی که عاشقشی...!  
سخت بود ببینی جلوی چشم هات ذره ذره آب میشه و  
نمی تونی کاری کنی.

بعد از جداییش از شمیم بیشتر بهش نزدیک شدم تا  
بتونم در روند بازیابی روحیه اش کمکش کنم.  
شب و روزم تو زندگی با امیر کیا عجین شد و دیوانه  
وار بیشتر عاشق محبت ها و رفاقت نابش شدم.  
محبتی که بی دریغ خرج می کرد؛ بی هیچ منت و  
چشم داشت.

یه بار وقتی بعد مدتی تازه به خونه امیر رفتم با دیدن  
دیوار های مشکی و در های تیره رنگ شوکه شدم!  
خونه به قدری در سیاهی فرو رفته بود که گویی عزا  
بر اون حاکم شده.

جو خونه مسکوت تر از همیشه بود و سکون مرگ باری  
تو خونه موج میزد.

حتی صدای خنده ها و بازی های کلارا و کیاراد هم به  
گوش نمی رسید.

کوشاد و کوشان بیشتر از هر وقت دیگه ای مشغول  
درس خواندن بودن.

هرچند این طور جلوه می دادن تا کمتر سیم جیم بشن  
و بیشتر در سکوت غرق بشن.

کلارا و کیاراد هم با این که بچه بودن این غم و مشکل  
بزرگ رو درک می کردن و دم نمیزدن؛ نبود مادر و  
افسردگی پدر رو!

جای کتک ها هنوز روی تنشون به چشم می خورد و  
دل هر انسانی رو به درد می آورد.

عجیب ترین صحنه اتاق کلارا و کیاراد بود!

با دیدن خرس صورتی بزرگی که شمیم روزی به عنوان  
کادو تولد به بچه هاش هدیه داده بود شوکه شدم.

خرس پاره شده با اون پنبه های بیرون ریخته شده  
سهمناک ترین تراژدی زندگی دوقلو های معصوم رو  
بهمون یادآوری میکرد.

وقتی بچه ها با ترس گفتن که دلشون برای مامانشون  
تنگ شده و این خرس رو از توی انباری پیدا کردن تا  
کمی به یاد مادرشون و تصاویر محوی که از اون  
داشتن؛ باشن!

احساس کردم اندوهی بزرگ گلو رو خش انداخت و  
راه تنفسم رو مختل کرد.

وقتی جریان رو با کیا درمیون گذاشتم، با خشم  
زایدالوصفی اون خرس بی نوا رو بیرون انداخت و  
بعد با خشم به بچه هاش گفت "هیچ کس دیگه رنگ  
صورتی توی این خونه نمیاره؛ ببینم برخورد جدی می  
کنم باهاتون!"

و از اون به بعد بود که دیگه هیچ چیز رنگ و بوی  
زندگی و نشاط نداشت. خونه اش مثل پادگان،  
حکومت نظامی شده بود.

سرد، خشک و بی روح!

تا زمانی که قدم تو به خونه امیر کیا باز شد و ورق  
زندگیش برگشت.

همه چیز تغییر کرد و شادی و سرزندگی به خونه اش  
بازگشت.

روی خوش زندگی داشت به امیر کیا رو می کرد.  
اما من...

اما من از این اوضاع راضی نبودم.

می دیدم که هر روز با شادی به خانه امیر کیا میای و  
برای بچه هاش شادی به ارمغان میاری.

امیر کیا هم چیزی جز این از زندگی نمی خواست!

کم کم احساس کردم داری تو چشم امیر کیا جلوه می کنی.

هر روز از تو حرف می زد؛ از حسنات و خوبی هات. از سر زندگی و شادیت؛ و در آخر از زیبایی و کمالات!

تعاریف امیر کیا از تو طوری بود که احساس خطر کردم.

برای منی که عمری بود عاشقش بودم به عنوان زنگ خطر بود!

احوال امیر کیا برام نا آشنا نبود!

حالات و افکار خودم رو برام تداعی میکرد.

نسیم من عاشق امیر بود، مطمئنم میتونی اینو درک کنی که بعد از این همه سال شیدایی و نادیده گرفتن از طرف معشوق چه حالات جنون واری به آدم دست میده!

متاسفانه کارهایی کردم که به دور از انسانیت بود که  
بعدش خیلی پشیمان شدم.

من ادمی نبودم که این کارها در ذاتم نهفته باشه.

کم کم احساس کردم تو هم داری احساسی متقابل  
پیدا می کنی نسبت به امیر.

تو هم داشتی عاشقش می شدی و دیگه کاری از دست  
من ساخته نبود!

شاید باورت نشه اما امیر کیا زودتر از تو عاشقت شده  
بود!

اما این راز رو فقط من می دونستم.

تا این روزهای آخر که برق عشق و خوشبختی رو  
درون زندگیتون می دیدم و با لبخند خودم رو از  
زندگی امیر کیا خارج می کردم.

امیر به همسری احتیاج داشت که بتونه زندگیش رو از

نو بسازه و اون دختر کسی نبود جز تویی که قلبت از  
مهربانی و محبت سرشاره!

توی این دو سال که با هم عقد کردین دیدم که در کنار  
هم شاد و خوشحال هستین و هیچ مشکلی نمی تونه  
این شادی رو ریشه کن کنه.

و بالاخره تصمیم نهایی رو برای زندگیم رو گرفتم.  
تصمیم گرفتم برم و امیر رو با زندگی جدید و قشنگش  
تنها بذارم.

الانی که داری نامه رو می خونی من در کشور  
ارمنستان به سر می برم.  
برای انجام کاری به این جا امدم تا از این فرصت  
استفاده کرده و شروینی از نو بسازم!

شروینی که فقط رفیق امیر باشه نه عاشقش!

امیر یک عاشق داره به اسم نسیم؛ همین و بس.

((جنگ نمی کنم همین که می نویسم

از «تو» یعنی باخته ام...))

دوستدار همیشگی تو و امیر کیای عزیزم...

"شروین"

با حالی منقلب و خاطری مستأصل؛ بارها و بارها نامه  
رو خوندم.

باورم نمی شد سال های سال شروین عاشق امیر کیا  
بوده باشه!

یادمه روز هایی که به تازگی وارد خانه امیر کیا شده  
بودم با خودم فکر می کردم چرا شروین زن و بچه ای

نداره؟!

یا چرا تا این حد وابسته امیرکیاست؟

حالا پاسخ تمامی سوالات درون ذهنم رو گرفتم.

حس می کنم می تونم کمی آرام بگیرم!

حالا می فهمم دلیل وابستگی بیش از حد شروین رو به  
امیر کیا!

دلیل اصلی رنگ های تیره تو خانه!

دلیل پاره شدن خرس صورتی و تنفر از این رنگ در  
این خونه و خانواده!

دلیل دوری شروین از شمیم و همچنین تناقض میون  
حرف های شروین در مورد شمیم و طلاقش از امیر  
کیا!

همون طور که به جمله اخر نامه خیره شده بودم با  
خودم زیر لب زمزمه کردم:

"جنگ نمی کنم همین که می نویسم  
از «تو» یعنی باخته ام..."

\*\*\*\*

زمان حال...

امیر کیا با خستگی روی مبل نشست و گفت:  
\_وای امروز خیلی خسته شدم.

با لبخند سینی حاوی فنجان قهوه و کیک رو به سمتش

بردم و کنارش نشستم و بعد از گذاشتن سینی روی  
میز گفتم:

\_خسته نباشی اقا!

بی هوا من رو مهمان اغوشش کرد و گفت:

\_خستگیم که در رفت دیگه! قهوه به راه، خونه مرتب،  
خانوم بغل! دیگه چی می خوام؟!

خودم رو متفکر نشان دادم و گفتم:

\_یه بوس خوشگل!

چشم هاش برقی زد و خواست سرش رو جلو بیاره که  
کلارا و کیاراد از پله ها پایین اومدن.

امیر کیا چپ چپ به بچه ها نگاه کرد و زیرلب گفت

\_بر خرمگس معرکه لعنت!

اخمی بهش کردم:

\_به بچه های من میگی خرمگس معرکه؟

لبش رو گزید:

\_کی گفت بانو؟ اشتباه شنیدی حتما!

بوسی روی هوا براش فرستادم که همان لحظه کلارا و  
کیاراد خودشون رو توی بغلم جای دادن.

دست های کوچکشون رو دور کمرم حلقه کردن و کلارا  
گفت:

\_مامانی؟

\_جون دل مامانی؟

کلارا: یه چیزی بگم قول میدی قبول کنی؟

\_بگو عزیزدلم! اگر منطقی باشه، آره چرا که نه...

کلارا: یه نی نی خوشگل به دنیا بیار!

امیر کیا با شنیدن این حرف نیشش تا بناگوش باز شد  
که با خجالت گفتم:

\_من شمارو اول بزرگ کنم. بفرستم دانشگاه برای  
خودتون کسی بشین؛ اون وقت شاید به فکر نی نی  
افتادم!

کیاراد با لحن بچگانه خواستنیش گفت:

\_نخیر ما الان نی نی می خواهیم!

\_خب از کجا بیارم عزیزدلم؟ اول باید برم پیش خدا  
ازش نی نی بخوام، اگر قبول کرد بده دست لک لک که  
برامون بیاره نی نی رو!

کلارا و کیاراد نگاه معناداری به همدیگه انداختن و  
مجبورم کردن از جام پاشم.

متعجب به کار هاشون نگاه می کردم که امیر کیا رو  
هم از جاش بلند کردن و به سمت اتاق ها هول دادن.

کلارا: این حرفا قدیمی شده مامانی!

پاشو برو تو اتاق با بابایی دست به کار شو! خبری از  
لک لک نیست.

منو کیاراد هم قول میدیم نگاتون نکنیم!

مبهوت به امیر کیا نگاه کردم که با دهانی باز به بچه  
هاش خیره بود.

این بچه های فسقلی این حرف هارو از کجا یاد گرفته  
بودن؟

صد رحمت به بچه های قدیم که می تونستی با ترفند

لک لک و خانم دکتر فریشون بدی!  
اما بچه های دهه نودی زرنگ تر از این حرف ها هستن!

دست نوازشی روی سر هردو کشیدم:  
\_کی این حرفارو به شما زده عشقای مامان؟ هرکی  
گفته اشتباه گفته ها!

کیاراد دستم رو به سمت راه پله کشید و گفت:  
\_نخیرم اشتباه نگفته! خودم از بچه های مدرسه  
شنیدم!

چشم غره ای به امیر کیا رفتم و گفتم:  
\_یادم باشه سال بعدی یه جای دیگه ثبت نامشون کنم!

خندید و سری به نشونه تایید تکون داد.  
به هر بدبختی ای که بود من و امیر رو به اتاقمون  
هول دادن و اجازه ندادن پدر مظلومشون قهوه اش رو

بخوره.

امیر کیا در رو بست و با کلیدی که روش بود قفلش کرد.

لامپ رو خاموش کرد و در تاریکی به سمتم آمد.

به کار هاش خیره شده بودم که با حلقه شدن دست گرمش دور کمرم خندیدم:

\_چیه امیر؟! نکنه می خوای به حرف جفله هات گوش بدی؟

ابرویی بالا انداخت!

امیر: چرا گوش ندی؟ خب منو تو برای همین کار این جاییم دیگه! وگرنه الان پایین بودیم من داشتم قهوه می خوردم.

سعی کردم موضوع رو به سوی دیگری منحرف کنم

\_اهان قهوه! صبر کن برم برات بیارمش؛ یخ کرده ها!

خواستم برم که روی تخت انداختم و شروع کرد به  
قلقلک دادنم کرد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و بوسه ای به زیر  
گلووم زد.

دستی به موهام کشید و گفت:

\_شما از این جا تکون نمی خوری بانو!

پنجه هام رو تو موهای خوش حالتش فرو کردم و به  
اهستگی گفتم:

\_لحظات بودن کنار تو بهترین لحظات عمرمه!

لبخند محوی روی لب هاش جا خوش کرد و گفت:

\_ نمی دونم چطور و چه وقت به زندگیم اومدی.

اما این رو می دونم که بهترین وقت اومدی! تنها خواسته ام ازت اینه که تا همیشه مال من بمونی نسیم زندگیم.

چشم هام رو بستم و تو اغوش گرم و امنیت بخشش جا خوش کردم:

\_ بودن مال تو بهترین احساس دنیاست!

کنار گوشش زمزمه کردم:

\_ دستان تو ثابت کرد، گاهی در حصار اغوش کسی بودن می تواند اوج آزادی باشد!

بوسه ای روی لب هام نشاند و سپس گفت:

\_ پس به آزادی خودت خوش اومدی نسیم بانو!

\*\*\*\*\*

با خوشحالی سپند رو برداشتم و دور سر کلارا و  
کیاراد چرخوندم.

بعد از این که سپند رو کنار گذاشتم هردو رو بوسیدم  
و گفتم:

\_دیگه مال خودم شدین خوشگلای من! دوری تموم  
شد!

هردوشون گونه هام رو بوسیدن و کلارا گفت:

\_تو این دو سالی که کنار مامان شمیم بودیم برای تو و  
بابا خیلی دلمون تنگ می شد مامانی! وقتی بهش می

گفتیم به تو می‌گیم مامانی دعوا مون می کرد. حتی...  
حتی...

به سختی روی مبل نشستم و نفسی تازه کردم:  
\_حتی چی خوشگلای مامان؟

کیاراد: حتی چند بار هم منو کلارا رو بخاطر این  
حرفمون کتک زد!

اخمی کردم و زیر لب گفتم:  
\_این زن برخلاف زیبایی و وقارش بویی از رحم و  
مروت نبرده!

کجای دنیا یک مادر بچه های خودش رو می زنه؟

نوازششون کردم و ادامه دادم:  
\_دیگه نگران نباشین. خودم مامانتوم می‌شم!

با خوشحالی قلقلکشون دادم که قهقهه زدن.  
امروز بعد از دو سال دادگاه کفالت بچه هارو به امیر  
کیا داده بود و تشخیص داده بود که امیر و من بهتر  
می تونیم از بچه ها مراقبت کنیم.

کلارا دستش رو روی شکم کشید و گفت:  
\_مامانی چرا شکمت باد کرده؟

نگاهی به شکم انداختم.  
نزدیک شش ماهم بود و سه ماه دیگه قرار بود زایمان  
کنم.

با لبخند گفتم:

\_هیچی خوشگل مامان! باباتون و داداشاتون خونه  
نبودن آش درست کرده بودم مجبور شدم همه آش رو  
خودم بخورم!

کیاراد شکمم رو بغل کرد و گفت:

\_حالا این آش، دختره یا پسر؟

از این همه زبلی و ناقلایی بچه ها خندیدم و رو به  
امیر کیا که در حال درست کردن پریز برق بود گفتم:

\_منو از دست گودزیلاها نجات بده امیر!

با خباثت خندید و گفت:

\_به من ربطی نداره تو مامانشونی!

کیاراد دوباره سوالش رو تکرار کرد که گفتم:

\_نمی دونم عزیزدلم! می خواستم برم سونوگرافی ولی  
باباتون گفت می خوام تا موقع زایمان صبر کنم و زمان  
تولدش سورپرایز بشم!

هردوشون شروع کردن به نق زدن که زودتر به ما بگو  
دختره یا پسر.

وقتی از دستشون فرار کردم با فکری که به ذهنم اومد  
گوشی رو برداشتم.

شماره کوشان رو گرفتم و منتظر ماندم تا پاسخ بده.

شب بود و احتمالاً کلاس نداشتن. چون کلاس هاشون  
سمت صبح و ظهر بود.

دو ماه می شد که ترم جدیدشون آغاز شده بود و رفته  
بودن.

دلم برای هردوشون تنگ شده بود.

حتی برای غر زدن های کوشادا!

هرچند دلم برای کوشاد خندان و خوشحال که ازادانه  
شیطنت می کرد بیشتر تنگ شده بود.

با چهارمین بوق صدای کوشان در گوشم پیچید:  
\_سلام نسیم خوبی؟

با لبخند گفتم:  
\_سلام عزیزم؛ ممنونم تو خوبی کوشان جان؟

تشکری کرد که گفتم:  
\_چه خبر از درسای همه چی خوب پیش میره؟

کوشان: اره همه چیز مرتبه. دارم خوب درس می خونم  
که معدل الف بشم این ترم!

\_چه خوب! حتما نهایت تلاشتو بکن که موفق بشی  
عیزم.

با تعلل پرسیدم:

\_کوشاد هم کنارته؟

با کمی مکث گفت:

\_اوممم... اره همین جا نشسته.

\_می تونم باهاش صحبت کنم؟

گویی رو به کوشاد حرفم رو مطرح کرد.

پس از لحظاتی گفت:

\_داره درس می خونه نمی تونه تلفن رو جواب بده

اهی کشیدم:

\_هنوز هم نمی خواد با من حرف بزنه؟

کوشاد با کمی درنگ گفت:

\_نمی دونم! فکر می کردم بعد از یه مدتی خیالت از سرش میره اما انگاری شیدا تر از این حرفاست!

موضوع رو عوض کردم و دستی به شکم برآمده ام کشیدم:

\_بگذریم! این کوچولویی که توی راهه حدود سه ماه دیگه به دنیا میاد!

با ذوق و هیجان گفت:

\_واقعاً؟! حالا خواهرمونه یا داداش اضافه می کنیم؟!

خندیدم:

\_نمیدونم عزیزم! باباتون نمیذاره برم سونو تعیین جنسیت کنم. میگه تا نوقع تولدش صبر کنیم.

گویی پفش خوابید که گفت:

\_ای بابا؛ چه قدر بد! بابام انگار هنوزم برای بچه

هیجان داره!

خب حالا بابا رو دور بزن؛ یه زمانی خونه نباشه برو  
سونو نتیجه رو به من اعلام کن.

همان لحظه امیر کیا گوشش رو به گوشی چسبوند و  
وقتی این حرف کوشان رو شنید اخم نمکینی بین  
ابروانش نشست.

گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

\_بده ببینم این جوجه دانشجو چی میگه؟!

با خنده گوشی رو بهش دادم و به سمت اتاق قدم  
برداشتم.

برای این که از پله ها بالا و پایین نرم امیر کیا اتاقمون  
رو تا زمان زایمانم به طبقه پایین انتقال داده بود.

به سمت تقویم روز شمار رفتم و یک روز دیگه رو هم  
خط زدم.

البته این کار هر روز امیر کیا بود؛ ولی امروز من این  
کار رو کردم.

بعد از خروج از اتاق کنار کلارا و کیاراد روی زمین  
نشستم و به پایین مبل تکیه دادم.

مقوا و قیچی رو برداشتم و شروع کردم به درست  
کردن کار دستی ای که معلمشون سفارش داده بود.

سفارش کرده بود ماکت یک خانه روستایی با مزرعه  
کنارش رو درست کنن.

گویی مشکل ذهنیتی داشت!

خودش خوب می فهمید بچه های هفت یا هشت ساله  
قادر به درست کردن چنین کار دستی سختی نیستن!

نهایت تلاش یه بچه هفت ساله اینه که سیبیل باباشو

با پنبه درست کنه!

با فکر این که برای امیر کیا سیبیل درست کنن خندیدم  
و گفتم:

\_بچه ها بی کار نمونین! نقاشی باباتونو بکشین و  
براش با پنبه ریش و سیبیل بذارین.

با ذوق شروع کردن به کشیدن چهره امیر کیا.  
البته به هرکسی شباهت داشت الا امیر کیا! بیشتر  
شبیه حاجی فیروز عید شده بود!

در حال درست کردن کار دستی بودیم که امیر کیا در  
حالی که گوشی توی دستش بود به حال امد.

نگاهی بهم انداخت و به سمتم قدم برداشت.

با اخم به بچه ها نگاه کرد و گفت:

\_دارین از توپ بسکتبال من بیگاری می کشین؟

بچه ها متعجب به پدرشون نگاه کردن و من با حرص  
جیغ زدم.

قهقهه ای زد که چسب نواری رو سمتش پرت کردم و  
گفتم:

\_توپ بسکتبال خودتی!

کلارا دستش رو روی شکم کشید و با لبخند گفت:

\_اره شبیه توپ بسکتباله! بزرگم هست مامانی!

خنده امیر کیا شدید تر شد و گفت:

\_بین بچه هم تایید کرد. میگن حرف راستو از دهن  
بچه بشنوا!

چپ چپ به کلارا نگاه کردم و گفتم:

\_مگه هرچی بزرگ بود توپ بسکتباله؟

با مداد رنگی سرش رو خاروند و خندید. رو به پدرش گفت:

\_بابا بیگاری یعنی چی؟

امیر کیا کنارم نشست و دستش رو دور شانه هام حلقه کرد. من رو توی اغوش گرمش جای داد و گفت:

\_بیگاری یعنی کاری که شما دارین از زن من می کشین!

کیاراد در حالی که دست هاش پر از چسب مایع شده بود، گفت:

\_پس کار دستی درست کردن یعنی بیگاری! یعنی خانوم معلم هر هفته از ما بیگاری می کشه؟

امیر کیا قهقهه شیطنت آمیزی سر داد که چشم غره ای بهش رفتم:

\_این چه حرفاییه که تو فرهنگ لغت ذهن بچه ها جا میندازی امیر؟!

خندید و چیزی نگفت.

در حال رنگ کردن قسمتی از کار دستی با گواش بودم  
که امیر کیا آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.  
نگاهی بهش انداختم و با چهره اندوهگینش مواجه  
شدم.

قلمو رو کنار گذاشتم و آرام پرسیدم:  
\_چی شده امیر؟!

به گواش و قلمو خیره شد و گفت:  
\_با دیدن رنگ آمیزیت یاد شروین افتادم. یاد گالری  
هنریش؛ یاد خاطرات تلخ و شیرینمون کنار هم.

با کلافگی و ناراحتی سرش رو میان دست هاش گرفت  
و گفت:

\_باورم همیشه قید اون همه خاطرات و رفاقت رو  
چطور زد و غیب شد! هنوزم نبودش رو باور ندارم.

هر روز بهش زنگ می زنم و براش پیام میذارم که می  
خوام پیام دیدنت، هنوز هم وقتی دلتنگی بهم فشار  
میاره میرم دم در خونه اش و زنگ می زنم. اما کسی  
جوابم رو نمیده و این سکوت بهم یادآوری می کنه  
خیلی وقته شروینی در کار نیست!

با ناراحتی دستش رو در دست گرفتم و گفتم:

\_غصه نخور! دیر یا زود بر می گرده. شاید اتفاقی  
براش افتاده باشه که نیاز به تنهایی داشته باشه، بهش  
حق بده!

اخم هاش رو در هم کشید.

امیر: چطور می تونی بهش حق بدی؟ حتی اگر این  
طور باشه که تو میگی نباید یه خبر بهم بده؟ یعنی  
انقدر من براش بی اهمیت بودم و زود فراموش شدم؟

کجا سرش گرمه که سراغی ازم نمیگیره؟!

کیاراد سرش رو بلند کرد و گفت:

\_درباره عمو شروین حرف می زنن؟ زنگ زده؟ کجاست الان؟

با این حرف کیاراد، امیر کیا به سمتش براق شد و از جاش برخاست.

عصبی و کلافه غرید:

\_از این به بعد دیگه هیچ کس حق نداره اسم شروین رو توی این خونه بیاره! که اگر اسمش رو بشنوم برخورد جدی می کنم باهاتون!

بچه ها با ترس به پدرشون نگاه کردن و من مستأصل وار سرم رو پایین انداختم.

نه می تونستم حال بد این روزهای امیر کیا رو ببینم؛ و نه می تونستم قضیه نامه شروین رو فاش کنم.

چرا که شروین تو نامه اش ازم خواسته بود در این  
باره چیزی به امیر کیا و هیچ کس دیگه نگم.

دیدن عصبانیت امیر کیا باعث شد دلم منقبض بشه و  
ویارم شدید.

احساس کردم چشم هام تار شده و سرم گیج میره.

با بی حالی اسم امیر کیا رو صدا زدم و...

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و سریع خودش رو  
بهم رسوند.

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

\_چی شد نسیم؟!

دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا کمی از حالت تهوعم

کم بشه.

کلارا و کیاراد کار دستی هاشون رو رها کرده بودن و با نگرانی به من نگاه می کردن.

لبخند کم جانی بهشون زدم و از امیر کیا خواستم من رو به اتاق ببره.

باشه ای نگران گفت و کمکم کرد به اتاق برم.  
روی تخت خوابوندم و پتو رو روم کشید.

کنارم نشست و با نگرانی به چهره بی حالم خیره شد:  
\_چی شد عزیزدلم؟ چرا حالت بد شد؟

چیزی نگفتم و چشم هام رو بستم که ادامه داد:  
\_ببخشید همه اش تقصیر منه! با عصبانی شدن بی جام باعث شدم حالت بد بشه.

دست گرم و مردانه اش رو در دست گرفتم و به گرمی

فشردم.

با صدای آهسته ای زمزمه کردم:

\_من حالم کنار تو خوبه امیر! تو نگران چی هستی؟  
حواست هست؟ با تو خوشحال ترین حالت عاشق  
شدنم!

\*\*\*\*

چشم هام در اجزای صورتش به نوسان در اومد و در  
سکوت از سر راهش کنار رفتم.

وارد شد و نگاه کلی ای به خونه انداخت.

کفش هاش رو درآورد و گفت:

\_چقدر خونه تغییر کرده! تو رنگ دیوارارو عوض کردی؟

در رو پشت سرش بستم و همان طور که دستم رو به کمرم گرفته بودم به سمت هال قدم برداشتم:

\_بله! خیلی خونه رو تاریک و دلگیر کرده بودن!

سری تکان داد که با اشاره دست ازش دعوت کردم روی مبلی بنشینه.

نشست و تشکری کرد.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و مشغول چایی دم کردن شدم.

صدای شمیم از هال به گوشم رسید:

\_بیا بشین نسیم خانم!

من برای دیدن خودت اومدم نمی خواد چیزی بیاری.

لبخندی نثارش کردم:

\_چشم الان میام.

سینی رو آماده کردم و فنجان و قندون داخلش گذاشتم.

به سمتش قدم برداشتم و روی مبل رو به رویش نشستم.

نگاهش روی شکم برآمده ام خیره ماند و گفت:  
\_چند ماهته؟

دستی به شکم کشیدم:

\_هفت ماه!

سری تکان داد و گفت:

—انشاالله سالم باشه.

تشکری کردم و به ساعت نگاهی انداختم. تا زمان برگشت امیر کیا از سرکار حدود سه ساعت باقی مانده بود.

پس قطعاً زمان کافی برای صحبت با شمیم وجود داشت!

امروز شمیم به دیدنم اومده بود و می گفت می خواد باهام حرف بزنه.

من هم به نظرش احترام گذاشتم و اجازه دادم وارد خانه بشه.

هم دلم براش می سوخت و هم ازش می ترسیدم!

اون زندگیش رو از دست داده بود.  
از دست دادن مردی مثل امیر کیا فاجعه ای بس عظیم  
بود!

حداقل برای دل شیدای من!  
و همچنین دوری و جدایی از چهار فرزند دلبندش  
خیلی سخت بود قطعاً!

احساسی که آزارم می داد این بود که فکر می کردم  
من جای اون رو توی این زندگی گرفتم.  
فکر می کردم زندگیش رو ازش دزدیدم. از نگاه کردن  
به چشم هاش خجالت می کشیدم.

با صدای شادی های کودکانه کلارا و کیاراد که باهم از  
روی پله ها مسابقه گذاشته بودن از فکر خارج شدم.

کیاراد زودتر از پله ها پایین اومد و در حالی که بالا بالا

می پرید گفت:

\_من بردم! من بردم!

بی توجه به این که چه کسی داخل هال نشسته گفت:

\_مامانی! مامانی من از کلارا بردم!

با گفته شدن کلمه "مامانی" از زبون کیاراد شمیم با  
شعف گفت:

\_جان مامانی؟!

کیاراد و کلارا با تعجب به سمت منبع صدا برگشتن.  
با دیدن شمیم سکوت کردن و دیگه صدایی ازشون  
بلند نشد.

شمیم از جاش پاشد و در حالی که به سمت بچه ها  
قدم بر می داشت گفت:

\_الهی فداتون بشم! دلم براتون تنگ شده بود؛ فدای

مامانی گفتنون بشم، بیاین بغلم ببینم.

خواست در آغوششون بکشه که هردو عقبگرد کردن و  
از پله ها بالا رفتن.

لبم رو زیر دندان کشیدم و متأثر به صحنه رو به روم  
خیره شدم...

چه سرگذشتی اتفاق افتاده بود که این بچه ها این  
طور از دست مادرشون فرار می کردن؟

مادر که بزرگترین فرشته زندگی هر بچه ای هست حالا  
برای کوچولو های من تبدیل به ترسناک ترین کابوس  
کودکانشون شده بود!

شمیم با ناراحتی به سمت برگشت و با شانه هایی  
خمیده روی مبل نشست.

سرش رو میان دست هاش گرفت و گفت:  
\_من... من چی کار کردم با بچه هام که انقدر ازم  
متنفرن؟

با ناراحتی به چهره نادمش خیره شدم:  
\_توی این دوسالی که بچه ها باهاتون زندگی می کردن  
رابطشون باهاتون چطور بود؟  
من کم و بیش از بچه ها می پرسیدم اما می خوام از  
زبون خودتون بشنوم.

به پستی مبل تکیه داد:

\_هر کاری می کردم تا باهام صمیمی بشن نمی شد!  
براشون کادو می خریدم، شهربازی می بردم، خوراکی  
های رنگارنگ می خریدم اما راه به جایی نمی بردم!  
در آخر همه محبت هام فقط یک جمله می شنیدیم  
ازشون. این که... این که...

به این جای حرف که رسید سکوت کرد و چیزی نگفت.  
\_این که چی؟!

با تعلل گفت:

\_می گفتن مامان نسیم از این بهترشو برامون فراهم  
می کنه! من هر کاری می کردم تا به چشمشون پیام اما  
چشم های اون ها فقط تورو می دیدن نسیم!

مبهوت از این حرف دهانم باز موند.  
حقیقتا زبونم قاصر بود از گفتن هر جمله ای!

بچه ها در کل این دوسال چنین حرفی به من نزده  
بودن. من نمی دونستم تا این حد به من دلبستگی و  
علاقه دارن!

لحظه ای دلم براشون پر کشید و خواستم ببوسمشون

اما جلوی شمیم که مادر حقیقیشون بود این کار درست نبود!

دلش می شکست.

جلوی عطش بوسیدنشون رو گرفتم و گفتم:

\_من... من واقعا بهت زده شدم، خبر نداشتم.

اما باور کنید من هیچ وقت نخواستم با شما رقابت کنم و نظر بچه هارو نسبت به خودم جلب کنم.

سری تکون داد:

\_با شناختی که ازت دارم باور دارم حرفاتو! اما دل من خیلی می شکست وقتی با تو مقایسه می شدم و دست آخر همیشه این من بودم که بازنده مقایسه بودم!

آهی کشیدم و جرعه ای از چای نوشیدم. متقابلاً  
فنجانش رو برداشت و گفت:

\_امروز اومدم خیلی چیز هارو بهت بگم که شاید

ندونی! حرفایی که سال هاست روی دلم سنگینی کرده.

با دیدنت دو سال پیش تو خونه امیر کیا اول حس حسادت بود که سراغم اومد و بعد از اون حس رقابت. اما الان تنها احساسی که نسبت بهت دارم اینه که احتمالا سنگ صبور خوبی هستی برای درد دلام!

لبخندی زدم:

\_لطف دارین. من سراپا گوشم؛ بفرمایید.

فنجانش رو که روی میز گذاشت شروع کرد به صحبت کردن.

شمیم: اجازه بده از اول بگم؛ از زمانی که وارد زندگی امیر کیا شدم. از زمانی که خودم رو وارد یک بازی کثیف کردم که سر انجام خودم بازنده شدم! بازی ای که سه بازیکن داشت؛ من، شروین و امیر کیایی که از

همه جا بی خبر بود!

منتظر به دهانش چشم دوختم.

شمیم: سال ها پیش زمانی که دانشجوی دانشکده هنر بودم با یک پسر هم کلاسی شدم و دست بر قضا باهم چند تا پروژه و ارائه برداشتیم.

اما همین طور که می گذشت احساس من بود که نسبت بهش عوض می شد.

دیگه چشم های من یک پسر سر به زیر و آروم رو نمی دید که همیشه غرق در دنیای هنر و رنگه!

چشم های من مرد جذاب و متینی رو می دید که هر لحظه بیش از پیش دلباخته اش می شدم.

شروین بیش از هر مرد دیگری به چشمم می اومد!

بالاخره بعد از یک سال کلنجار رفتن با خودم و دلم روزی سراغش رفتم.

یکی از روز هایی که خیلی آروم تر از پیش شده بود.

یادمه اون روز چشم هاش سرخ بود و مشخص بود

گریه کرده! دلم با دیدن اشک هاش ریش شد و با  
نگرانی ازش پرسیدم که چه اتفاقی افتاده...!

اولش نم پس نداد اما من می فهمیدم داره طفره میره  
و من رو از سرش باز می کنه. تصمیم گرفته بودم هر  
طور شده از زیر زبونش بکشم چه اتفاقی افتاده.

دل عاشق من نگرانش بود و اون نمی فهمید!  
نمی دونم چطور و چگونه اما بالاخره گفت! گفت و من  
شکستم!

شکستم از این که کسی که من عاشقشم هیچ وقت به  
چشمش نیومدم و حتی ثانیه ای به من فکر نکرده!

شکستم چون فردی که عاشقش بودم عاشق فرد  
دیگری بوده!

شروین عاشق امیر کیا شده بود!

در سکوت به حرف های سوز دار شمیم گوش فرا می  
دادم.

درباره گذشته ای صحبت می کرد که مدت ها پیش در

نامه شروین ازش مطلع شده بودم.

همه چیز عین واقعیت بود!

زمانی که حرف هاش به اتمام رسید سرش رو پایین انداخت تا نگاهم به چشم های نمناکش نیفته.

جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم که با تشکر دستمالی برداشت.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم که گفت:

\_ظاهرا متعجب نشدی نسیم!

لب هام رو روی هم فشردم:

\_خب... خب اره.

حقیقتش من مدت ها پیش این چیز هارو شنیده بودم؛  
خود شروین همه چیز رو بهم گفته بود.

آهانی گفت و سری تکان داد.

به شکم دوباره خیره شد و گفت:

\_همه اینارو گفتم تا به این جا برسم. مخلص کلام؛  
من... من می خواستم بگم خیلی وقته که به زندگیت  
حسادت می کنم

تلخندی روی لب هام نشست:

\_اما این زندگی روزگاری از آن خودت بوده شمیم جان!

آه سوزناکی کشید:

\_از همین می سوزم نسیم! از این که روزی همه این  
زندگی مال من بود و با بی فکری و حماقت قدرش رو  
ندونستم.

از این می سوزم که قدر مرد خوبی مثل امیر کیا رو  
ندونستم و بچه های نازنینم رو اون طور که باید و  
شاید دوست نداشتم. من از کل زندگی یک جنون  
عاشقانه رو به یاد داشتم و بخاطر اون تمام زندگیم رو  
بر باد دادم!!

به شکم اشاره کرد:

\_حالا تو؛ هم دل امیر کیا رو تو دست داری، هم دل  
بچه هاش رو.

و فرزندت که تو راهه این پیوند رو محکم تر از پیش  
می کنه.

کنارش نشستم و دستش رو میان دست های گرمم  
گرفتم:

\_چه کاری از من ساخته اس؟ مطمئن باش اگر در توانم  
باشه دریغ نمی کنم!

درنگی کرد و خیره به چشم هام گفت:

\_خب... خب راستش... می خواستم ازت خواهش کنم  
سرپرستی کلارا و کیاراد رو به من بدین!

من توی زندگیم خیلی تنهام؛ حداقل با اومدن اون ها  
به زندگیم شاید کمی حالم بهتر بشه.

شوک زده نگاه ازش گرفتم و لبم رو زیر دندان کشیدم.  
کلارا و کیاراد تازه سه هفته می شد که پیش من و  
امیر برگشته بودن.

چطور می تونستم دوباره از دستشون بدم بعد از  
دوسال دوری و سختی؟

دوسال برای نبودشون کافی نبود؟  
دیدن اتاق خالی و نبود صدای شادی هاشون توی خانه  
بس نبود که شمیم دوباره چنین درخواستی داشت؟

تو فقط نزدیک سه ساله که به این خانواده قدم  
گذاشتی نسیم!

وابستگی خودت رو به اون بچه ها ببین!  
پس درک کن مادرشون که شمیم باشه؛ در نبودشون  
چه عذابی می کشه!

مستأصل و درمانده به شمیم نگاه کردم:

\_خب... خب من نمی دونم. اصلا من نمی توئم تصمیم بگیرم؛ تصمیم نهایی با امیر کیاست!

اون تعیین می کنه بچه ها پیش چه کسی باشن، چون اون پدرشونه.

با التماس بهم خیره شد و دست هام رو محکم گرفت:

\_خب منم مادرشونم نسیم! بهم حق بده. همون قدر که امیر کیا در مورد بچه ها حق تصمیم گیری داره منم دارم.

در ضمن کلام تو روی امیر کیا خیلی نفوذ داره؛ اگر تو ازش بخوای اون قبول می کنه حتما!

با ناراحتی زاید الوصفی گفتم:

\_من... من می توئم قبول نکنم؟ اخه من... من خیلی به کلارا و کیاراد علاقه دارم.

اندوهگین گفت:

\_نه نسیم خواهش می کنم قبول کن! تو یک بچه تو

راهی داری. می تونی تنهاییاتو با اون پر کنی. تازه امیر  
کیاهم که همسرته و همیشه در کنارته.

اما من کسی رو ندارم. همه اقوامم اروپا هستن و پدر  
و مادرم هم فوت شدن. خواهش می کنم بچه هارو به  
من بدین.

قول میدم به خوبی بزرگشون کنم و خوشبختشون  
کنم؛ قول میدم دیگه خبری از کتک و ازارشون نباشه.  
من خودمو برای بچه هام درمان کردم نسیم!

مستأصل بهش خیره بودم که ناگهان با صدای امیر کیا  
از جا پریدم.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کردم گره میان ابروانش  
بود.

چند قدم به ما نزدیک شد و با صدای اهسته ای گفت:  
\_باورم نمیشه!

از جا برخاستم و به سمتش برگشتم:  
\_سلام! تو... تو کی اومدی امیر کیا؟

در چند قدمیم ایستاد و گفت:  
\_باورم نمیشه محرم ترین کسم، کسی که عاشقشم ازم  
پنهان کاری کرده باشه!

با نگرانی گفتم:  
\_من؟! من چیو ازت پنهان کردم امیر؟

در دل دعا می کردم از گذشته شروین و احساسش  
بویی نبرده باشه اما...

امیرکیا: شروین به من علاقه داشته؟! این حرفا یعنی  
چی؟ اون... اون همه چیزو در مورد خودش به تو گفته  
بود و تو از من پنهان کردی؟

باورم همیشه نسیم! حس می کنم نمی شناسمت!

بعد از گفتن این حرف به شمیم چشم دوخت و عصبی گفت:

\_تشریف بیرین بیرون از منزل من!

شمیم از جا برخاست و با سری پایین افتاده گفت:

\_امیر کیا چی شده اخه؟! چرا نارا...

امیر کیا پرخاشگرانه حرف شمیم رو قطع کرد

\_اسم منو به زیون نیار خانم محترم! تشریف بیر بیرون از منزل من!

نگران به شمیم چشم دوختم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم:

\_عزیزم بهتره بری. این برای خودت هم بهتره!

بعدا صحبت می کنیم.

سری تکان داد و با شانه هایی خمیده از کنارم عبور کرد.

با نگاهم بدرقه اش می کردم که صدای امیر کیا توجهم رو به خودش جلب کرد...

\_از کی این چیزا رو می دونستی؟

به نگاه شاکیش چشم دوختم:

\_من... من به خدا چیزی رو ازت پنهون نکردم امیرا!  
شروین ازم خواسته بود به کسی، مخصوصا تو چیزی  
نگم!

سری به نشونه منفی تکان داد و عصبی گفت:

\_همین الان همه چیزو بهم توضیح میدی!

لبم رو گزیدم:

\_امیر خواهش می کنم! من اجازه ندارم حرفی بزنم.

کمی صداش رو بلند کرد.

امیر کیا: من می خوام همه چیزو بدونم نسیم!

روی مبل نشست و کیف سامسونیتش رو کناری انداخت.

منتظر بهم چشم دوخت. به ناچار دستم رو به کمرم گرفتم و رو به روش نشستم.

برای رضایت دلش؛ برای حفظ زندگی و خوشبختیم مجبور بودم راز دل شروین رو بر ملا کنم.

در دل از شروین عذرخواهی کردم.

شروین من رو ببخش که مجبورم اسرار سر به مهرت رو برای امیر کیا بازگو کنم!

من رو ببخش که نتونستم از اسرارَت به خوبی نگهبانی

کنم در دلم.

با لأجبار تمام قضایا رو برای امیر کیا تعریف کردم.  
هرچند همه چیز رو از بحث میان من و شمیم شنیده  
بود.

گویی خیلی وقت می شد که به خانه آمده بود و من  
متوجه حضورش نشده بودم!

صحبت هام که تموم شد لیوان آبی برای خودم ریختم  
و لاجرعه سر کشیدم تا کمی از عطش درونیم کاسته  
بشه.

نگاه های خیره و بی احساس امیر کیا حس سرمایی  
بهم منتقل می کرد که لرزه بر اندامم می انداخت.

نمی دونستم عکس العملش در برابر دونستن این  
حقایق چی می تونه باشه!

از جا برخاست و بی این که حرفی بزنه به سمت اتاق  
قدم برداشت.

حتی کت و کیفش رو هم برنداشت و با قدم های  
سست و آرام ازم دور شد.

دلوایس بهش چشم دوخته بودم که جلوی درب  
اتاقمون ناگهان ایستاد و بی هوا تغیر مسیر داد.

از پله ها بالا رفت و چندی طول نکشید که صدای باز و  
بسته شدن درب اتاقی از طبقه بالا در گوشم پیچید!

این یعنی این که می خواد تنها باشه و کسی مزاحمش  
نشه.

بهش حق می دادم؛ باید هم به هم می ریخت.

سال های سال شمیم به بی رحمانه ترین و بی منطق

ترین شکل ممکن با زندگیش بازی کرده بود.

شمیم دیوانه وار عاشق شروین بوده و امیر کیا چنین موضوعی رو نمی دونسته.

درک می کنم چقدر می تونه سخت باشه باور این که همسرت؛ شریک زندگیت عاشق بهترین رفیقت باشه!

و همچنین در آن واحد مطلع بشی که رفیقت؛ صمیمی ترین یار گرمابه و گلستانت فقط احساس رفاقت نسبت بهت نداشته و احساسی فراتر از اون بهت داشته؛ حسی به نام عشق!

این مسئله شاید در ذهن بسیاری از افراد نگنجه اما اصل ماجرا احساس ناب و بی چشم داشت شروین هست.

این که عاشقانه امیر کیا رو دوست داشته و برای راضی نگه داشتن امیر در زندگی دست به هرکاری زده.

شروین برای حفظ خوشبختی امیر کیا حتی مدت  
زیادی با امیر رابطه اش رو کم کرده تا شمیم با دیدنش  
یاد گذشته و عشقش نیفته.

تا زندگی امیر کیا رو به هم نریزه و عذابش نده...

اما مشکل در وجود شمیم بوده و با حس نفرتش خیلی  
هارو تو آتیش انتقامش سوزونده، که البته خودش هم  
از این قاعده مستثنا نیست!

\*\*\*\*

با ناراحتی به امیر کیا که در حال خروج از خانه بود  
چشم دوختم و گفتم:

\_امیر تو هنوز با من قهری؟

پاسخی نداد و کفش های چرمی مشکی رنگش رو به پای کرد.

خواست بره که از گوشه استین کتش گرفتم.  
سر جاش ایستاد اما به سمتم برنگشت.

\_امیر چرا با من و خودت این کارو می کنی؟ آخه من که همه چیزو برات تعریف کردم. خودت که می دونی هیچ چیز این قضیه به من مربوط نمیشه و من مقصر نیستم!

تو داری منو بی گناه قصاص می کنی!

به سمتم برگشت و با جدیت گفت:

\_چه گناهی از این بالاتر که خودت رو عاشقم می دونستی اما این همه راز رو ازم پنهان کردی نسیم؟  
تو از مدت ها پیش همه چیزو می دونستی اما به من چیزی نگفتی چون شروین گفته بود؛ این یعنی این که حرف شروین بیشتر از ناراحتی من برات ارزش داره!

با ناراحتی گفتم:

\_این چه حرفیه امیر؟ من فقط چون شروین رو مثل برادر دوست دارم دلم به حال مظلومیتش سوخت و به خودم قول دادم همون طور که ازم خواسته رازش رو تا همیشه در دل نگه دارم. اما...نشد.

نگاه سرد و ناراحتی بهم انداخت و عقبگرد کرد.

تاب تحمل این رفتارش رو نداشتم.

سه روز بود که نه باهام حرف می زد و نه پیشم می اومد.

حتی اتاقش رو از من جدا کرده بود.

قلب عاشق من این رفتارها از جانب امیرکیا براش غریبه بود!

خواست از در خارج بشه که من هم عقبگرد کردم. اما

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که شکمم تیر کشید.

نالۀ دردناکی سر دادم و با چهره ای منقبض دستم رو روی شکمم گذاشتم.

طولی نکشید که دستی دور شانه هام حلقه شد و صدای امیر کیا در گوشم پیچید:  
\_چی شد نسیم؟! حالت خوبه؟

دستم رو از روی شکمم برداشتم و با بی حالی گفتم:  
\_اره من خوبم؛ چیزی نیست. فقط یکم...

تا این رو گفتم شکمم دوباره تیر کشید.  
نفسم برید و آخی گفتم که امیر کیا کیفش رو رها کرد  
و روی دست هاش بلندم کرد.

چهره مچالۀ از دردم رو به سینه ستبرش فشردم تا  
کمی از دردم کم بشه.

روی تختم من رو خوابوند و دستی به شکمم کشید.

به آرامی نوازشم کرد و نگران گفت:

\_الان بهتری خانومم؟!

به چشم های نگران و دریایی رنگش لبخند کم جانی زدم:

\_اره؛ چی کار کنم که بچه ات شیطونه؟

لیوان آبی برام ریخت و به دستم داد.

امیرکيا: حتما به مامانش رفته!

تک خنده ای سر دادم:

\_اتفاقا... به باباش رفته... باباش خیلی شیطونه!

لبخندی زد و چیزی نگفت.

ذهنم دوباره به سمت ناراحتیش و بحث بینمون کشیده شد:

\_امیر تو هنوز از دستم ناراحتی؟ اما به خدا من...

وسط حرفم پرید و انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت:

\_هیس! فعلا نمی خوام چیزی در این باره بشنوم!  
الان هم فقط اروم باش و استراحت کن.

با این که می دونستم زمین به آسمان بره و آسمان به زمین بیاد دوستم داره با حالت قهر مصنوعی صورتم رو برگردوندم و با ناراحتی تصنعی گفتم:

\_اره دیگه! فقط سلامتی بچه ات برات مهمه! من برات مهم نیستم.

تا این رو گفتم معترض اسمم رو خطاب کرد و دستش  
رو زیر چانه ام گذاشت.

صورتم رو به سمت خودش برگرداند و گفت:

\_تو واقعا چنین فکری می کنی؟ واقعا فکر می کنی من  
بچه رو بیشتر از تو دوست دارم؟

نتونستم جلوی لبخند سر خوشم رو بگیرم و روی لب  
هام پدیدار شد.

اخم نمکینی کرد:

\_منو سرکار می ذاری فسقلی؟

قهقهه ای زدم و بوسه کوچکی روی لب های دلفریبش  
نشاندم.

با کمی مکث و تعلل گفتم:

\_امیر کیا؟

به چشم هام خیره شد:

\_جان امیر کیا؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

\_می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

پرسشگرانه و منتظر بهم خیره شد که شروع کردم به مطرح کردن موضوع درخواست شمیم از من.

درخواستش در مورد بزرگ کردن بچه ها.

این رو هم گفتم که قول داده هر روز میتونیم بچه ها رو ببینیم و هر وقت دلمون خواست برای چند روزی پیش خودمون بیاریم.

سر جاش برگشت و دستی به صورتش کشید.

مستأصل بهم نگاه کرد و گفت:

\_من... من نمی دونم نسیم! راستشو بخوای من نمی  
تونم دوری بچه هامو تحمل کنم.

سر جام نشستم و دست هام رو از پشت روی شانه  
هاش گذاشتم.

سرم رو بین دو کتف پهنش گذاشتم و گفتم:  
\_می دونم عزیزم؛ منم دوری از بچه ها خیلی خیلی  
برام سخته.

اما شمیم هم یه مادره! اون هم دلش برای بچه هاش  
پر می کشه. دوست داره بزرگ شدنشونو ببینه. دوست  
داره اون طور که می خواد تربیتشون کنه!

امیر کیا با ناراحتی گفت:

\_اما شمیم برای تربیت بچه های من صلاحیت کافی  
نداره. من دلم می خواد بچه هام زیر نظر خودم و  
خودت تربیت بشن نسیم!

لبخندی به محبت هاش زدم:

\_الهی فدات بشم! ما الان یه بچه دیگه هم تو راه داریم. کوشاد و کوشان هم که هروقت درسشون تموم بشه بر می گردن پیش ما.

حتی اگر کلارا و کیاراد رو به مادرشون بسپریم می تونیم هر موقع اراده کنیم ببینیمشون. شمیم هم گناه داره. دلم می سوزه براش؛ با این که یک مادره اما حتی بچه هاش به مادری قبولش ندارن!

امیر کیا اهی کشید و چیزی نگفت.

\_برو فکراتو بکن. هروقت به نتیجه رسیدی بهم خبر بده. الان نیازی نیست ذهنتو مشغول کنی.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

به زبان طوری وانمود می کرد ازم دلگیر نیست اما در باطنش چیز دیگری بود.

گویی واقعا از دستم دلخور و ناراحت بود فقط کمی مراعات حال رو میکرد!

نمی دونستم انزوا و دوری کردنش ازم تا کی ادامه خواهد داشت اما فقط این رو با تمام وجودم لمس می کردم که سپری کردن هر روز بدون امیر کیا به مانند سپری کردن یک سال برام به طول می انجامه!

منی که مدت های بسیار بود به هرم نفس های گرمش و نجوا های عاشقانه اش در گوشم عادت کرده بودم، به تنهایی این روز هام و رفتار های سرد امیر کیا عادت نداشتم!

شال رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.  
بوی زرشک پلو با مرغ خونه رو پر کرده بود.  
غذای که کوشاد و کوشان عاشقش بودن!

امروز قرار بود برای تعطیلات میان ترم برگردن به

خونه.

دلم برای هردوشون تنگ شده بود.

برای شیطنت های پسرانشون!

برای پیچیدن صدای قهقهه های سر خوششون تو  
خونه.

با به صدا در اومدن اف اف در رو باز کردم.

پسرا که وارد شدن با لبخند به هردو سلام کردم.

کوشان با لبخند پاسخم رو داد و دستم رو به گرمی  
فشرده.

اما کوشاد سلام زیرلی کرد و به سوی دیگری راهش  
رو کج کرد.

نگاه درمانده ای به کوشان انداختم که شانه ای بالا  
انداخت و سری تکان داد.

در رو پشت سرش بست و گفت:

\_چه خبرا؟ خودت خوبی نسیم جان؟

لبخندی به چهره خسته از راهش زدم:

\_سلامتیت عزیزدلم! با دیدن تو و کوشاد حالم خوبِ خوب شد.

تو چطوری؟ درسا خوب بود؟

سری تکان داد:

\_هعی خوب بود!

خداروشکری زیرلب گفتم و ادامه دادم:

\_برو تو اتاقت استراحت کن؛ مرتب و تمیزش کردم براتون.

تشکری کرد و از پله ها بالا رفت.

صدای جیغ جیغ شادی کلارا و کیاراد از راهروی طبقه بالا به گوش می رسید.

به صدای های شادشون در خونه لبخندی زدم و دستم  
رو روی قلبم گذاشتم.

قلب تنها و بی کس من پس از سال ها تنهایی به چنین  
خانواده شاد و پر جمعیتی نیاز داشت!

من نیاز داشتم به دوست داشتن و دوست داشته  
شدن.

منی که از محبت تهی شده بودم و کسی نبود که حتی  
نگرانم بشه.

چه برسه به این که دوستن داشته باشه!

اما حالا با وجود امیر کیای عزیزم و بچه های با  
محبتش خیلی وقته احساس تنهایی و غربت نمی کنم.  
خیلی وقته سرشارم از حس زندگی و امید.

صدای بچه ها کم شد. گویی همراه با کوشاد و کوشان  
به اتاقشون رفته بودن تا ازشون باز هم سوغاتی

بگیرن!

پسرا هر بار كه برای تعطیلات میان ترم به خونه برمی  
گشتن برای كلارا و كیاراد هدیه های فراوانی می  
خریدن.

امیدوار بودم فرزند من رو هم مثل كلارا و كیاراد  
دوست داشته باشن و غریبه نپندارنش!

به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن سالاد شدم.  
فقط یک ماه دیگه با وضع حملم باقی مانده بود.  
روز های سختی رو سپری می کردم.

راه رفتن و نشستن و خوابیدن و كلا همه کار برام  
سخت و طاقت فرسا شده بود.  
شب ها خواب نداشتم و روز ها كسل بودم.

جنینم کامل شده بود و لگد هاش رو درون رحمم به  
خوبی احساس می کردم.  
گویی کودکم برای تولدش مثل منو پدرش خوشحال  
بود!

سرشار بودم از احساس مادر بودن.  
دلم برای مادر خودم تنگ شده بود.  
هفته پیش سر خاک پدر و مادرم رفتم و حسابی  
باهاشون درد دل کردم.  
گفتم کاش بودن تا نوه دار شدنشون رو ببینن.

اما مثل همیشه پاسخم سکوتی بود که از جانب سنگ  
سرد و بی روح قبرستان به گوش می رسید.

شمیم باز هم به دیدارم اومد و درخواستش رو تکرار  
کرد.

و من بارها به امیر کیا یاد اور شدم.

اما هرچه که از روزی که امیر کیا حقایق گذشته رو  
فهمید می گذشت؛ رفتارش باهام سرد تر می شد؛ ازم  
دوری می کرد. نه تنها ازم من؛ بلکه از هممون!

حتی دیگه اسم شروین رو هم بر زبان جاری نمی کرد.  
اگر بچه ها هم اسمش رو می گفتن باهاشون برخورد  
جدی می کرد.

دلم برای روز های مهربانیش تنگ شده بود.  
برای عشق ورزیدن ها در اغوش کشیدن هاش.  
برای بوسه های گرم و شیرینش!  
برای نگاه سرشار از عشق و علاقه اش!

همه و همه تبدیل به یک رفتار سرد و جدی شده بودن.  
حتی کمتر مواقعی پیش می اومد که با من و بچه ها  
غذا بخوره.  
یا بیرون می خورد یا اشتها نداشت.

همان لحظه درب خانه با کلید باز شد و قامت امیر کیا  
در چهار چوب ظاهر.

نگاهی به کفش های کوشاد و کوشان جلوی در انداخت  
و در رو پشت سرش بست.

مثل همیشه به استقبالش رفتم و سلام کردم.  
خواستم کفش رو از دستش بگیرم که ممانعت کرد و  
دستش رو عقب کشید.

جواب سلامم رو زیر لب داد و به سمت اتاق طبقه  
بالاش قدم برداشت.

از همون روز که همه چیز رو فهمیده بود اتاقش رو از  
من جدا کرده بود.

می گفت نیاز به تنهایی و تفکر داره!

سر خورده از رفتارش عقب نشینی کردم و به

آشپزخانه برگشتم.

مشغول چیدن میز غذا شدم و وقتی تمام شد از پایین  
راه پله بقیه رو صدا زدم.

طولی نکشید که صدای شادی های کلارا و کیاراد که از  
پله ها پایین می اومدن در خانه طنین انداخت.

با لبخند به هیجانشون خیره شدم که به سمتم دویدن  
و هرکدام سوغاتی هایی که از برادر هاشون گرفته  
بودن رو نشونم دادن.

هم پای هیجانشون گفتم:

\_به به چه اسباب بازی های خوشگلی! از داداشاتون  
تشکر کردین؟

هر دو لبشون رو گزیدن و خجالتزده به همدیگه نگاه  
کردن.

گویی تشکر نکرده بودن!

با خنده کنارشون روی زمین نشستم و به سمت کوشان  
که پشت سرشون ایستاده بود برگردوندمشون.

هر دو با ذوق از کوشان تشکر کردن و پریدن توی  
بغلش.

همون لحظه کوشاد در حالی که سرش توی گوشیش  
بود از پله ها پایین اومد.

دم گوش کلارا و کیاراد گفتم از اون هم تشکر کنن.  
هر دو به سمتش دویدن و تا تشکر کنن.

من هم به کمک کوشان از روی زمین بلند شدم و پشت  
میز غذا خوری نشستم.  
منتظر موندم تا بچه ها هم بنشینن.

نگاهی به جای خالی امیر کیا انداختم و با ناراحتی

دستی به صورتم کشیدم.  
کلافه از جا برخاستم و گفتم:  
\_ شما مشغول بشین من الان میام

کوشاد نیم نگاهی بهم انداخت و صورتش رو  
برگردوند.

به سختی از پله ها بالا رفتم.  
گویی با طی کردن هر پله و بالا رفتن ازش کوهی رو  
پشت سرمی گذاشتم!

بالای پله ها نفسی تازه کردم و یک دست به کمر به  
سمت اتاق امیر کیا قدم برداشتم.  
چند تقه به در اتاقش وارد کردم و داخل شدم.

روی تختش خوابیده و ساعد دستش روی چشم هاش  
بود.

به آرامی کنارش روی تخت نشستم و دستم رو آهسته

به سمت دستش بردم.

در دست گرفتمش و گفتم:

\_عزیزم نمی خوای بیای شام؟ بچه ها منتظر تو هستن!

دستش رو از دستم خارج کرد و گفت:

\_بیرون چیزی خوردم، شما بخورین.

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

\_چیزی خوردی یا اشتها نداری؟

از جا برخاست و نشست سر جاش.

لپتابش رو باز کرد و گفت:

\_چه فرقی می کنه واسه تو؟

از بی توجهیش دلم گرفت.  
خواستم چیزی بگم که ادامه داد:  
\_برو غذا تو بخور نسیم.

با ناراحتی پاشدم و بی این که حرف دیگری بزنم از  
اتاقش خارج شدم.  
می دونستم به قدری روی هر حرفش پافشاری داره که  
به حرف کسی گوش نمیده!

هرچقدر هم من اصرار می کردم در کمال آرامش و  
خونسردی سر جاش می نشست و جواب رد می داد.

پله هارو به سختی و با کمک گرفتن از نرده ها پایین  
اومدم.

بزرگی شکمم باعث می شد به سختی بتونم جلوی پام  
رو ببینم.

کنار بچه ها پشت میز نشستم و با این که اشتها مثل  
روز های قبل بخاطر نبود امیر کیا، کور بود؛ برای خودم  
برنج کشیدم.

کوشان نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:  
\_چی شد نسیم؟ بابا نیومد؟

سری به معنای نه تکان دادم و ناراحتیم رو پنهان کردم:  
\_با همکاراش چیزی خورده بود، سیره. داشت کاراشو  
انجام می داد

آهانی گفت و سکوت کرد.  
سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم.

صدای مسیج گوشی کوشاد که بلند شد به گوشیش  
نگاهی انداختم.

خواست گوشیش رو برداره که گفتم:

\_کوشاد جان سر غذا گوشیتو کنار بذار عزیزم؛ این جوری همه اش خواست پرت میشه.

بی توجه گوشیش رو برداشت و نگاه سردش رو به چشم هام دوخت.

با لحنی که قبلا ازش نشنیده بودم و برام غریبی داشت گفت:

\_ممنون میشم شیوه های تربیت کردنتو برای بچه خودت نگه داری!

لبخند تمسخر آمیزی زد و از پشت میز پاشد.

نگاهی به شکم بر آمده ام انداخت و ازمون فاصله گرفت.

نگاه کوشان و بچه ها که روم نشست و با خجالت و غصه سرم رو پایین انداختم.

چرا هیچ چیز مثل گذشته نبود؟

چرا هیچ کس دیگه از وجود من خوشحال نبود؟

چرا کوشاد با وجود گذشت دو سال هنوز ازم کینه به  
دل داشت و بهم بی توجهی می کرد؟

امیر کیا هم که خیلی وقت بود کنارم نبود و من دوباره  
به دنیای تنهاییم بازگشته بودم.

بغضم رو فرو دادم و با لبخند تصنعی گفتم:

\_غذا برای شما درست کردم که بخورین نه این که به  
آشپزش خیره بشین!

\*\*\*\*

عینک مطالعه رو به چشمم زدم و زمزمه وار مشغول خواندن کتاب علمی روانشناسی شدم.

در دوران بارداریم تایمی از روز رو به مطالعه کتاب اختصاص داده بودم.

پزشکم گفته بود تاثیر مثبت روی شکل گیری هوش جنین داره.

کوشان هم این بار که برای تعطیلات اومده، برام کتاب های زیادی آورده که همگی خیلی عالی و پر محتوی هستن.

بماند که خودش لاشون رو باز نکرده و توی دانشگاه در کنار درس خواندن مدام در حال شیطونی هست!

کوشاد و کوشان حدود یک هفته دیگه به مشهد برمی گردن و ترم جدیدشون آغاز میشه.

از فکر رفتنشون هر بار مثل بار قبل دلم می گیره تما  
وقتی به رشد و پیشرفتشون فکر می کنم کمی دلم  
رضا میشه.

اما با رفتن کلارا و کیاراد عزیزم هیچ رقمه نمی تونم  
کنار بیام.

این که صدای شادی های کودکانشون دیگه تو خونه  
طنین انداز نشه.

اما از سویی التماس های سوزناک شمیم دلم رو می  
لرزوند.

شمیم زن مغرور و پر ابهتی بود اما برای به دست  
آوردن بچه هاش به من التماس می کرد امیر کیا رو  
راضی کنم!

در این افکار بودم که با صدای زنگ خونه کتاب رو کنار  
گذاشتم.

به سمت اف اف قدم برداشتم و با دیدن شمیم که

پشت در ایستاده بود در رو باز کردم.

طولی نکشید که وارد خانه شد و به سمتم قدم برداشت.

دست هاش رو توی جیب پالتوی بلندش فرو برد و داخل شد.

درب خانه رو پشت سرش بستم و با خوش رویی بهش سلام کردم.

پاسخم رو داد و سرکی به داخل خانه کشید.

رو به من با نگرانی گفت:

\_امیر کیا خونه اس؟

سری به معنای نفی تکان دادم:

\_نه سرکاره؛ بیا داخل

سری تکان داد و با درآوردن کفش هاش به سمت مبل

ها قدم برداشت.

روی اولین مبل نشست. خواستم به سمت اشپزخانه  
برم که گفت:

\_بیا بشین نسیم جان! من برای کار دیگه ای اومدم.

منتظر بهش خیره شدم و رو به روش نشستم.

دستی به گوشه لبش کشید:

\_چی شد با امیر کیا صحبت کردی بالاخره؟ راضی  
شد؟

اهی کشیدم:

\_از روزی که برای اولین بار ازم درخواست بچه هارو  
کردی چندین مرتبه باهاش صحبت کردم؛ اما هنوز  
پاسخ قطعی نداده و ازم خواسته که باز هم فکر کنه.

منم نمی خوام زیاد روی اعصابش رژه برم که لج کنه.

لبش رو به زیر دندان کشید و چیزی نگفت.

این حرف رو به شمیم زدم در حالی بود که چهار روزه  
امیر کیا اصلا باهام حرفی نزده بود!

صبح زود سرکار می رفت و شب دیر وقت خسته از  
سر کار بر می گشت.

با من و بچه ها غذا نمی خورد و می گفت بیرون  
خورده.

چند باری سعی کردم باهاش حرف بزنم اما راه به  
جایی نبرد و بی نتیجه بود.

می گفت خسته اس و بعدا حرف می زنیم!

بعدا که هیچ وقت به وصال من نمی رسید!

نیاز به تنهایی و تفکر داشت اما به نظرم تنها گذاشتن  
همسر باردار پا به ماهش هم کار درستی نبود!

با این همه دلم نمی خواست شمیم از اختلافات و  
فاصله ایجاد شده بینمون بویی ببره.

لبخند دلگرم کننده ای نثارش کردم:

\_نگران نباش! بالاخره راضی میشه. این روزا کمی  
سرش شلوغه و باید روی این مسئله مهم خیلی فکر  
کنه. حق بده بهش.

بند کیفش رو در دست فشرد و گفت:

\_می دونم ولی منم دلم می خواد هر چه زودتر بچه  
هام رو پیش خودم بیارم تا کمی با مهر ورزیدن بهشون  
خاطرات بد گذشته رو از ذهنشون پاک کنم.

می خوام واقعا براشون مادری کنم نسیم!

حدود نیم ساعت با شمیم درباره مسئله کفالت بچه ها  
صحبت کردم که سر انجام عزم رفتن کرد و گفت  
ممکنه هر لحظه امیر کیا به خانه بیاد و از دیدنش

ناراحت بشه.

همان لحظه کلارا در حالی که چشم های خواب الودش  
رو می مالوند از پله ها پایین اومد.  
لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم.

کنارش روی زمین نشستم و بغلش کردم.  
گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

\_خانوم خوشگله از خواب ناز صبح پنجشنبه بیدار  
شدن؟

با ناز خودش رو توی بغلم انداخت و سرش رو روی  
شانه ام گذاشت:  
کلارا: اره مامانی!

\_من فدای مامانی گفتمت بشم عزیزدلم!

از فکر این که مدتی بعد دیگر این طنین "مامانی" رو  
نمی شنوم غم به دلم چنگ زد.

چطور می تونستم باقی زندگیم در کنار امیر کیا رو  
بدون شنیدن این صدا بگذرونم؟!  
دلم می خواست زمانی که فرزندم به دنیا میاد کلارا و  
کیاراد همبازیش بشن اما گویی قرار نیست اصلا کنارم  
بمونن!

هرچند هنوز در این باره به خودشون چیزی نگفتم تا با  
لجبازی و مخالفتشون رو به رو نشم.  
این کار رو به امیر کیا موکول کردم.

نگاهی به ساعت که نزدیک بودن بازگشت امیر کیا رو  
نشان می داد انداختم.

میز رو چیدم و در انتظار اومدنش نشستم.

یک ساعت دیگر هم به تماشای تی وی و انتظار برای اومدن امیر کیا گذشت اما خبری ازش نشد.

با نگرانی گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. چندین مرتبه تماس گرفتم اما پاسخی نشنیدم.

با دلهره شروع به طی کردن طول و عرض سالن کردم و نگاه به ساعت دوختم.

لبه گوشی رو به لب گرفته بودم و زیر لب برای سلامتیش دعا می کردم.

همان لحظه صدای چرخش کلید در قفل در به گوش رسید.

با نگرانی به سمت در دویدم که ناگهان پام به لبه مبل گرفت و نزدیک بود به زمین برخورد کنم.

امیر کیا که تازه وارد خانه شده بود و مشغول در  
آوردن کفش هاش بود شوک زده نگاهم کرد و به  
سرعت خودش رو بهم رساند.

قبل از این که به زمین بیفتم دستش رو دور کمرم  
حلقه کرد و مانع از سقوطم شد.

هراسان صاف سر جام ایستادم و بی توجه به اتفاقی  
که برام افتاده بود صورت امیر کیا رو با دست هام  
قاب گرفتم.

با صدایی مرتعش که نزدیک بود بغض درونش بشکند  
گفتم:

\_کجا بودی امیر؟ دلم هزار راه رفت.

با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

\_کاری برام پیش اومد خانومم! چرا دلت هزار راه بره؟  
امیر بمیره که این طور نگرانت کرده.

بعد از گفتن این حرف پس از هفته ها دوری از  
آغوشش، بغلم گرفت و سرم رو روی سینه پهنش  
گذاشت.

بغضم رو فرو دادم و سعی کردم با شنیدن صدای  
کوبش قلبش آرامش بگیرم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

\_خداروشکر که حالت خوبه! خیلی بهت زنگ زدم اما  
جواب ندادی.

متعجب دستش رو روی جیب هاش کشید و نفسش رو  
پر فشار از بینی خارج کرد.

کف دستش رو به پیشانی کوبید و گفت:

\_ای وای ببخش نسیم؛ گوشیم سایلنته، تو داشبورد  
ماشین جا مونده

نفسی از سر اسودگی کشیدم و به سمت هال هدایتش  
کردم:

\_آهان عیبی نداره فدای سرت عزیزدلم. حالا چه کاری  
پیش اومد برات؟

کمکم کرد روی مبلی بنشینم و نفسی تازه کنم.

خودش هم کنارم نشست و گفت:

\_باید باهات حرف بزنم!

منتظر به دهانش چشم دوختم که ادامه داد:

\_من حدود یک ساعت پیش از سرکار برگشتم. اما  
جلوی در خونه شمیم رو دیدم که سوار ماشینش شد.  
اولش نمی خواستم این کارو کنم اما راستش کنجکاو  
شدم ببینم کجا میره چون داشت با گوشی صحبت می  
کرد و یه چیزایی در مورد ویزا و پاسپورت می گفت.

نفسی گرفت و ادامه داد:

\_تعقیبش کردم و بعد از نیم ساعت دیدم جلوی یه آژانس هواپیمایی توقف کرد و رفت داخل. منم دنبالش رفتم تا سر از کارش در بیارم چون به قضیه شک کرده بودم. حدود یه ربع بیست دقیقه کارش طول کشید و من فهمیدم که داره کارای ویزاشو انجام میده و دنبال بلیطه!

به چشم هام خیره شد و گفت:

\_این یعنی این که می خواد از ایران بره. در حالی که به تو قول داده بود بعد از گرفتن سرپرستی بچه ها می تونیم هر هفته بریم دیدنشون. اون به دروغ شرط تورو قبول کرده بود که گفته بودی باید بچه ها نزدیک خودمون باشن. می خواد با بچه ها از ایران بره!

مات و مبهوت به چشم های دریایی رنگ امیر کیا خیره شدم.

من به شمیم اعتماد کرده بودم.

من دلم برایش به رحم اومده بود و می خواستم  
سرپرستی بچه ها رو بهش بدم با این که از جان و دل  
عاشق بچه ها بودم.

باورم نمی شد دروغ به این بزرگی به من گفته باشه!  
چطور تونست از اعتماد سوء استفاده کنه؟

سری به معنای تأسف تکان دادم و آهی کشیدم.

\_ الان می خوام چی کار کنی امیر کیا؟ کلارا و کیاراد  
بچه های تو و شمیم هستن. من عاشقشونم ولی حق  
نظر دادن در مورد کفالتشون رو ندارم. تصمیم اخر با  
خودته عزیزم.

دستم رو در دست گرفت و گفت:

\_ این حرفو نزن! من تورو مادر بچه هام می دونم چون  
دارن با افکار و عقاید تو به خوبی تربیت میشن عزیزم.

اونا هم تورو به عنوان مادر قبول دارن.  
تصمیم هم مشخصه؛ من به هیچ عنوان حاضر نیستم  
بچه هامو به شمیم بدم.

با استیصال بهش خیره شدم و سکوت کردم.  
نمی دونستم وقتی شمیم از این تصمیم با خبر بشه چه  
عکس العملی نشون میده..

کوشان کیفم رو به دستم داد و گفت:  
\_می خوای همراهت پیام؟ به نظرم یه نفر همراهت  
باشه بهتره.

لبخند دلگرم کننده ای نثارش کردم  
\_نه عزیزم نگران نباش. من مراقب خودم هستم. از  
طرف من از کوشاد هم خداخافظی کن. از اتاق که  
بیرون نمیاد دیگه!

سری تکان داد و تا جلوی در بدرقه ام کرد.  
سه روز دیگه کوشاد و کوشان برای ترم بعد دانشگاه به  
مشهد باز می گشتن.

امروز با شمیم قرار داشتم. باید موضوع امتناع امیر  
کیا از دادن بچه هارو باهاش در میون می گذاشتم.  
اون هنوز منتظر بود تا هرچه زودتر کلارا و کیاراد رو  
بهش تحویل بدیم!

می گفتم براشون اتاق مهیا کرده و وسایل خریده.  
اما هرکی که ندونه من خوب می دونستم داره دروغ  
میگه.

به گفته امیرکیا شمیم همه وسایلش رو فروخته و  
حتی حساب های بانکیش رو جمع کرده بود تا به  
محض انجام کارهای سرپرستی بچه ها ایران رو ترک  
کنه.

باد سرد پاییزی باعث می شد لرزی به اندامم بیفته اما  
عطش درونیم بیشتر بود.

به قدری سنگین بودم که نمی توانستم به راحتی قدم  
بردارم.

به نظرم بچه توی شکمم از حد معمول سنگین تر بود!

از دست امیر کیا که اجازه نمی داد به سونوگرافی برم  
و جنسیتش رو تعیین کنم هم کلافه بودن هم هیجان  
زده!

حدود یک ربع بعد به پارک نزدیک خانه رسیدم.  
از خانه تا پارک پنج دقیقه راه بود اما با قدم های  
اهسته من یک ربع طول می کشید!

از دور نگاهم به شمیم که روی نیمکتی نشسته و  
مضطرب به اطراف نگاه می کرد افتاد.

به سمتش قدم برداشتم و در همان حال حرف هایی  
که قرار بود بهش بزنم رو در ذهن مرور کردم.  
به محض رسیدن کنارش صدام رو صاف کردم و گفتم:  
\_سلام شمیم جان!

سر بلند کرد و با دیدن من لبخند پر استرسی زد.  
دستش رو در دستم گذاشت و کمک کرد روی نیمکت  
بنشینم.

مشتاقانه بهم چشم دوخت و گفت:  
\_بچه هارو نیاوردی؟! قرار بود امروز بچه هارو همراه  
خودت بیاری عزیزم!

دست هام رو توی جیب های پالتوم فرو بردم و لبم رو  
گزیدم.  
با کمی تعلل گفتم:

\_اومدم در مورد بچه ها باهات حرف بزنم!

پرسشگرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_امیر کیا از دادن بچه ها منصرف شده.

با شنیدن این حرف صورتش رنگ باخت و مات و مبهوت بهم خیره شد.

لحظاتی در سکوت سپری شد که گفت:

\_اما... اما اخه چرا؟ مگه بهم قول نداده بودی؟ تو بهم قول دادی بچه هامو بهم پس بدی نسیم! اونا بچه های من هستن. باید پیش مادرشون باشن!

کامل به سمتش برگشتم:

\_منم همه این چیزا رو می دونم اما امیر کیا به یک دلیل که به اندازه هزار دلیل منطقی و قابل قبول هست دقیقه نود از دادن بچه ها بهت منصرف شد.

بینم شمیم جان؛ تو مگه نگفتی بعد از گرفتن سرپرستی بچه ها من و امیر می تونیم هر وقت

خواستیم ببینیمشون؟! مگه قول و قرارمون این نبود؟!

حالت چهره اش کمی تغیر کرد، اما حق به جانب گفت:  
\_خب اره! مگه غیر از اینه؟ نکنه به حرف من اعتماد  
ندارین؟

\_مسئله اعتماد نیست! اتفاقا به قدری که من با امیر کیا  
در این باره صحبت کردم کاملا با این موضوع کنار  
اومده و قانع شده بود؛ اما با کاری که تو کردی نظرش  
عوض شد!

کنجکاوانه و شاکی گفت:

\_مگه من چی کار کردم؟

قضیه خارج رفتنش رو که براش بازگو کردم رنگ از  
چهره اش پرید و با تته پته گفت:

\_کی... کی گفته این حرفارو؟ نه قرار نیست من جایی برم. من...

دستم رو به حالت سکوت بالا گرفتم:

\_انکار نکن شمیم! شاید اگر از اول همه چیزو می گفتی امیر کیا مخالفت نمی کرد. اما الان کاملاً منصرف شده و از دست منم کاری بر نمیاد.

با گفتن این حرف از جا برخاستم و خواستم برم که متقابلاً پاسخ و گفت:

\_اونا بچه های من هستن. حق مسلم من اینه که بزرگشون کنم!

بچه باید پیش مادرش بزرگ بشه نه نامادری! تو هیچ وقت نمی تونی جای مادر رو براشون پر کنی!

با ناراحتی نگاهش کردم:

\_اما این ماجرا هیچ ربطی به من نداره شمیم! من تو تصمیم امیر کیا بی تأثیر بودم. خودش بود که...

اجازه حرف زدن بهم نداد و عصبی گفت:

\_هیس نمی خوام چیزی بشنوم! من بچه هامو به زودی  
ازتون پس می گیرم. فراموش نکنین آسمون به زمین  
بیاد و زمین به آسمون بره، من مادرشونم! صلاحیت  
بزرگ کردنشون رو هم دارم.

با گفتن این حرف به سرعت از کنارم عبور کرد و به  
سوی ماشینش قدم برداشت.

آهی کشیدم و صورتم رو برگرداندم.  
دستی به صورتم کشیدم و به سمت خانه بازگشتم.

ذهنم درگیر و آشفته شده بود.

تحمل ناراحتی شمیم رو که یک مادر بود رو نداشتم  
اما نمی تونستم دوری بچه ها رو هم تحمل کنم.

از طرفی دوست نداشتم با مخالفت با نظر امیر کیا  
ناراحتش کنم.

به تازگی رابطمون بهتر شده بود. نمی خواستم دوباره  
اتفاقی بیفته که سرد بشیم.

بی اینکه نگاهی به دو سوی خیابان بیاندازم دست هام  
رو تو جیب های پالتوم فرو بردم و سر به زیر قدم به  
وسط خیابان گذاشتم تا ازش عبور کنم.

در افکار مغشوشم غوطه ور بودم که با صدای فریادی  
آشنا و نزدیک شدن یک ماشین رشته افکارم گسیخت.

وحشتزده سر بلند کردم و به ماشینی که لحظه به  
لحظه بهم نزدیک تر می شد چشم دوختم.

مغزم قفل کرده بود و توان انجام کاری رو نداشتم.  
گویی پاهام به زمین چسب خوردن...

لحظه آخر ضربه محکمی رو احساس کردم و...

لحظه آخر ضربه محکمی رو احساس کردم و به شدت  
به آن سوی خیابان هول داده شدم.

تعالدم رو از دست دادم و نزدیک بود به زمین بیفتم که  
زن چادری ای کمکم کرد و مانع از افتادنم شد.

شوک زده به پشت سرم خیره شدم و خواستم ببینم  
چه کسی مسبب این کار احمقانه بود اما...

با دیدن جسم آغشته به خون کوشاد که روی زمین  
افتاده بود گویی خون درون رگ هام یخ زد!  
لحظه نفس نکشیدم و دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.

با قدم هایی بی جان به سمتش قدم برداشتم و با  
چشم هایی بی فروغ و وحشتزده بهش خیره شدم.

نگاهم تا راننده ماشینی که کوشاد رو به این حال و روز انداخته بود بالا کشیده شد.

در کمال بهت و ناباوری نگاهم به شمیم افتاد که حیران و هراسان به نقطه ای نامعلوم خیره شده و دست هاش می لرزه.

بی توجه بهش کنار کوشاد نشستم و سرش رو به بغل گرفتم.

پیشانی آغشته به خونش دلم رو به بی قراری می کشاند و هر لحظه ممکن بود نفس هام قطع بشن.

با بغضی که نا خود آگاه درون گلوم جا خوش کرده بود صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

\_کوشاد! کوشاد حالت خوبه؟!

اما پاسخم سکوتی بود که از چشم های بسته کوشاد دریافت شد.

بغضم سر باز کرد و با صدای بلندی زدم زیر گریه و هق  
هق جان سوزم گوش فلک رو کر کرد.

با صدای گریه ام لحظه ای چشم های دریایی رنگش رو  
باز کرد.

با بی تابی بهش خیره شدم که دست لرزان و خون  
الودش رو بالا آورد.

لبخند کم جان و دردمندی روی لب های قشنگش جا  
خوش کرد و دهان باز کرد تا پاسخی بده.

اما همین که دستش به صورتم رسید و نوازشگونه  
صورتم رو لمس کرد دهانش بسته شد و چشم هاش  
بی قرار...

دستش بی جان شد و به سمت زمین افتاد که در هوا  
گرفتمش.

صدای هق هقم که بالا رفت انبوه جمعیت بی کاری که

به دورم حلقه زده بودن افزایش یافت.

این مردم چی بلد بودن به جز زل زدن و فیلم گرفتن از  
بدبختی های دیگران؟

با صدای بلند و خشمگینی فریاد زدم:

\_به چی نگاه می کنین؟ زنگ بزنین اورژانس!

خواستم دست به جیب ببرم و خودم قبل از همه به  
اورژانس تماس بگیرم که با صدای شمیم سر بلند  
کردم.

وحشتزده بالای سر جسم بی جان کوشاد ایستاده بود  
و با چشم هایی از حدقه در اومده بهش خیره شده  
بود.

اون با کینه ای کورکورانه و فکری احمقانه قصد جان  
من و جنین درون بطنم رو کرد...

خواست بلایی سر من بیاره تا کینه دلش رو سبک کنه!

اما حالا فرزند خودش، پاره ای از تنش که پاره از وجود من هم شده بود رو به مرز مرگ رسانده بود!

نتونستم جلوی خودم رو برای عطش زدن یک سیلی جانانه به صورتش بگیرم.

از جا برخاستم و با بالا بردن دستم سیلی محکمی نثار صورتش کردم.

با صدایی بغض الود و جیغ مانند گفتم:

\_می بینی چی کار کردی؟ می بینی؟

اشکش روی گونه اش جاری شد و کنار کوشاد روی زمین نشست.

با بغض و صدایی مرتعش اسم کوشاد رو خطاب می

کرد و ازش می خواست چشم هاش رو باز کنه.

حدود یک ربع بعد از تماسم با اورژانس، آمبولانس رسید و کوشاد رو سوار بر برانکارد به بیمارستان منتقل کردن.

علائم حیاتی‌ش بسیار ضعیف بود و با کیسول اکسیژنی که روی دهانش گذاشته شده بود می تونست نفس بکشه؛ و همچنان بی هوش بود.

امدادگر اورژانس نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_خانم شما باردار هستید لطفا به خودتون مسلط باشین، برای جنینتون اصلا خوب نیست.

بی توجه بهش به حق هقم ادامه دادم و نالیدم:

\_اگه بلایی سرش... بیاد من چی... کار کنم؟!

با ناراحتی به کوشاد خیره شد و گفت:  
\_نگران نباشید و برایش دعا کنید تا به هوش بیاید.

نفهمیدم چقدر در مسیر بودیم که آمبولانس جلوی  
بیمارستان توقف کرد و کوشاد رو روی برانکارد به  
اورژانس منتقل کردن.

حضور شمیم رو در کنارم احساس کردم اما بی توجه  
بهش گوشیم رو درآوردم تا به امیر کیا خبر بدم.

با نگرانی بهم چشم دوخت و همان طور که چانه از از  
فرط لرزش ثابت نبود گفت:

\_نسیم... حا... حال پسرم چگونه؟

دستم رو پشت کمرم گذاشتم و همان طور که درد می  
کشیدم گفتم:

\_ نمی دونم! حال منم به بدی کوشاد؛ دارم از نگرانی  
می میرم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر شنیدن صدای  
امیر کیا شدم...

طولی نکشید که صدای مردانه امیر کیا در گوشم  
پیچید:

\_سلام خانومم.

و از گوش های شمیم دور نماند.

بی اعتنا گفتم:

\_سلام امیر جان! یه چیزی بهت میگم قول بده هول  
نکنی. ارامشتو حفظ کن و نگرانی به دلت راه نده.

صدایش سرشار از نگرانی شد و گفت"

\_چی شده نسیم؟ اتفاقی افتاده؟ بچه طوریش شده؟

بغض دار گفتم:

\_اره بچه طوریش شده. ولی نه بچه من. بچه تو!  
کوشاد عزیزمون تصادف کرده امیر کیا! الان تو  
بیمارستان بستریه!

لحظاتی صداش رو نشنیدم که با نگرانی صدام بلند  
شد:

\_امیر؟ امیر حالت خوبه؟ امیر توروخدا اروم باش.  
کوشاد چیزیش نیست؛ یه تصادف جزئی هست.  
الان هم بستریه و با یک سرم خوب میشه. شاید فقط  
یکم بدنش کوبیده شده باشه!

امیر کیا با تته پته ناشی از نگرانی گفت:

\_نس... نسیم... کدوم بیما... رستانی؟ زود باش بگو تا

خودمو زود برسونم

اسم بیمارستان رو بهش گفتم و تماس رو قطع کردم.

به انتظار نشستم برای رسیدن امیر کیا.

به انتظار نشستم برای دکتر اورژانس که با امدنش  
نوید خوب بودن حال کوشاد رو بده!

دستم رو روی شکم دردمند گذاشتم و روی صندلی  
ای در راهروی بیمارستان نشستم.

نفس کم آورده بودم و فشارم آورده بود.

به علت استرسی که بهم وارد شده بود جنینم ناآرام  
شده و لگد های آرامش رو به دیوار های شکمم وارد  
می کرد.

قلب بی تابم به همراه این جنین بی تابانه می کوبید و  
اضطرابم رو افزایش می داد.

صدای حق حق های شمیم باعث می شد اعصاب  
ضعیفم به هم بریزن و قادر به تمرکز نباشم.

کلافه و عصبی گفتم:

\_لطفا بس کن! گریه هیچ سودی نداره و دردی از اون  
طفل معصوم دوا نمی کنه! اون زمانی که حماقت چشم  
هات رو کور کرد و گوش هات رو کر و قصد جون من  
رو کردی باید به فکر این چیز ها می بودی!

صورتم رو برگرداندم و با غصه ای زایدالوصف گفتم:

\_حق کوشاد خوابیدن روی تخت بیمارستان نیست!  
این حق من بود که الان روی تخت بیمارستان باشم.

خدایا کوشادم رو به دست تو می سپرم!

اشکم که روی گونه ام چکید نگاهم به امیر کیا افتاد  
که وارد بخش اورژانس شد.

از چا برخاستم و با بی قراری و اضطراب به سمتش  
قدم برداشتم.

نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت:

\_نسیم! کوشادم... کوشادم کجاست؟

اندوهگین به سمت تختی که کوشاد روش بی هوش  
بود اشاره کردم.

خواست به سمتش قدم برداره که در همدن لحظه  
پرستارها سراسیمه و شتاب زده تخت کوشاد رو از  
اورژانس خارج کردن.

مبهوت به دنبالشون راه افتادم و از یکی از پرستارها  
پرسیدم:

\_کجا می بریدش؟

همان طور که می دوید گفت:

\_وضعیت شکستگی جمجمه و خونریزی های داخلی  
مریض بسیار خطرناکه.

باید به آی سی یو منتقل بشه

با شنیدن این حرف شوک زده سر جام ایستادم و مات  
به جای رفتنشون خیره شدم.

کوشاد چش شده بود؟ نکنه بلای بزرگی سرش بیاد؟  
اون بخاطر من به این روز افتاده.  
اون خودش رو سپر بلای من کرد!

در یک آن توده عظیم درون گلوم سر باز کرد و با  
صدای بلندی زدم زیر گریه.

امیر کیا با نگرانی رو به روم ایستاد و گفت:

\_اروم باش نسیم! چی شد؛ دکتر چی گفت؟

با زبانی که از گفتن هرگونه جمله ای قاصر بود گفتم:  
\_کو... کوشاد رو بردن... آی سی...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که تشویش به چهره  
امیر کیا هجوم برد و دستش رو روی قلبش گذاشت.  
ناگهان...

ناگهان شمیم شوک زده گفت:  
\_چی گفتی؟ کو... کوشاد رو بردن آی سی یو؟

بی توجه بهش به سمت ای سی یو پا تند کردم.  
امیر کیا هم به دنبالم آمد تا از وضعیت کوشاد با خبر  
بشه.

لحظاتی بس طولانی و سخت پشت درب بسته ای سی

یو به سر می بردیم که در باز شد و پزشک ازش خارج شد.

سراسیمه به سمتش پا تند کردم و گفتم:  
\_آقای دکتر، حالش... حالش چگونه؟

دکتر ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت:  
\_شما خواهرش هستید؟

نگاهی به شمیم انداختم و به دلیل عصبانیت از دستش گفتم:  
\_نه من مادرش هستم!

سری از تعجب با مکث تکان داد و گفت:  
\_شما باردار هستید! لطفا به مدت زیادی توی بیمارستان نمونه‌برداری جنین ضرر داره.

نگاهش رو به امیر کیادوخت و گفت:  
\_ شما با من تشریف بیارید.

امیر کیا نگاه نگران و مضطربش رو به من دوخت.  
به معنای ندانستن سری تکان دادم که به دنبال پزشک  
رفت.

با رفتنشون روی صندلی راهرو نشستم و سرم رو میان  
دست هام گرفتم.  
فکر این که بلایی سر کوشاد بیاد عذابم می داد.

با صدای شمیم سر بلند کردم.  
\_ چرا گفתי مادرشی؟!

مبهوت از این حرف در این موقعیت گفتم:  
\_ این حرفت اصلا با اوضاعی که داریم مناسب نیست!

کلافه دستش رو مشت کرد و گفت:

\_نسیم جان من خودم تشخیص میدم چی مناسبه و  
چی مناسب نیست!

از جا برخاستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.  
نگاهم رو به چشم هاب کشیده اش دوختم و گفتم:  
\_کاش این طور که میگی بود! اگر می دونستی چی  
مناسب کجاست الان کوشاد این جا روی تخت  
بیمارستان نبود!

بعد از گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم تا به این  
بحث بی سر و ته ادامه نده.

نمی دونم چقدر طول و عرض راهروی بیمارستان رو  
پیمودم و انتظار امیر کیا رو کشیدم تا بالاخره در اتاق  
پزشک باز شد و قامت امیر کیا در چهار چوب در

نمایان شد.

به سرعت به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

\_امیر جان دکتر چی گفت؟

نگاهش رو میان اجزای صورتم گذراند و سرش رو پایین انداخت.

با دلهره و سرگردانی به شانه های خمیده اش نگاه کردم و گفتم:

\_امیر من خیلی استرس دارم. لطفا بگو دکتر چی گفت!

در رو پشت سرش بست و به دیوار تکیه زد.

دستش رو روی قلبش گذاشت و با چهره ای پر درد گفت:

\_نسیم! کوشاد... کوشاد...

مضطرب به دهانش چشم دوختم و به انتظار نشستم  
برای شنیدن ادامه جمله که تعیین کننده حالم بود...

امیر کیا: کوشاد رفته توی کما! پزشکش گفت ضربه  
بدی که به جمجمه وارد شده باعث آسیب مغزی  
شدیدی شده! به طوری که مویرگ های فراوانی رو  
پاره کرده و خون ریزی درون مغزی اتفاق افتاده.  
گفت امکان جراحی وجود نداره چون اگر جراحی کنیم  
به احتمال نود درصد زیر عمل تاب نمیاره و آسیب  
مغزیش خیلی حساسه!

نفسم برید و با چشم هایی بی فروغ و تار به امیر کیا  
چشم دوختم.

و گوش سپردم به حرف هاش که مانند تیغی روی رگ  
های قلبم کشیده می شد!

امیر: دکتر گفت معلوم نیست تا چه مدت تو کما باشه؛  
معلوم نیست حالش بهبود پیدا کنه و یا بدتر بشه.

شاید هم...

دهان باز کردم و زبانم رو به سختی حرکت دادم:

\_شاید هم چی؟! شاید چی امیر؟

با بغض مردانه و سنگینی گفت:

\_ممکنه خونریزی مغزش زیاد بشه و... و کوشاد فوت کنه!

همراه با پایان این جمله چشم هاش نمناک شدن و بی هوا اشکی از گوشه چشمش فرو ریخت.

قلبم از شنیدن این خبر وحشتناک به درد اومده بود.

با دیدن اشک امیر کیا توده عظیم و دردناک درون گلوم اجازه باز شدن گرفت و بی هیچ عبايي زدم زیر گریه.

باورم نمی شد حتی یک لحظه کوشاد نباشه!  
چطور می تونستم بپذیرم که کوشاد به کما رفته و الان  
زیر هزاران سیم و دستگاه بی هوشه؟!

کوشاد عزیزم از جات بلند شو!  
تو نباید بخوابی؛ الان وقت خواب نیست عزیز دل  
نسیم.

باید آخر هفته برگردی مشهد.  
ترم جدید دانشگاهت داره آغاز میشه عزیزکم!  
پاشو و همراه برادرت به مشهد بگرد. تحصیلاتت رو  
ادامه بده و برای خودت کسی بشو!

کوشاد تو نباید الان بخوابی!  
تو که از خواب و یک جا موندن متنفر بودی! پس چرا  
الان داری بد عادت می کنی!؟

صورت‌م رو با دست هام پوشاندم و بی مهابا اشک  
ریختم.

هنوز رد خون کوشاد روی صورت‌م باقی مانده بود و  
دلم به ماندش هر لحظه خون تر می شد.

چطور باور می کردم این مصیبت سختی که بر سرم  
آمده؟

اون هم مصیبتی که توسط یک زن بی فکر به وجود  
اومده!

چطور می تونست اسم خودش رو مادر بذاره؟  
چطور می تونست اسم خودش رو انسان بذاره؟

با چه جرعت و ذهنیتی با ماشین لعنتیش به سمت من  
گاز داد تا زیرم بگیره و جان من و جنینم رو بگیره؟

و حالا که کوشاد در کما به سر می بره به مانند  
مجسمه ای یک گوشه ایستاده و به نقطه ای نامعلوم

خیره شده!

از جا برخاستم و به سمتش رفتم.

با حق حق گفتم:

\_دلت خنک شد؟! حالا خوب شد؟ کوشاد رو فرستادی  
کما دلت راضی شد؟ چند نفر دیگه باید قربانی تو و  
افکار و عشق لعنتی قدیمیت بشن که رضایت بدی  
دست از سر امیر کیا و بچه هاش برداری؟

بغض دار نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_خیلی دوست داشتی الان من به جای کوشاد زیر اون  
دستگاه های لعنتی باشم نه؟ اره... اره ای کاش من اون  
جا می بودم! کاش اون طفل معصوم به جای من  
قربانی انتقام مضحک تو نمی شد! کاش...

گریه اجازه بیش از این حرف زدن رو بهم نداد و نفسم  
رو برید.

امیر کیا با حالی خراب دستش رو دور شانه هام حلقه

کرد و از شمیم دورم کرد.

شمیم در همان حالت ایستاده بود و به زمین خیره شده بود.

ندامت و اندوه درون چهره اش بی داد می کرد اما دیگه فایده ای نداشت.

ماجرای نوش دارو پس از مرگ سهراب بود!  
ندامت شمیم پس از این همه بلایی که سر امیر و بچه هاش آورد سودی نداشت!

چطور به کوشان می گفتیم برادرت؛ همدم همیشگیت  
به این روز افتاده؟

با صدای زنگ گوشیم اشک هام رو پاک کردم و دستم  
رو داخل کیفم بردم.

با دیدن اسم کوشان آه از نهادم بلند شد و مستأصل

به امیر کیا خیره شدم.

گوشی رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_امیر... خودت بیا جواب کوشان رو بده! من نمی تونم چیزی بگم!

بعد از گفتن این حرف از امیر دور شدم تا صدایش رو نشنوم.

هر ثانیه به اندازه سال ها می گذشت و تاب و توان رو ازم می گرفت.

من رو از پای می انداخت تصور روز های بدون حضور گرم کوشادا!

تمام لحظاتی که از اولین دیدارم در خانه امیر کیا باهاش داشتم در ذهنم مرور می شد و قلبم رو به آتش می کشید.

لجبازی ها و شیطننت های پسرانه اش.  
غرور و ابهت دوست داشتنبش که من رو مبهوت می کرد.  
ناجی بودن و غیرتی بودنش.

شبی که من رو از چنگال صاحبخونه پست فطرتهم نجات داد.  
به راستی اگر کوشاد اون شب من رو نجات نمی داد  
چه اتفاقی در زندگیم می افتاد؟

اما ای کاش نجاتم نمی داد!  
کاش اجازه می داد بدبخت بشم.  
کاش اجازه می داد هر بلایی هست سر من بیاد و دیگه  
پام به خانه امیر کیا باز نشه.  
کاش از فردای اون شب دیگه به خانه امیر کیا نمی  
رفتم و پرونده این زندگی به کل بسته می شد.

اگر چنین می کردم الان کوشاد روی تخت بیمارستان  
نبود!

اون بخاطر من به این روز افتاده بود.

نگاهم روی دستبندی که دو سال پیش بهم هدیه داده  
بود و حالا در دست داشتمش نشست و هاله ای از  
اشک چشم هام رو پوشاند.

نبودی

یا گمت کردم...

نبودم

یا گمم کردی...

فقط این یادمه

هر شب

دلم می خواست

برگردی..!

\*\*\*\*

دلمرده تر از روز های قبل پشت شیشه ICU ایستادم و  
به جسم نیمه جان کوشاد چشم دوختم.

یک ماه از روزی که شمیم با عملی احمقانه پسرش رو  
به این روز انداخت می گذره.

یک ماهی که به اندازه یک سال سختی و مشقت  
گذشت.

حتی نگاه کردن به روز هایی که پشت سر گذاشته  
بودم در این یک ماه؛ درد آور و طاقت فرسا بود..

کوشان بعد از این که این خبر رو شنید تا دو روز از  
اتاقش خارج نشد و با هیچ کس حرفی نزد.  
نه چیزی خورد و نه چیزی گفت.

دست آخر امیر کیا قفل در اتاقش رو با پیچ گشتی باز  
کرد و وارد شد.

و جسم بی هوش کوشان رو یافت در حالی که تعداد  
زیادی سیگار اطرافش روی زمین ریخته بود.

کوشان و کوشاد هیچ گاه به سمت سیگار و قلیان نمی  
رفتند. در واقع بخاطر مشکل تنفسی ای که داشتن دکتر  
از استعمال دخانیات منعشون کرده بود حتی به  
صورت تفننی!

اما با بلایی که سر کوشاد اومده بود کوشان قید همه  
چیز رو زده و دست به سیگار برده بود.

گویی اون سیگار رو همان روز اولی که به بیمارستان

اومد و خبر رو بهش دادیم خریده بود!

در انتهای هفته هم با اصرار های من و پدرش حاضر نشد به مشهد بره و ترم جدید رو آغاز کنه.

گفت اگر بلایی سر کوشاد بیاد من دیکه ادامه تحصیل نمیدم و ترک می کنم.

گفت اگر بلایی سر کوشاد بیاد من هم بلایی سر خودم میارم.

و دعوا هایی که سر این حرف ها با امیر کیا داشت موضوع تشنج آور دیگری، که از دستاورد های شمیم بود!

نگاه خسته ام رو از کوشاد برداشتم و تکانی به تن رنجور و خشکیده ام دادم.

کلارا و کیاراد در حالی که از چپ و راست سرشون رو روی پاهام گذاشته بودن روی صندلی بیمارستان به

خواب رفته بودن.

با دیدن وضعیتشون قلبم به درد اومد.

حق این دو طفل معصوم نبود که این موقع شب این جا باشن.

باید تو تختشون در خانه ای گرم به خواب رفته باشن در حالی که تکالیف مدرسه اشون رو، برای فردا انجام دادن.

در این یک ماهی که این قضایا اتفاق افتاد کلارا و کیاراد کمتر غذا می خوردن و کمتر می خوابیدن.  
از درس هاشون عقب می افتادن و به تکالیف مدرسه نمی رسیدن.

اما چون معلم و مدرسه اشون از اتفاقی که برای کوشاد افتاده بود با خبر بودن به این دو طفل سخت نمی گرفتن و سعی می کردن کمکشون کنن.

با صدای امیر کیا چشم های سرخ از خستگی و خوابم  
رو بهش دوختم.

\_نسیم جان پاشو برسونت خونه، خوب نیست با این  
حالت این جا بمونی! بچه ها رو هم ببر با خودت؛ من  
می مونم.

سری به معنای نفی تکان دادم:

\_نه امیر من حالم خوبه، بچه ها رو ببر من می مونم.

اخمی کرد و گفت:

\_نسیم هوای بیمارستان برای بچه خوب نیست! اون  
بچه هیچ؛ به فکر خودت نیستی؟ من هر لحظه نگران  
اینم که خدایی نکرده مبادا بلایی سر تو بیاد.

آهی کشیدم و از جا برخاستم.

بی حواس خواستم کلارا رو بغل کنم که امیر کبا پیش

دستی کرد و هردو رو بغل گرفت.  
به سمت در خروج بیمارستان راه افتاد و وارد پارکینگ  
شد.

هوای سرد زمستانی که به صورتم خورد کمی خواب  
رو از چشم های پریشانم دور کرد.

سوار ماشین امیر کیا شدم و سرم رو به پنجره تکیه  
دادم.

امیر بچه هارو صندلی عقب خوابوند و خودش پشت  
رول نشست.

کمر بند ایمنی من رو بست و گفت:  
\_از فردا حق نداری بیای بیمارستان!

خواستم اعتراض کنم که گفت:  
\_اما و اگر و آخه نداریم؛ همین که گفتم! میشینی خونه  
از خودت و بچه ها نگهداری می کنی!

مسئولیت سه تا بچه باهاته! کوشان هم با من.

ناراضی نگاه ازش گرفتم و سر به زیر افکندم.

با ذهنی مشغول وارد خونه شده و امیر کیا هم پشت سرم وارد شد.

کلارا و کیاراد رو توی تختشون گذاشت و کفش هاشون رو درآورد.

من هم به اتاق مشترکم با امیر کیا رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

این اتاق مشترک هم در این یک ماه مشترک بودنش رو به عینه نشان نداد!

اتاقی بود که در تنهایی های من و امیر کیا شریک شده بود.

زمانی که او در این اتاق بود من نبودم، و زمانی که من بودم امیر نبود.

با فکر به جای خالیه پسر و امیرکیا روی تخت دراز کشیدم و با دردی که به قلبم رسوخ کرده بود چشم به عالم بیداری فرو بستم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشی پلک هام تکانی خوردن و باز شدن.

گیج به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن گوشی که داره زنگ می خوره برش داشتم.

صدای دو رگه ناشی از خوابم از حنجره خارج شد  
\_بله؟

صدای سراسیمه امیر کیا باعث شد دستپاچه سر جام  
بنشینم.

امیر: نسیم! نسیم خودت رو به بیمارستان برسون!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:  
\_چی... چی شده امیر؟ اتفاقی افتاده برای کوشاد؟

با صدای بلند و پر شعف گفت:  
\_کوشاد به هوش اومده عزیز دلم!

با شنیدن این حرف گویی خون زیر پوستم به جریان

افتاد.

نفس درون سینه ام حبس شد و ذهنم سرشار شد از احساسات خوب و وصف ناشدنی!

با لکنت زبان پاسخ دادم:

«با... باشه الان میام».

بعد از گفتن این حرف گوشی رو روی تخت انداختم و به سرعت از جا برخاستم.

به توالت رفته و آبی به صورتم زدم. مسواکی هول هولکی زده و نزده از توالت خارج شدم.

اولین مانتویی که در کمد به دستم رسید پوشیدم و شالی به سر کردم.

با برداشتن کلید خواستم از خانه خارج بشم که نگاهم به در اتاق بچه ها افتاد.

لبم رو گزیدم و به سرعت به سمت اتاقشون دویدم.  
باید به مدرسه می رسوندمشون!  
با باز کردن در با اتاق خالی رو به رو شدم.

نگاهم به دست نوشته ای که روی تخت کلارا بود  
افتاد.

نوشته بود:

"ما خودمون رفتیم مدرسه مامانی، تو مواظب خودتو  
نی نی باش."

زیرلب قریون صدقه هردو شون رفتم و با دو خودم رو  
به حیاط رساندم.

حیاط بزرگ و در اندشت رو پشت سر گذاشته و  
نفهمیدم چطور تاکسی گرفتم و آدرس بیمارستان رو  
دادم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی در بیمارستان پیاده شدم.

به قدری عجله داشتم که فراموش کردم کرایه رو بدم  
و راننده گفت:

\_عه خانوم کرایه اش!

به سمتش برگشتم و تراول پنجاهی داخل ماشینش  
انداختم. صداش از پشتم بلند شد:

\_خانوم بیا بقیه اش!

بی توجه خودم رو به داخل بیمارستان رساندم و از  
ایستگاه پرستاری جویای احوال کوشاد شدم.

نگاهی به سیستم انداخت و گفت:

\_تایم ملاقاتشون هست.

می تونید برای ملاقات تشریف ببرید. اما با لباس

ایزوله!

چشمی گفتم و به سوی ICU پرواز کردم.

با وارد شدن به راهرو کوشان که پشت در ICU ایستاده بود به سمتم قدم برداشت و میان گریه خندید.

با رسیدن بهش با بغض گفتم:

\_من... من می توانم برم دیدنش؟

سری به معنای تایید تکان داد و دست هام رو گرفت:

\_آروم باش نسیم! خدایی نکرده این روز های آخر  
بارداریت چیزیش میشه

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

\_نه نه مراقبم! می خوام کوشاد رو ببینم.

باشه ای گفت و با پرستار و پزشک هماهنگ کرد.  
امیر کیا از ICU خارج شده و من خواستم به دیدن  
کوشاد برم که پرستار گفت:

\_سعی کنین ازش حرف نکشید! باهاش با ملایمت  
صحبت کنید. فقط هم سه دقیقه وقت دارین!

تند تند سری تکان دادم و وارد شدم.  
چشم های بسته کوشاد به دلم چنگ زد.  
کنارش نشستم و دستم رو روی دستش که سرم روی  
رگش چسب خورده بود گذاشتم.

پلک هاش لرزشی کردن و با بی حالی باز شدن.  
سفیدی سرخ چشم هاش باعث شد ناراحتی در چهره  
ام رخنه کنه.  
هرچقدر تقلا کردم نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و  
گفتم:

\_کوشادم؟! خوبی؟

با فشردن پلک هاش روی هم حرفم رو تایید کرد.

دستش رو نوازش کردم و گفتم:

\_الهی بمیرم! همه اش تقصیر منه! کاش ماشین به من می زد و تورو این جا تو این حالت نمی دیدم.

نگران نباش انشاالله هرچه زودتر حالت خوب میشه و ترخیص میشی

دستش رو بالا برد و ماسک اکسیژن رو از روی صورتش برداشت.

رد ماسک روی پوست گندمی رنگش مانده بود.

دستم رو جلو برده و گونه اش نوازش کردم.

صدای دو رگه و بی حالش رو پس از یک ماه سختی و مشقت در گوش هام شنیدم.

باورم نمی شد دارم صداش رو می شنوم!

کوشاد: تقصیر... تو نی... ست... تقصیر من... بود که...  
عا... شق تو شدم. من... من لیاقت تو... رو نداشتم  
نسیم!

بغض گلوم رو به شدت فشرد و به گریه افتادم:  
\_این حرفا چیه که می زنی کوشاد؟ ولش کن بعدا در  
موردش حرف می زنیم!

چشم های دریایی رنگش نمناک شدن و گفت:  
\_بعدی... در کار... نیست نسیم! من... من فقط می...  
خواس... خواستم... بگم که... هنوز عاشقتم! احسا... س  
من... هوس نبود... من هنوز... دوستت... دا... دارم...

با دلی پر درد دستم رو جلو بردم و صورتش رو نوازش  
کردم.

\_می دونم.. می دونم عزیزدل نسیم! حرف زدن برات

خوب نیست چیزی نگو.

نگاهش رو به سمت شگم برآمده ام سوق داد و گفت:  
\_هیچ کدوم از... کارهایی که... از سر کینه می کردم...  
واقعی نبود. من دیوار وار عاشم... قتم. امید وارم...  
بچه ات جای منو... تو خونه پر کنه.

سیل اشک هام روی گونه هام جاری شده بود و کاری از  
دستم بر نمی آمد.

با حرف هاش آتش به دلم می زد و از زندگی پشیمانم  
می کرد.

از این که چرا اجازه دادم بهم دل ببندد.  
چرا وقتی فهمیدم عاشقم شده سعی نکردم همان ابتدا  
مانعش بشم؟

چطور می تونستم جبران دل شکسته کوشاد رو کنم؟

اصلا مگر می شد عشق شکست خورده و پاکش رو  
نادیده بگیرم؟

با صدای پرستار که می گفت وقت ملاقات تمام شده  
از جا برخاستم.

با نارضایتی نگاهم رو به چشم های خیس از اشک  
کوشاد انداختم.

ماشک اکسیژن رو روی صورتش مرتب کردم و گفتم:  
\_قوی باش کوشادا! به زودی مرخص میشی و باهم  
میریم خونه. باشه عزیزم؟!\_

پلک هاش رو به معنای تایید حرفم رو هم گذاشت و  
باز کرد.

با قلبی اکنده از درد ازش جدا شدم و از اتاق بیرون  
اومدم.

به اتاق مخصوص رفتم و لباس هایی که برای ملاقات  
بهم داده بودن رو تعویض کردم.

کوشان روی یکی زا صندلی های راهرو نشسته و  
سرش رو میان دست هاش گرفته بود.

کاش هرچه زودتر از این وهله سخت و طاقت فرسا  
عبور کنیم.

خدایا من رو با عزیزانم امتحان نکن!  
من طاقت دوری از هیچ کدومشون رو ندارم.

\*\*\*\*\*

برای بار دهم شماره امیر کیا رو گرفتم اما خاموش بود.

با دل نگرانی گوشی رو روی مبل پرت کردم و مشغول طی کردن طول و عرض خانه شدم.

این خانه مسکوت و خالی قلبم رو آزار می داد.  
در واپسین روز های بارداری استرس سختی رو تجربه می کردم.

هنوز یک هفته تا زایمانم وقت داشتم اما به قدری سنگین بودم که به سختی قدم از قدم برمی داشتم.

در مقایسه با دیگر زنان باردار سنگین تر و چاق تر به نظر می رسیدم.

گویی جنین درون کشمم بیش از حد بزرگ بود!

آهی کشیدم و بی معطلی آماده شدم.  
با آژانس تماس گرفتم و وقتی او مد به سمت  
بیمارستان راه افتادم.

دیگه نمی تونستم منتظر بمونم.  
دلم مثل سیر و سرکه می جوشید؛ آرام و قرار نداشتم.

پس از رسیدن به بیمارستان بی درنگ داخل شدم و به  
سمت آی سی یو قدم برداشتم.

وقتی پشت در شیشه اش ایستادم انتظار دیدن کوشاد  
رو روی تخت داشتم اما با دیدن یک پیرمرد جا  
خوردم.

پس کوشاد کجا بود؟

حتما... حتما به بخش منتقل شده.

اره کوشاد حالش خوب شده و به بخش منتقلش کردن!

سعی کردم نگرانی و تشویش رو از خودم دور کنم و از پرستاری که از ای سی یو خارج شد پرسیدم:

\_خانوم... خانوم شما از بیماری که قبل از این آقا تو ای سی یو بستری بود خبر دارید؟

همان طور که به سمتی قدم بر می داشت گفت  
\_منظورتون همون پسر جوون هست؟

سری تکان دادم:

\_بله خودش

سر جاش ایستاد و نفسی گرفت.

نگاهم که روی چهره مغمومش نشست قلبم بی قرار

شد.

به آرامی گفت:

\_امیدوارم غم آخرتون باشه. ایشون دو ساعت پیش فوت شدن!

با گفتن این حرف از جلوم عبور کرد و رفت.  
و من ماندم و دنیایی ابهام...!

حرفش درون سرم اکو وار می چرخشید و قادر به تحلیلش نبودم.

چی گفت؟ گفت اون فوت شده؟  
نکنه... نکنه اشتباه می کنه؟

آره آره اشتباه می کنه کوشاد من زنده اس! کوشاد  
حالش خوب شده بود.

کوشاد داشت با من حرف می زد.  
حتما به بخش منتقلش کردن!

به سرعت به سمت بخش دویدم و بی توجه به افرادی  
که بهشون تنه می زدم و وسایلشون روی زمین پخش  
می شد پا تند کردم.

بی هوا درب اتاقی رو باز کردم و به داخلش نگاهش  
انداختم.

با دیدن تخت های خالی و دو تخت که با دو مرد  
میانسال پر شده بودن بغضم گرفت و گفتم:  
\_این... این جا بیماری دیگه ای به جز شما هم هست؟

یکیشون با نگرانی سر جاش نشست و گفت:  
\_نه دختر فقط ماییم! چی شده؟

بغضم به طرز بدی شکسته شد و گفتم:  
\_کوشاد... کوشاد نیست...

با گفتن این حرف در رو همان طور باز رها کردم و به  
سوی دیگری دویدم...

به مانند هاجر شده بودم، که برای رسیدن به آب به هر  
سو می دوید و از خدا مدد می جویید.  
هیچ کس یاری اش نمی کرد و در تنهایی و غربت می  
شکست.

اما فرق من و هاجر در رسیدن به مراد دل بود...  
او رسید و من نرسیدم!

نگاهم به شانه های خمیده امیر کیا افتاد که کنار دیوار  
روی زمین نشسته بود و ب نقطه ای نا معلوم خیره  
بود.

با دردی که در شکم می پیچید به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

\_امیر... امیر کوشاد کجاست؟ می خواهم ببینمش.

نگاه سرد و یخ زده اش رو به چشم هام دوخت و سپس نگاهش رو به مقصد دیگری سوق داد.

مردد به آن سو نگاه کردم اما با دیدن نام سر در اتاق گویی سطل اب یخی روی سرم ریخته شد...

"سرد خانه!"

دنیا دور سرم چرخید و دیدم تار شد.

تعدادلم رو از دست دادم و دستم رو به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم.

کوشاد داخل سردخانه بود؟

چرا؟ چرا اخه؟

کوشاد من که حالش خوب شده بود!  
اون که به هوش اومده بود!  
اون که بهم قول داد حالش خوب میشه!

توده عظیم و دردناک درون گلوم در هم شکست و  
اشکم بی صدا روی گونه ام چکید.

چطور رفتنش رو باور می کردم؟  
چرا امیر پا نمی شد و نمی گفت همه حرف هاش  
شوخی بوده؟  
چرا نمی گفت کوشاد حالش خوبه و قراره مرخص  
بشه؟  
چرا نمی گفت برو ماشین بگیر باید کوشاد رو ببریم  
خونه؟

صدای کوشاد چرا در گوشم نمی پیچید؟

به حق افتادم و تاب و توانم رو از دست دادم.  
روی زمین سقوط کردم و دستم رو روی قلب دردمندم  
گذاشتم.

احساس می کردم رد خونش هنوز روی صورتم باقی  
مانده.

صدای حرف های غریبانه اش که دیروز در ای سی یو  
بهم می زد در گوشم می پیچه و من رو از زندگی بیزار  
می کنه.

همه چیز تقصیر منه.

اگر من نبودم این اتفاقات رخ نمی داد.

همان طور که از سوز دل می گداختم و زجه می زدم  
گرمای دست کوشان و امیر کیا روی شانه هایم حس

کردم.

با اون حال خراب سعی در آرام کردن من داشتن.

اما اشتباه می کردن!

من دیگه آرام نمی شدم.

با چه عذاب وجدانی به این زندگی ادامه می دادم؟  
چطور می تونستم کمبود کوشاد رو در خانواده جبران  
کنم؟

چرا اجازه دادم شمیم دوباره حضور نحسش رو در این  
خانواده پر رنگ کنه؟

اگر من همان روز اول جوابش می کردم و می گفتم  
امیر دلش نمی خواد تورو توی این خونه ببینه، برای  
همیشه شرش رو از سرمون می کند و هیچ کدام از  
این اتفاقات رخ نمی داد.

درد بدی زیر دلم می پیچه.

احساس می کنم پاهام داغ شدن.  
چشم هام سیاهی میره و نفس هام به شماره میفته.  
صدای نفس های خودم رو به عینه می شنوم.

انبوه حضور چند فرد سفید پوش رو بالای سرم  
احساس می کنم و کم کم چشم هام بسته میشه.  
درک این دنیا و اتفاقات تلخش برای ذهن مشوشم  
بیش از حد سخت و طاقت فرساست.

لحظه آخر احساس می کنم روی هوا رفتم و...

\*\*\*

امیر کی ا

مضطرب و پریشان خودم رو به اورژانس رساندم.  
نسیم حالش بد شده بود.

حالم به قدری بد بود که نزدیک بود چندین مرتبه زمین  
بخورم.

نسیم نباید با این اوضاع و خیمش به بیمارستان می  
اومد!

بخاطر تن نحیف و افت هورمونیش دکتر بهش  
استراحت مطلق داده بود اما با بلایی که اون زن شرور  
به سر من و خانواده ام آورد نسیم یک ماه می شد که  
با آرامش سر به بالین گذاشته بود.

پا به پای من در بیمارستان مانده بود و برای کوشاد  
دعا کرده بود.

حالا که چیزی نشده بود...

همه چیز آرام بود.

هیچ اتفاقی رخ نداده بود!

کوشاد من حالش خوب بود و تا چند روز دیگه هم از  
روی تخت بیمارستان بر می خاست و به این فاجعه  
پایان می داد!

این همه حساسیت و تشویش نسیم چه معنایی  
داشت؟

همهمه و ازدحام راهرو های بیمارستان اجازه تمرکز بهم  
نمی دادن و ذهنم رو از کنترل خارج می کرد.

نسیم رو روی تخت اورژانس خوابوندم.

پزشک با دیدن وضعیت بارداریش به سرعت معاینه  
اش کرد و بعد از گرفتن فشار خون گفت:

\_دستور عمل فوری! اتاق عمل رو آماده کنید؛ باید بیمار

سزارین بشه

بعد از گفتن این حرف تخت نسیم رو از جلوی چشم  
های بی حال و سرد من دور کردن.

بی حرکت سر جام ایستاده بودم و توجهی به صدا  
زدن های کوشان نداشتم.

وقتی دید جوابش رو نمیدم به دنبال تخت نسیم دوید  
و ازم دور شد.

نگاهم به جای خالیش خیره ماند.

این دو پسر من دو قلو هستن؛ هیچ کدوم بدون دیگری  
تاب نمیاره!

خوبه که هردوشون سالم و صحیح هستن.

نگاه بی روحم رو دور تا دور اورژانس گرداندم.  
تحميل بوی خون و الكل كمى برام دشوار بود.  
به همین علت به سوي در خروجی بیمارستان پا تند  
کردم و وارد محوطه خارجی شدم.

روی اولین نیمکت نشستم و به آسمان تاریک شب  
چشم دوختم.

آسمان ابری و سرخ رنگ، عجیب میل بارش داشت و  
بوی باران رو می شد استشمام کرد.

نسیمی که می وزید تیره ای از موهام رو که روی  
پیشانیم افناده بود تکان می دادو من رو به یاد نسیم  
زندگی خودم می انداخت!

دختری که با اختلاف سنی که داشتیم عاشقش شدم و  
دیوانه وار می پرستمش.

کعبه چیست؟

او روی زمین خدای من است!

تا لحظاتی دیگر برای بار پنجم پدر می‌شم.

ممکنه بشم صاحب شش بچه یا پنج بچه!

چون احتمال داره نوزادان نسیم هم دو قلو باشن!

نگاه خسته و سر در گم رو به نقطه ای نامعلوم  
می‌خکوب کردم.

"اگر هردو پسر بودن می‌ذارم کوشاد و کوشان!

اگر یکی دختر و دیگری پسر بود می‌ذارم کلارا و کیارادا!"

چشم هام ناخودآگاه بسته میشن و صداها ی گنگ و  
مبهم در ذهنم اکو میشن!

گویی قصد دارن سرم رو متلاشی کنن تا حقیقتی که  
به سرعت به مغزم هجوم میاره رو با تمام قوا به عقب  
برونند.

صدای زنی غریبه اما از تبار آشنایی ور گوشم می  
پیچه...

"امیر کیا بین بچه هامون هردو پسرن! من براشون  
اسم انتخاب کردم؛ کوشاد و کوشان!"

دستم روی پیشانی دردمند می‌شینه.

این صدای چه کسی بود؟

من می‌شناختمش؟ پس چرا اسمش رو به خاطر نمی  
آوردم؟

بی توجه به پشتی نیمکت تکیه زدم اما دوباره صدا ها

در گوشم پیچیدن.

"امیر این یکی رو ببین! دختره! یادته چقدر عاشق دختر بودی؟ بالاخره دختر دار شدیم"

من دختر داشتم؟

چند سالش بود؟ اسمش رو چی گذاشتم؟

یادم نیست...

نکنه دخترم توسط یکی از پسرهای رذل جامعه فریب بخوره و بلایی سرش بیارن؟

اصلا دخترم این موقع شب کجا بود؟

با احساس خیزی لباس هام و صدای باران شدید از افکار مغشوشم دست کشیدم.

نگاهم رو به اطراف انداختم و جز تعداد معدودی از افراد که به سرعت از محوطه بیمارستان عبور می کردن و زیر سقفی پناه می بردن کسی رو ندیدم.

از جا برخاستم و با قدم هایی آرام و بی استرس به  
سمت اتاق عمل قدم برداشتم.

دارم پدر میشم!

احساس جدیدی رو تجربه می کنم این احساس بسیار  
برام ناب و لذت بخش باید باشه!

با صدای پسری بهش نگاه کردم. چشم های سرخ و  
ملتهبش رو بهم دوخت و گفت:

\_بابا! بابا حالت خوبه؟

لبخند کوتاهی که تلخی زهر روی لب هام نقش می  
بنده:

\_اره خوبم چرا بد باشم؟

اثار بهت و اندوه در چهره اش رخنه می کنه.

اون پسر به من گفت بابا؟!

آه چرا فراموش کردم که قبلا پدر شدم؟  
من دوبار دیگه پدر شدم. البته پدر چهار تا بچه!

چقدر خوبه که چهار تا بچه سالم و سر حال دارم.  
با بچه ای که نسیم به دنیا بیاره دیگه خواسته ای از  
خدا نخواهم داشت.

روی صندلی راهرو نشستم و به دیوار مقابلم چشم  
دوختم.

نفس هام سخت و سنگین بود!

مثل راه رفتن روی آب..

مثل پرواز در آتش...

با صدای زنی که دو پتوی کوچک در دست داشت سر

بلند کردم.

نگاهم رو به پتوهای توی دستش دوختم که پتو رو به سمتم گرفت و گفت:

\_تبریک میگم بهتون! خدا بهتون دوتا بچه خوشگل و سالم داده.

کوشان با تلخندی به لب به سمت پرستار قدم برداشت و دو نوزاد کوچک رو از دستش گرفت.

به دقت بهشون خیره شد و رو به من گفت:

\_بابا ببین چقدر نازن!

بی توجه از جا برخاستم و به سوی دیگری قدم برداشتم.

میلی به دیدن اون نوزادان نداشتم.

احساس می کردم با اومدن اون ها به زندگیم فرد دیگری رو از دست دادم.

کی رو؟ نمی دونم!...

\*\*\*\*\*

نسی م

با تابش نور به پلک های بسته ام تکانی به چشم هام  
دادم و با بی حالی چشم باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم و به عادت این نه ماه دستم  
رو روی شکم کشیدم.

با احساس بر آمده نبودن شکم مثل سابق سراسیمه از

جا برخاستم که درد بدی زیر دلم پیچید.

نالۀ ای سر دادم که صدای زنی از تخت کناری بلند شد:  
\_عزیزم پا نشو! استراحت کن

دستم رو روی شکمم گذاشتم و با درد نگاهش کردم:  
\_بچه ام... بچه ام نیست...

لبخندی زد:

\_عزیزم بچه هات به دنیا اومدن.  
دوتا بچه خوشگل و سالم؛ پیش پدرشون هستن.

با شنیدن این حرف شوکه بهش خیره شدم.  
من... من کی زایمان کردم؟ وقتش شده بود؟

سرم کمی درد گرفت و باعث شد دستم رو روی سرم

بگذارم.

بیمارستان... راهرو... آی سی یو... پرستار... کوشاد...  
تاریکی مطلق...

با یاد آوری کوشاد چشمه اشکم جوشید و به گریه  
افتادم.

بی توجه به دردی که در تنم می پیچید روی تخت  
خزیدم و خواستم برم که پرستاری وارد اتاق شد و با  
دیدنم سراسیمه به سمتم دوید.

ست هاش رو روی شانه هام گذاشت و مجبورم کرد  
دوباره دراز بکشم.

با گریه نالیدم:

\_ولم کنین... می خوام برم... کوشاد... کوشاد حالش

خوب نیست. من باید ببینمش...

پتوی نازک بیمارستان رو روم مرتب کرد و گفت:

\_عزیزم بچه هات حالشون خوبه. سپردمشون به  
همسرت. در کنار کوشاد یه دختر خوشگل هم خدا بهت  
داده. به فکر اسم برای اون یکی باش!

مبهوت بهش خیره شدم که با زدن لبخندی تنهام  
گذاشت و رفت.

چی می گفت؟ یعنی بچه های من دو قلو بودن؟

پرستار منظورش از کوشاد، یک قل از دو قلویی بود  
که به دنیا آورده بودم؟!

یعنی یک پسر و یک دختر بودن!

پرستار فکر می کرد من منظورم پسر خودم بوده.

با صدای بلندی زدم زیر گریه و پتو رو روی سرم

کشیدم.

خدا یک کوشاد رو ازم گرفت که یک کوشاد دیگه بهم  
بده؟

خدایا من کوشاد خودم رو می خوام.  
من کوشاد شر و شیطان رو می خوام که در عین ابهت  
و غرور دلی بس زلال و شفاف داشت.  
من کوشاد پسر امیر کیام رو می خوام!  
کوشادی که یار و همراه همیشگی کوشان بود.  
مگه کوشان بدون کوشاد می تونه زندگی کنه؟  
این دوتا بدون هم مگه معنایی دارن؟  
بمیرم برای دل کوشان...

من چطور باید به کلارا و کیاراد که دو طفل معصوم  
بیش نبودن می گفتم داداش کوشادتون دیگه بین ما  
نیست؟

همیشه در نبود کسی بچه هارو با فریب مسافرت گول

می زنن تا بی تابى برای اون فرد نکنن.  
من بگم کوشاد چه مسافرتی رفته که این دو طفل  
کمتر لطمه بخورن و بیشتر باور کنن؟

گاهی که دلتنگت میشوم...

فراموش می کنم

که تو...

فقط یک خاطره ای...!

\*\*\*\*\*

به کمک کوشان از جا برخاستم و شالم رو روی سرم

مرتب کردم.

کمکم کرد از روی تخت برخیزم و کفش هام رو جلوی  
پام جفت کرد.

تشکر زیرلب کردم و در حالی که دستم رو از بازوش  
گرفته بودم تا زمین نخورم از خانم هایی که در بخش  
بستری بودن خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

با این که زبانم نمی چرخید به سخن گفتن اما این  
پرسشی که دو روز بود در ذهنم جولان میداد رو باید  
می پرسیدم.

چون همانند خوره مغزم رو می خورد و عذابم می داد.

سر بلند کردم و رو به کوشان گفتم:

\_کوشان جان! امیر کیا کجاست؟

رنگ نگاهش تغیر کرد و اندوهگین گفت:

\_با... بابا حالش خوبه، خونه اس پیش بچه ها!

سری تکان دادم و به کمکش سوار تاکسی شدم.  
خودش هم کنارم نشست و در رو بست.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم هام رو  
بستم.

سیاهی پیراهن کوشان مثل گرگی بی رحم به قلبم  
چنگ می انداخت و در باورم نمی گنجید چه اتفاقی  
برای زندگیمون افتاده.

مگه نباید الان همه از تولد دو نوزاد خوشحال می  
بودن و "قدم نو رسیده" رو تبریک می گفتن؟

چرا مشکی پوش بودن همه؟

کوشان عزیزم کجا بود؟

یاد حرفش افتادم که مدت ها پیش سر شام بهم زده بود.

"ممنون میشم اصول تربیتی ات رو برای بچه خودت نگه داری"

چشم کوشادم...

چشم عزیزدلم! من قول میدم دیگه لام تا کام باهات حرف نزنم و چیزی نگم.

هرچقدر خواستی سرم غر بزن و تحقیرم کن.  
اما فقط برگرد...

برگرد و بگو رفتنت یک دروغ بزرگه!

بهت قول میدم

همه غماتو بخرم..

فقط بهم قول بده که

خنده هاتو به کسی نفروشی!

بعد از رسیدن به خانه پیاده شدیم.  
کوشان در رو با کلید باز کرد و وارد شدیم.  
به محض ورود صدای گریه نوزادی در گوشم پیچید.

به سمت خانه پا تند کردم و سریع وارد شدم.  
طولی نکشید که صدای نوزاد قطع شد.

با نگاهم دنبال امیر کیا گشتم. اما اثری ازش نبود.  
پس بچه ها توی خانه تنها بودن؟  
نه این غیر ممکنه...

ناگهان کلارا و کیاراد به سمتم دویدن و در اغوشم  
گرفتن.

کنارشون روی زمین نشستم که همان لحظه هردو زدن

زیر گریه...

بی مهابا اشک می ریختن و با هیچ بهانه و قسمی آرام  
نمی شدن.

مدام می گفتن داداش کوشادا!

غمی عجیب وجودم رو احاطه کرد.

امیر کیا به این طفل های معصوم خبر مرگ برادرشون  
رو داده بود؟

چرا اخه چرا؟!

اما...

بالاخره که باید می گفتیم!

در اتاقی که برای بچه ها قبل از تولدشون طراحی  
کرده بودیم رو باز کردم.

البته برای یک نوزاد طراحی شده بود!

با دیدن زنی که در حال شیر دادن با شیشه شیر به  
بچه ها بود خشکم زد.

قدمی به داخل اتاق گذاشتم و گفتم:

\_ش... شما؟

سر بلند کرد و با دیدنم از جا برخاست. لبخندی زد و  
گفت

\_سلام خانم خوش آمدین. من پرستار بچه هاتونم.

سری تکان دادم و یکی از بچه هارو بغل گرفتم تا  
کارش راحت تر بشه.

احساسی بس عجیب و وصف ناشدنی به وجودم  
سرایت کرد.

عجیب شیرین بود احساس در آغوش کشیدن فرزند  
خودت!

چی می شد کوشاد هم کنارمون بود و این لذت رو  
تکمیل می کرد.

به سمت اتاق مشترکم با امیر کیا قدم برداشتم و درش  
رو باز کردم.

خواستم وارد بشم که با دیدن امیر که در تراس انتهای  
سالن ایستاده جا خوردم.

پس امیر خانه بود!

به سمتش قدم برداشتم و به آرامی گفتم:

\_سلام امیر! خوبی عزیزم؟

بی این که به سمتم برگرده به آرامی جواب داد:

\_سلام!

کنارش ایستادم و به سمتش برگشتم:

\_چند روزه ندیدمت. حالت خوبه؟

نیشخندی زد و سیگار لای انگشتانش رو به لبش نزدیک کرد.

کمی خودم رو عقب کشیدم تا دود سیگار به بچه نخوره.

\_امیر سیگار نکش برای بچه خوب نیست!

با صدای دو رگه ای گفت:

\_کوشاد از سیگار پایه بلند خوشش می اومد!

یک بار توی دستش دیدم و حسابی دعواش کردم؛ از اون به بعد دیگه سیگار نکشید. من از علاقه اش منعش کردم! نمی توئم خودمو ببخشم.

به دنیال این حرف پک عمیقی به سیگار زد که گفتم:

\_ولی تو بخاطر حفظ سلامتی خودش این حرفو زدی، دور از منطق نبوده کارت!

سیگار رو در حیا ط پرت کرد و به سمت برگشت.

با صدای بلند و فریاد مانندی گفت:

\_آخرش که چی؟ آخرش پسرم در اوج جوانی و آرزو  
مرد! جوونم ناکام از دنیا رفت. سلامتی چه ارزشی  
داره وقتی دیگه پسرم زنده نیست؟

به گریه افتادم و سعی کردم آرامش کنم اما دستم رو  
به شدت پس زد و از کنارم عبور کرد.

با حق حق خفم سعی در آروم کردن نوزادم داشتم، که  
با صدای بلند امیر ترسیده و بی دفاع گریه میکرد.

نگاهم به جای خالیش دوخته شد و سیل اشک هام  
دوباره بی مهابا سرازیر شد...

عادت به تند خویش نداشتم.

همیشه باهام با عطف رفتار می کرد و این حرف  
هاش برام تازگی داشت.

زیر شکم جای بخیه هام درد گرفت.

با درد خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت نشستم.  
بچه رو روش گذاشتم و دولا شدم.

به قدری سوزش و دردش عمیق بود که به نفس زدن  
افتادم.

صداها در گوشتم اگو می دادن و درد دلم رو با درد تنم  
هماهنگ می کردن.

لباس های سیاه به تن اعضای خانواده، رفتار های سرد  
امیر کیا، گریه های بی امان کلارا و کیاراد و انزوا و  
سکوت کوشان!

یعنی پا قدم بچه های من بود؟

نه این طور نیست!

شمیم با کار احمقانه اش باعث مرگ کوشاد شد.

بچه ها تقصیری ندارند؛ اون ها فقط دوتا طفل صغیرن  
که چند روز از تولدشون می گذره.

آه شمیم تو چه کردی با ما؟

دلم از دست خودم در عذاب بود.

مدام یاد نگاه های آرام و عاشق کوشاد میفتم و قلبم  
تیر می کشید.

من هم در مرگ کوشاد بی تقصیر نیستم.

اگر اون عاشق من نمی شد نمی اومد دنبالم تا مراقبم  
باشه؛ نمی اومد و ماشین شمیم به جای اون به من  
اصابت می کرد.

اون وقت با مرگ من همه آسوده خاطر می شدن.

هم امير کيا راحت مي شد، هم کلارا و کياراد و کوشان  
برادرشون رو از دست نمي دادن.

من که در هر صورت کسي در اين دنيا انتظارم رو نمي  
کشيد.

بي کس و تنها بودم...

خدایا !!!

من صبورم ...

اما دلتنگي من چه مي داند صبوري چيست...

\*\*\*\*\*

گوشه اتاق کز کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم.  
مثل تمام این چهل روز...

امروز مراسم چهلم کوشاد برگزار می شد اما من نای  
رفتن به مجلسش رو نداشتم.  
تاب و تحمل نگاه های سرزنشگر اقوام امیر کیا رو  
نداشتم.

شنیده بودم که همشون می گفتن نسیم باعث مرگ  
کوشاد شده.

می گفتن اون از اول هم به طمع ثروت این خانواده  
واردش شد.

می گفتن بچه آورده تا جای خودش رو ثابت کنه و به  
بهانه اون ها از امیر کیا اخاذی کنه!  
می گفتن بچه ها من بد شگون ان!

بغضم سر باز کرد و همان طور که به دیوار خیره بودم

اشک هام روی گونه هام جاری شدن.

نمی دونم چند روزه که امیر کیا رو ندیدم.  
نمی دونم چند روزه که با بی حالی توی این خونه  
دنبالش می گردم اما نیست.

کجا رفته؟؟

نمی دونم!

فقط مارال، پرستار بچه ها هر روز صبح تا شب به این  
خانه می امد و به بچه ها رسیدگی می کرد.  
من حتی شیری نداشتم که به بچه ها بدم.  
تنم خشکیده بود و دلم رنجیده.

امیر به دیدنم نمی اومد و خبری ازش نبود. صدای  
مردانه و متینش در این خانه نمی پیچید و فقط من  
بودم و کوشانی که با همه حال خرابش به من رسیدگی  
می کرد.

خبری از کلارا و کیاراد هم نبود.

گویی با امیر کیا رفته بودن.

کجا؟ نمی دونم؟

دلم تاب نیاورد و از اتاق خارج شدم.

صدای قرآن خواندن از هال طبقه پایین به گوش می رسید.

به آهستگی کنار نرده های راه پله ایستادم و نگاهی به جمعیت عزادار انداختم.

عکس چهره دلنشین کوشاد در میان جمعیت دلم رو به لرزه می انداخت.

و ربان مشکی رنگی که کنارش بسته شده بود.

همان لحظه با صدای نسرین خانوم، عمه امیر کیا سر بلند کردم.

با صدایی دو رگه جواب سلامش رو دادم و خواستم به  
اتاق برگردم که گفت:

\_نمی خوای بری پیش مهمون ها؟

\_من... من کمی کسالت دارم شما بفرمایید.

نیش دار گفت:

\_منم اگر باعث فرو پاشی یک خانواده می شدم  
کسالت سراغم می اومد!

بغض درون گلوم بیش از پیش جولان داد و تا مرز  
بارش پیش رفت.

صدای مردونه ای باعث شد نفس در سینه ام حبس  
بشه.

\_عمه جان شما بفرمایید پیش بقیه!

نگاه خسته ام روی قامت امیر کیا نشست.

بعد از چند روز می دیدمش؟

چقدر دلم برایش تنگ شده بود!

با رفتن نسرین خانم تنها شدیم.

به سمتش قدم برداشتم و دست امیر کیا رو گرفتم.

\_امیر؟ اومدی؟

دستش رو از دستم خارج کرد و با سمت اتاق  
مشترکمون قدم برداشت.

پشت سرش رفتم و گفتم:

\_نمی خوای بگی کجا بودی؟ تو که دیگه نمی خوای  
بری نه؟

به سمت برگشت و با چهره ای در هم و عصبی گفت:  
\_نه من نمیرم. ولی تو باید بری نسیم! برای مدتی برات  
یک خونه گرفتم؛ یه مدت میری و اون جا ساکن میشی  
تا حالت بهتر بشه بعد بر می گردی.

نگران و دلواپس دست هام رو روی سینه ستبرش  
گذاشتم:

\_نه امیر من جایی نمیرم. خونه من این جاست؛ پیش  
تو و بچه هامون!

ازم فاصله گرفت و گفت:

\_تو باید بری نسیم؛ هم حالت بهتر میشه، هم پیش  
چشم اقوام نیستی.

این طوری هر روز می بینت و بحث پیش میاد!

با ناراحتی بهش چشم دوختم و گفتم:

\_اما آخه...

دست هاش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت:  
\_نمی خوام چیزی بشنوم! همین الان برو وسایلتو جمع کن و آماده رفتن شو.

بعد از گفتن این حرف پیراهنش رو تعویض کرد و دوباره پیش مهمان ها برگشت.

با غصه گوشه اتاق چنباتمه زدم و به حرف های امیر کیا فکر کردم.

چطور می تونستم اهالی این خانه رو ترک کنم و برای مدتی نامعلوم به مکانی دیگر برم؟

چطور بچه هام رو به تنهایی نگهداری کنم؟ بچه مگه پدر نمی خواد؟

اما امیر کیا که باهام همراه نمیشه؛ پس حداقل باید

مارال رو با خودم ببرم.

چون من نمی تونم به تنهایی از پس دو تا بچه ام بر  
بیام.

شاید اگر هر زمان دیگری بود به تنهایی از پس سه تا  
بچه نوزاد هم بر می اومدم اما الان...

مرگ کوشاد غیر قابل هضم ترین اتفاقیه که بعد از  
مرگ پدر و مادرم تجربه کردم.

سخت و غیر قابل باور!

حدود یک ساعت بعد، بعد از رفتن مهمان ها چمدان به  
دست در حالی که پسرم رو به بغل گرفته و دخترم در  
آغوش مارال بود از اتاق خارج شدم.

همان لحظه امیر کیا از پله ها بالا اومد و نگاهی بهم  
انداخت.

نگاه خسته و درمانده اش روی بچه ها خیره ماند و به

سمتم قدم برداشت.

پسرم رو از بغلم گرفت و دخترمون رو هم از بغل مارال.

رو به من اشاره کرد:

\_برات تاکسی خبر کردم.

خودش ادرس رو داره و می دونه کجا بره، برو جلوی در منتظرته.

با ناراحتی راه افتادم و چمدانم رو دنبال خودم کشیدم.

یعنی به قدری ازم بیزار شده بود که نمی خواست حتی همراهم بیاد و من رو برسونه؟!!

از پله ها پایین اومدم و به سختی چمدان رو دنبال کردم.

نگاهی به پشت سر انداختم و انتظار داشتم امیر کیا رو در حالی که بچه ها رو پشت سرم میاره ببینم اما با

دیدنش که بالای پله ها ایستاده و بهم خیره شده دسته  
چمدان رو رها کردم و گفتم:

\_امیر؟! بچه ها رو نمیاری؟ من دستم چمدونه نمی  
تونم!

با صدای جدی و سردش نفسم در سینه حبس شد:  
\_قرار نیست بچه هارو ببری؛ قراره فقط خودت بری.

دستی به صورتم کشیدم و سر در گم گفتم:  
\_آخه... آخه من بدون بچه ها چطوری برم امیر؟  
حداقل بگو قراره چند روز اون جا بمونم؟

عقبگرد کرد و گفت:

\_تا هروقت که خودم بهت بگم؛ برو اژانس منتظره!

بعد از گفتن این حرف به سمت اتاق رفت و از نظرم  
پنهان شد.

مارال با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:  
\_خانوم نگران نباشید، من مراقب بچه ها هستم تا  
زمانی که برگردید.

سری تکان دادم و با قدم هایی سست به سمت درب  
خانه قدم برداشتم.  
با هر قدم گویی جانم زره زره گرفته می شد.

باید همه کسانی که تنها دلبستگی در این دنیا بودن  
رها می کردم و به مدت نامشخص به مکانی دور از  
این جا می رفتم!

اما این میان؛ سرد بودن امیر کیا بیشترین و سخت  
ترین موضوعی بود که عذابم می داد.

شانه هایت ساعتی چند؟

بگو میخرمش

گاه خرج گریه هایم سخت بالا می رود...

\*

امیر کی ا

در رو با ریموت باز کردم و خواستم ماشین رو از جا

پارک خارج کنم که متوجه فردی شدم که پشت در  
ایستاده.

بوقی زدم بی توجه خواستم دنده عقب بگیرم اما  
تکان نخورد.

عصبی و کلافه از ماشین پیاده شدم.

هر روز عصبی تر از دیروز!

فکر می کردم با رفتن نسیم از جلوی چشمم و کمتر  
دیدنش بار غصه هام کمتر میشه و به یاد مرگ پسر  
نمیافتم.

اما گویی اشتباه می کردم.

با رفتن نسیم گویی صفا و صمیمیت بین اعضای  
خانواده ام و روح خونم رفت!

کلارا و کیاراد که هر روز با سرویس به مدرسه می  
رفتند و وقتی هم که بر می گشتن از اتاقشون خارج  
نمی شدند.

کوشان هم که برای این ترم به دانشگاه نرفته بود اما  
برای این که کمتر در این خانه غم زده بمونه سرکار می  
رفت.

خواستم به سمت کسی که جلوی در ایستاده و سد  
راهم شده بود بتویم اما با دیدن چهره اش سر جام  
خشکم زد...!

نگاه تهی از هر گونه احساسش رو بهم دوخت و قدم  
به قدم بهم نزدیک شد.

اما من در همان حالت سر جام ایستاده بودم و توان  
حرکت نداشتم.

باورم نمی شد بعد از مدت ها می دیدمش.

یار بی وفای من!

با رسیدن بهم با بی تابی در آغوشم کشید که پلک هام  
روی هم افتادن.

مردانه در آغوشش من رو فشرد و اهسته دم گوشم  
گفت:

\_نبینم غمت رو داداشم!

اندوهگین بهش خیره شدم که دستش رو روی شانه ام  
گذاشت و ادامه داد:

\_تسلیت میگم بهت! اصلا باورم نمیشه...

به دنبال این حرف قطره اشکی که در حالی سرازیری  
از چشمش بود پاک کرد و غمزده نگاه به نگاهم داد.

اه سرد و سوزناکم رو بیرون فرستادم و لب گشودم:

\_خوش برگشتی!

در رو که برای رفتن باز کرده بودم با ریموت دوباره  
بستم و به سمت داخل خانه دعوتش کردم.

چمدانش رو دنبالش کشید و وارد خانه شد.

به اتفاق وارد هال شدیم.

خواستم به آشپزخانه برم و چیزی برای خوردن بیارم  
که مانعم شد و کنار خودش رو مبل من رو نشاند.

نگاهش رو دور تا دور خانه که غم ازش می بارید  
گرداند و گفت:

\_می دونم داغ از دست دادن جوون بد داغیه! اما تو  
باید سعی کنی مثل همیشه محکم باشی امیر!

جگر سوخته نگاه ازش گرفتم و به پشتی مبل تکیه  
زدم.

\_نه شروین! نمی دونی... نمی دونی که چه بد سوختم!  
نمی دونی که نابود شدم! رفتی و تنهام گذاشتی، بین

حجم این درد ها نابود شدم شروین!

بی اختیار توده درون گلوم سر باز کرد و به صورت  
قطرات اشک روی صورتم هویدا شد.  
با بی تابی دستش رو روی شامه ام گذاشت و فشرد.

شروین: امیر جان تورو خدا آروم باش! تورو خدا گریه  
نکن! گریه می کنی دلم ریش میشه امیر.

بی توجه بهش و با یاد آوری کوشاد و تمام خاطراتم در  
کنارش صورتم رو با دست هام پوشاندم.

در سکوت گریستم و پهنه اشک هام روی گونه هام  
پدیدار شدن.  
پسر نازنینم...

کوشاد عزیزم! چطور تونستم این همه عذابت بدم؟  
چطور تونستم سر موضوع عشقت به نسیم بار ها

دعوات کنم و تحقیرت کنم؟

چطور تونستم چند بار از خونه بیرون ت کنم؟  
حالا که نیستی احساس می کنم تکه ای از وجودم رو  
گم کردم...!

با صدای لرزان از بغض شروین نگاه تار از اشکم رو  
بهش دوختم:

\_امیر تورو قرآن بس کن؛ به خدا قسم یک بلایی سر  
خودم میارم!

بعد از گفتن این حرف با ناراحتی بهم زل زد.  
به ناچار اشک هام رو با استین پاک کردم و آه از نهادم  
بلند شد.

با لحن دلداری دهنده ای گفت:

\_آروم باش امیر! همه چیز رو به دست زمان بسپر؛

زمان همه چیز رو درست می کنه. کوشاد پسر خیلی خوبی بود.

مطمئن باش الان جاش پیش خدا بهتر از این جاست.

اندوهگین ادامه داد:

\_می دونم که خیلی سخته؛ برای هممون سخته. اما چیزیه که باید باهاش کنار بیایم!

سری تکان دادم و آهسته پرسیدم:

\_کی برگشتی؟ از کجا فهمیدی کوشاد فوت شده؟

شروین: من دیروز برگشتم، می خواستم همون دیروز پیام پیشت اما وقتی جلوی در رسیدم با پارچه های مشکی رنگ مواجه شدم.

به قدری شوکه شدم که فقط تونستم به نزدیک ترین هتل برم و یک شب اتاق بگیرم.

رفتن کوشاد برای همه ما سخته اما باید باهاش کنار  
بیایم امیر جان!

نگاهش رو به اطراف انداخت و گفت:  
\_نسیم کجاست؟

همون لحظه مارال در حالی که بچه ها رو در بغل  
داشت از پله ها پایین اومد و خواست به سمت  
آشپزخانه بره.

با دیدن ما محجوبانه سلام کرد و به شروین خوشامد  
گفت.

شروین نگاه سردر گمی بین من و مارال رد و بدل کرد  
و گفت:

\_این... این دختره کیه؟ نسیم کجاست؟

بی این که اجازه حرف زدن بهم بده ناباور ادامه داد:

\_امیر باورم همیشه به نسیم خیانت کردی! باورم همیشه  
با یک دختر دیگه...

دستی در هوا تکان دادم و میون حرفش گفتم:

\_باز نیومده شروع کردی شروین!

نسیم نیست برای یک مدتی. ایشون هم مارال هست،  
پرستار بچه ها.

نفسی از سر آسودگی کشید و سری تکان داد.

گویی نسیم نه تنها در دل تنها و غمزده من؛ بلکه در دل  
همگی اطرافیانم ریشه دوانده بود.

به قدری که کسی نمی خواست جایگاه نسیم در این  
خانواده خدشه دار بشه، حتی شروینی که...!

نسیم زندگی

تنها کسی که دشمن سرسخت وجود نسیم در کنار من

و بچه هام بود؛ شمیم بود!

شمیمی که الان دیگه از حالش اطلاعی ندارم.  
آخرین باری که دیدمش یک و نیم ماه پیش بود.  
زمانی که قصد جون نسیم رو کرد اما کوشاد رو مورد  
اصابت ماشینش قرار داد.  
اون زمان کوشاد هنوز در کما به سر می برد.

هرم نفس هاش در هوا پخش می شد و هنوز به آینده  
امیدوارم می کرد.  
اما الان...

از شمیم شکایت کردم و با گرفتن حکم جلب به در  
منزلش رفتم.

می خواستم به زندان بیاندازش و تاوان تمام سالهایی  
که من و زندگیم و بچه هام رو بازیچه دست های  
کثیفش قرار داد رو ازش بگیرم.

اما زمانی که با در دست داشتن حکم جلب وارد خانه  
اش شدیم جسم نیمه جوش رو وسط هال پیدا  
کردیم.

بعد از انتقالش به بیمارستان معده اش رو شست و شو  
دادن و پزشک تشخیص داد با خوردن قرص های  
متعدد اقدام به خودکشی کرده.

و بعد از به هوش اومدنش و بروز علائم افسردگیش به  
آسایشگاه اعصاب و روان انتقال داده شد.

دچار افسردگی حاد شده بود؛ تمام روز ها رو با خیره  
شدن به یک نقطه ای و روزه سکوت گرفتن، میگذروند.

آهی کشیدم از فکر اون زن بیرون اومدم و به شروین  
خیره شدم:

\_چی شد که برگشتی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

\_بالاخره کارم توی ارمنستان تموم شد. برای شراکت در تاسیس یک گالری هنری رفته بودم.

مدت زمان برپایی گالری تموم شد و هر یک از سهام دارها سهم سودشون رو برداشتن.

من هم تصمیم گرفتم برگردم ایران.

سری تکان دادم و سکوت کردم.

بعد از اتفاقاتی که رخ داده بود کم حرف و منزوی شده بودم.

از طرفی دلم برای نسیم تنگ شده بود.

فقط اون بود که می تونست در این شرایط سخت یار و مونس من باشه.

اون بود که می تونست غمخوارم باشه اما من اون رو  
هم از خودم روندم.

شاید این طور برای هردومون بهتر باشه.  
ما هردو به این فرصت احتیاج داریم تا خودمون رو  
احیا کنیم.  
مرگ کوشاد ضربه مهلکی بر پیکر زندگیمون زده بود.  
از جانب بچه ها هم که با وجود مارال نگرانی ای  
نداشتم.

مارال به خوبی می تونست بچه هارو مدیریت کنه.  
کلارا و کیاراد هم دیگه مثل گذشته خونه خراب کن و  
پرستار فراری بده نبودن.  
آرام و ساکت شده بودن.

تنها بحث صحبتاشون هم نسیم بود.  
بهانه نسیم رو می گرفتن مدام می گفتن کی مامان بر

می گرده؟ اما با این حال، با مارال هم بد قلقی نمی کردن.

انگار از دست دادن کوشاد همه ما رو به افرادی دیگر تبدیل کرد!

گویی قبل از اون نمی دونستیم عمر دنیا دو روزه و روز های خوبمون کنار هم به زودی می گذرن.

مارال سینی شربتی روی میز جلوی پامون گذاشت و با به بغل گرفتن بچه ها ازمون دور شد.

شروین نگاهش رو به لیوان ها دوخت و گفت:  
\_اسم بچه هارو چی گذاشتین؟

شانه ای بالا انداختم:

\_اسم ندارن! هنوز بچه صداشون میزنم.

به پسر بچه ای که در آغوش به اطراف نگاه میکرد،  
خیره شد و گفت:

\_یعنی اگه خودشون رو خراب کنن میگی بچه خودشو  
خراب کرده؟ خب اونا که دوتا ان!

چپ چپ نگاهش کردم:

\_به چه چیزایی گیر میدی شروین! ول کن حوصله  
خودمم ندارم.

آهی کشیدم و انگشت هام رو لای موهام فرو بردم.  
شروین از جا برخاست و بچه هارو به آرامی از بغل  
مارال گرفت.

با لبخند به سمتم قدم برداشت و گفت

\_این دوتا فرشته کوچولو به کی رفتن که انقدر  
خوشگلن کیا؟

نگاه ازشون گرفتم و به گل های قالی خیره شدم.

دختر بچه رو به سمتم گرفت و گفت:

\_نمی خوای بغل کنی این گلوله پشمالوی صورتی رو؟

نگاهم تا لباس پشمی صورتی رنگش کشیده شد.

و همینطور لباس آبی رنگ پشمی که به تن برادرش بود.

دستم رو در هوا تکان دادم

\_شروین بیرشون!

حالت چهره شروین تغییر کرد و غم درونش رخنه کرد.

لپ هردو رو بوسید و طوری که مخاطب اون ها باشن گفت:

\_باباتون جفتک میندازه فعلا! بیاین بریم جیگرای من!

از کنارم برخاست و ازم دور شد.

همان طور که نگاهش رو به مارال که گوشه سالن پشت به ما ایستاده بود مشغول دیدن تابلویی بود؛  
دوخت و گفت:

\_اتاق بچه ها بالاست؟

مارال به سمت شروین برگشت و با دیدن نگاهش روی خودش کمی روسریش رو جلوتر کشید.  
با شرم خاصی گفت:

\_بله! بدین من می برمشون. وقت خوابشونه!

نگاهم به بچه ها که در حال خمیازه کشیدن بودن افتاد.

شبیه جوجه های رنگی ضعیف و کوچک بودن.

در چشم های تپله ای آبی رنگشون نسیم رو می دیدم.  
می دیدم و بیشتر دلتنگش می شدم.

اما این فاصله به نفع هردومون بود!

\*

نسی‌م

گوشه اتاق نشستم و به نقطه ای نامعلوم زل زدم.

امروز هم مثل روز های قبل گذشت.

امروز هم مثل دیروز، دیروز مثل پریروز...

نگاهم رو به تقویم روی دیوار دوختم.

از روزی که به این جا اومدم هر روزی که می گذشت  
خطش می زدم.

تعداد خطوط زیاد شده بود و شمارشش از دستم خارج.

نمی دونم چند روز گذشته.

چند روزه که امیر کیا به دیدنم نیومده.

چند روزه که عطر تنش رو در مشام نکشیدم!

نمی دونم طفل های معصوم رو چند روزه که ندیدم.

دلم برای کلارا و کیاراد تنگ شده.

برای کوشان و همدردی هاش، برای کمک هاش.

و برای امیر کیا...

چشم هام رو بستم و بی توجه به گرسنگی بیش از حدم که ناشی از سه روز غذا نخوردن بود سعی کردم بخوابم.

سرم رو به دیوار تکیه زدم و نفسم رو آه مانند بیرون  
دادم.

چشم هام کم کم گرم خواب می شدن که صدای  
چرخش کلید در قفل در باعث شد هراسان چشم هام  
رو باز کنم.

سراسیمه از جا برخاستم و پشت دیوار اتاق پنهان  
شدم.

من که از خونه خارج نشده بودم که کلید رو روی در  
جا بذارم.

چطور با کلید وارد خونه شدن؟

ناگهان فرد وارد اتاق شد.

با نمایان شدن قامت امیر کیا در چارچوب در، دستم

رو روی قلبم گذاشتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_نترس منم.

با ناراحتی عجیبی که در قلبم رسوخ کرده بود نگاه  
ازش گرفتم و به سمت پنجره رفتم.

پشت شیشه ایستادم به آسمان ابری و بارانی خیره  
شدم.

احساس کردم از پشت سر نزدیکم شد.

دستش رو روی شانه ام گذاشت و آهسته گفت:

\_چه استقبال گرمی کردی از شوهرت!

شانه ام رو از حصار دستش خارج کردم.

با صدایی که ناراحتی درونش موج می زد گفتم:

\_روز آخر هر قدر بدرقه ام کردی ازت استقبال می  
کنم!

دستش که دور کمرم حلقه شد چشم هام رو فرو بستم  
و توده سنگینی درون گلوم جا خوش کرد.

گرمای تنش باعث می شد تمام دلخوری هام پر بکشن.  
اما باز هم قلب عاشق ترک خورده ی من توقعی بیش  
از این داشت!

کاش حداقل یک بار در این مدت ازم سر می زد.  
اگر بلایی سرم می اومد چی؟  
هیچ کس نبود که به دادم برسه!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:  
\_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

اشکم روی گونه ام که چکید با ناراحتی به چشم هام  
خیره شد.

صورت‌م رو با دست هاش قاب گرفت و اشکم رو با  
شست هاش پاک کرد.

با صدای مردانه و همیشه خواستنی‌ش گفت  
\_من بیشتر عزیز دلم؛ ولی این فاصله برای هردومون  
لازم بود. تا خودمون رو پیدا کنیم نسیم!  
باور کن بعد از کوشاد احساس می‌کنم چیز مهمی رو  
گم کرده‌ام که دیگه پیدا‌ش نمی‌کنم!

با یاد اوری کوشاد غم به دلم چنگ زد و سرم رو به  
شانه اش تکیه زدم:

\_می‌دونم، منم همین‌طور...

حدود دو ساعت بعد به همراه امیر کیا به خانه  
برگشتم.

کلید سویی‌تی که برام اجاره کرده بود به صاحب خانه

پس داد و ازش تشکر کرد که این مدت مراقبم بوده.

و من تازه فهمیدم صاحب این سوییچ در خانه کناری سکونت داشته و این مدت مراقب بوده کسی وارد این خانه نشه یا اتفاقی برای من بوجود نیاد!

امیر کیا در خانه رو با ریموت باز کرد و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد.

همزمان از ماشین پیاده شدیم.

به محض خروج از ماشین نگاهم به شروین افتاد که با لبخند محوی نظاره گرم بود.

با دیدنش به یاد نامه ای که برام نوشته بود و از گذشته پر تلاطمش گفته بود، افتادم.

به سمتم قدم برداشت و دستش هاش رو روی بازو هام

گذاشت.

نگاه غمگینم رو بهش دوختم و گفتم:

\_سلام آقا شروین! خوش برگشتی.

لبخندش رو پر رنگ تر کرد و با صدایی که مدت ها بود  
نشنیده بودمش گفت:

\_ممنون، تو هم خوش برگشتی پیش خانواده ات.

به اتفاق وارد خانه شدیم.

نگاهم که به کلارا و کیاراد افتاد با بی تابی روی زمین  
نشستم و دست هام رو از دو طرف باز کردم.

همزمان مامان گفتن و به سمتم دویدن.

گویی با در آغوش کشیدنشون تمام غصه هام از دلم پر  
کشیدن.

چطور تونستم این همه مدت بدون دیدن این بچه ها  
زنده بمونم؟

بی شنیدن صدای خنده های این بچه ها زندگی بی  
معنا بود برای من!

هرچند خیلی وقت بود نمی خندیدن...

صورت خیس از اشکشون رو با دست هام پاک کردم و  
میان گریه خندیدم:

\_مامان قریونتون بره! این مرواریدا چی میگه رو  
صورتتون؟ مامان دیگه برگشت!

از کنارشون برخاستم و به سمت مبل ها قدم برداشتم.  
دستم رو کشیدن و ازم خواستن کنارشون بنشینم که  
همان لحظه مارال در حالی که بچه هام رو در آغوش  
داشت به سمتم اومد.

لبخندی زد و بهم خوش آمد گفت.

بچه ها رو به سمتم گرفت. مردد نگاهی به امیر کیا که

با لبخندی محو تماشام می کرد انداختم و دستم رو  
جلو بردم.

دخترم رو از آغوش مارال گرفتم و در آغوش فشردم.  
عجیب بود که غریبگی نمی کرد، عجیب بود که گریه  
نمی کرد!

بعد از این همه مدت چطور بوی تن من رو به خاطر  
داشت و در آغوشم آروم بود؟

پسرم رو هم از آغوش مارال گرفتم و لپش رو آروم  
بوسیدم.

احساس می کردم بار سنگینی از روی دلم برداشته  
شده.

حالا که کنار بچه هام بودم چیزی از خدا نمی خواستم.

شمیم هم یک مادر بود!

چطور می تونست بچه های خودش رو کتک بزنه و

باهاشون بد رفتاری کنه؟

چطور تونست فرزند خودش رو روی تخت بیمارستان  
ببینه و دم بر نیاره؟

با صدای کلارا به خودم اومدم و نگاهم رو معطوف  
چهره ملوسش کردم.

گوشه مانتوم رو در دست گرفت و کشید.  
کلارا: مامانی سوغاتی چی آوردی برامون؟

متعجب بهش خیره شدم که کیاراد ادامه داد:  
\_سوغاتی ما خوشگل تره یا نی نی ها؟!

منظورش از نی نی بچه های من بود!  
هرچند کلارا و کیاراد رو هم بچه های خودم می  
دونستم عاشقانه دوستشون داشتم.

مستاصل نگاهی به امیر کیا انداختم که با درماندگی

دستی به پشت گردنش کشید و اشاره کرد باهم حرف می زنیم.

رو به بچه ها گفتم:

\_فداتون بشم سوغاتی هاتون رو هم میدم. برم یکم استراحت کنم میام.

چشمی گفتن و ازم فاصله گرفتن.

وقتی مشغول بازی شدن به سمت امیرکیا برگشتم و آهسته پرسیدم:

\_تو به بچه ها دروغ گفتی؟ گفتی من رفتم مسافرت؟

یکی از بچه ها رو از بغلم گرفت تا اذیت نشم.

لب هاش رو روی هم فشرد و کمی بعد گفت:

\_چاره ای نداشتیم نسیم! اگر می گفتم بردمت جایی دیگه تا کمی حال و هوات عوض بشه گیر می دادن که ما رو هم ببر پیش مامان.

مجبور شدم بهشون بگم رفتی مسافرت پیش یکی از  
دوستان تا باور کنن و گیر ندن بیانش.

نگاه ازش گرفتم و به دخترم که در بغلم بود و دست  
های کوچک و نرمش رو روی صورتم می کشید  
دوختم.

\_ولی اگه بچه ها رو پیشم می آوردی بهتر می تونستم  
این مدت رو سپری کنم.

نمی دونی این مدت چی بهم گذشت!

لبش رو با شرمندگی گزید و ازم برای بار چندم عذر  
خواهی کرد!

رو به مارال که در حال صحبت با شروین بود و گفتم:

\_عزیزم من می تونم برم تو اتاق بچه ها؟

به سمتم که برگشت گونه های گلگون و ملتهبش رو دیدم.

نگاهی بین مارال و شروین رد و بدل کردم و چیزی نگفتم.

دستی به روسریش کشید و البته ای گفت. جلوتر از من به سمت طبقه بالا که راهروی اتاق ها بود راه افتاد.

با عبور از هر نقطه این خانه به یاد روز های اولی که به این جا پا گذاشته بودم می افتادم.

و یاد و خاطر کوشاد و بد قلقی هاش.  
یاد و خاطر لبخند هاش و مهربانی هاش.

پسرک دوست داشتنی زندگی من...

کاش بیش از این کنارم می بودی و با رفتنت من رو تنبیه نمی کردی!

کاش با رفتارت تنبیهم می کردی و بهم می فهموندی  
ازم متنفری.

اونوقت تحمل نفرت نگاهت صدها برابر آسون تر از  
نبود حضور گرمته!

اما تو با مظلومانه رفتنت اون هم بخاطر فداکاری به  
من کاری کردی که تا ابد شرمنده ات باشم.  
و دلتنگ صدای آرامش بخش و مهربانت.  
گاهی دل شکستن عجب تنبیه و عذابی داره!

وارد اتاق بچه ها شدم و با لبخند کنار گهواره اشون  
نشستم.

مارال هم کنارم نشست و با شوق و ذوق شروع کرد به  
تعریف کردن عادت ها و رفتارهای بچه ها.

از این که تایم شیر خوردنشون کی هست و کمتر از  
بقیه نوزاد ها خودشون رو خراب می کنن!

از این که با هیچ کس بد قلقی نمی کنن تو بغل همه  
اروم هستن.

لبخندی به این همه ذوقش زدم و چیزی نگفتم.  
اون بیش از من پیش بچه هام زمان سپری کرده بود و  
بهتر من می شناختشون!  
امیدوار بودم روزی با همین شوق و ذوق در مورد بچه  
های خودش با من حرف بزنه.

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و در اتاق بچه ها خودم رو  
سرگرم کردم.

در حال تکان دادن گهواره هاشون بودم که در اتاق به  
آرامی باز شد.

نگاهم رو تا در بالا کشیدم و با دیدن امیر کیا که سرش

رو از لای در به داخل آورده بود لبخندی زدم.

وارد اتاق شد و بی این که در رو ببندد کنارم روی زمین نشست.

دوتا بسته جلوم گذاشت و گفت:

\_برای کلارا و کیاراد از بیرون چیزی خریدم. به عنوان سوغاتی بهشون بده.

لبم رو گزیدم و با نارضایتی گفتم:

\_اما در این صورت بهشون دروغ گفتم امیرا! من دلم نمی خواد...

انگشت اشاره اش رو به معنای هیس جلوی بینیش گرفت و به بچه ها که غرق در خواب بودن اشاره کرد.

به ناچار سری تکان دادم و قبول کردم این بسته هارو که حتی نمی دونستم داخلشون چی هست به عنوان

سوغاتی به کلارا و کیاراد بدم.

به آرامی از اتاق بچه ها خارج شدم و در رو نیمه باز گذاشتم تا اگر بیدار شدن صدای گریه اشون رو بشنوم.

همان طور که به سمت در اتاق کلارا و کیاراد می رفتم گفتم:

\_امیر من که برگشتم الانم حالم مساعده؛ دیگه نیازی به وجود مارال نیست.

اون بنده خدا رو هم مرخص کن.

دستی به پشت گردنش کشید و در اتاق بچه ها رو باز کرد.

امیر کیا: اخه با وجود کلارا و کیاراد و تکالیف مدرسشون که مدام تو باهاشون کار می کنی نگهداری بچه های خودت خیلی سخت میشه.

بذار مارال تا زمانی که بچه ها رو از شیر می گیری

کنار دستت باشه.

وارد اتاق شدم:

نه این که چقدر هم من شیر داشتم که به اون طفلکی  
ها بدم!

چیزی نگفت و در سکوت نگاهم کرد.

به سمت کلارا و کیاراد که در حال کشیدن نقاشی بودن  
رفتم و کنارشون نشستم.

روی سر هردو رو بوسیدم که توجهشون به سمتم جلب  
شد.

متقابلا گونه ام رو بوسیدن.

یکی از بسته ها رو جلوی کلارا و یکی رو جلوی کیاراد  
گذاشتم.

با لبخند گفتم:

\_اینم از سوغاتی جیگر های مامان!

با ذوق کودکانه ای مشغول باز کردن بسته ها و سرک کشیدن به داخلش شدن.

کیاراد دستش رو داخل بسته برد و چیزی بیرون کشید.

نگاهم روی لباس صورتی رنگ خترانه ای که با گل سر و جوراب هاش ست شده بود خیره ماند.

و بعد هم کلارا بود که لباسی پسرانه و آبی رنگ از بسته اش خارج کرد.

هر دو متعجب به هم نگاه کردن که لبم رو گزیدم و چشم غره ای به امیر کیا رفتم.

با لبخندی که سعی در ماستمالی کردن قضیه داشت دستم رو جلو بردم و لباس ها رو از بچه ها گرفتم.

جایجاشون کردم و گفتم:

\_ بسته هاتون رو اشتباهی برداشتم بچه ها!

کلارا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

\_ ولی شما بهمون دادی بسته هارو مامانی!

لپش رو کشیدم:

\_ خب من اشتباه کردم وروجک!

خندید و با خوشحالی لباس رو بر انداز کرد.

نگاهم رو معطوف امیر کیا کردم که با لبخند به بچه ها خیره شده بود.

خوشحال بودم که بالاخره تونسته بود خاطرات گذشته اش رو دور بریزه و در انتها رابطه خوبی با

رنگ صورتی برقرار کنه!

هنوز ماجرای اون خرس صورتی رنگِ فاجعه آمیز رو  
فراموش نکردم!

آهی کشیدم و دستم رو روی سر کلارا کشیدم.

هرچند این دور ریزی خاطرات بخاطر دور شدن از  
کوشاد بود!

کوشادی که با رفتنش تلنگری بزرگ بهمون زد.  
و ما هرکدام به مانند مهره های بازی شطرنجی که به  
اتمام رسیده باشه به هر سو پاشیدیم...

کلارا لباس رو کنار گذاشت و دفتر نقاشیش رو بالا  
آورد.

به سمتم گرفت و گفت:

\_مامانی خوشگل کشیدم؟

به دقت به نقاشی ای که کشیده بود خیره شدم.  
دستش رو جلو آورد و با انگشت اشاره اش به هر یک  
از شخصیت های درون نقاشیش اشاره کرد.

با لحن کودکانه اش گفت:  
\_این منم اینم کیاراده! این باباست.

نگاهم رو به مردی که کمی سیبیل داشت دوختم و با  
خنده گفتم:

\_باباتون که همیشه خدا شیش تیغه؛ مگر این که تو  
نقاشی دخترش سیبیل داشته باشه!

امیر با لبخند کنارم نشست و خندید.  
کلارا به یکی دیگر از شخصیت ها اشاره کرد  
\_اینم تویی مامانی!

برخلاف امیر کیا که شبیه خلافت‌های ردیف اول  
کشیده شده بود، من رو با حوصله تمام کشیده بود و  
رنگ زده بود.

سر خوشانه خندیدم و لپش رو بوسیدم.  
به دوتا نوزاد کوچک اشاره کرد و گفت:  
\_این نی نی داداشی اینم نی نی ابجی! ا  
ین خوشانه، اینم کوشاد...

لبخند از روی لبم کنار رفت و به طرحی که به عنوان  
کوشاد زده شده بود چشم دوختم.

کوشان با کت و شلوار بود و کوشاد...  
کوشاد با لباس تمام سپید که روی شانه هاش دو بال  
بزرگ داشت.

و کمی به سمت آسمان نقاشی پرواز کرده بود.

بغض سنگینی درون گلوم رخنه کرد و کلارا رو توی  
آغوشم کشیدم.

سرش رو روی سینه ام گذاشتم و بی هوا اشکم روی  
گونه ام چکید.

موهایش رو نوازش کردم و بغض دار گفتم:  
\_الهی فدای دخترم بشم! چه نقاشی قشنگی کشیده!  
از نظر من نمره اش بیسته بیسته!

سر بلند کرد و با چشم های اشک آلود گفت:  
\_مامانی الان کوشاد کجاست؟

نگاهم رو از پنجره به آسمان دوختم و بهش اشاره  
کردم:

\_کوشاد اون بالاست؛ پیش خدا عزیزدلم! کوشاد هر  
وقت که تو و کیاراد بهش فکر کنین میاد پیشتون و  
همیشه کمار شماست.

کوشاد همیشه شما رو می بینه؛ اون که شما رو  
فراموش نمی کنه!

کیاراد هم خودش رو مهمان آغوشم کرد و با بغض  
کودکانه اش گفت:

\_من دلم می خواد الان بیاد پیشمون؛ یعنی میاد؟

سرش رو بوسیدم:

\_آره عزیزدلم! چرا نیاد؟ کوشاد مگه عاشق شما دوتا  
نبود؟

پس هنوز هم عاشقتونه. هر وقت دلتون براش تنگ شد  
چشم هاتون رو ببندین و بهش فکر کنین.

اون وقته که می بینین میاد کنارتون و بهتون لبخند  
می زنه.

آهسته ادامه دادم:

\_با همون لبخند قشنگ همیشگیش...

با صدای کوشان به عقب برگشتیم.  
وارد اتاق شد و به دیوار کنار در تکیه زد.  
با تلخندی که به لب داشت گفت:  
\_مامان نسیم راست میگه بچه ها! کوشاد هر وقت که  
ما بهش فکر کنیم میاد پیشمون!

با ناراحتی نگاه ازش گرفتم و سکوت کردم.  
وقتی کلارا و کیاراد کمی آرام شدن از کنارشون  
برخاستم.  
از اتاق خارج شدم و به سمت هال قدم برداشتم تا شام  
درست کنم.

کوشان در حال رفتن به اتاقش بود.  
اتاقی که از آن کوشاد هم بود و الان وسایل کوشاد بلا  
استفاده مانده بود.

چه سخت بود که چهره کوشاد رو هر روز می دیدم.  
کوشان رو می دیدم و احساس می کردم شاید که  
کوشاد باشه.

شاید که بیاد و با خنده بگه من حالم خوبه؛ می  
خواستم اذیتتون کنم!

اما دریغا که این فقط یک رویای واهی بود و بس.

دستم رو از پشت روی شانه کوشان گذاشتم و گفتم:  
\_منو ببخش کوشان

به سمتم برگشت و لبخند محوی نثارم کرد.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

\_چرا آخه؟

سر به زیر افکندم و با شرمساری زاید الوصفی گفتم:

\_من... من باعث شدم خونوادت از هم دور بشن.

کوشان: این چه حرفیه؟ تو باعث شدی بیشتر باهم  
صمیمی بشیم. تو خیلی به گردن ما حق داری.  
ما واقعا به عنوان مادرمون قبولت داریم نسیم!

مثل امیر کیا دستی به پشت گردنش کشید و ادامه  
داد:

\_حیف که خیلی سنت برای مادر من بودن کمه وگرنه  
منم بهت می گفتم مامان!  
می ترسم احساس پیری کنی!

لبخندی زد:

\_خوشحالم که این نظر رو در مورد داری عزیزم! منم  
همه شما رو به چشم اون دوتا نوزاد توی اتاق می بینم  
و هیچ فرقی برام ندارین.

تک خنده جذابی سر داد:

\_یعنی من با این هیکل رو هم قد و قواره اون دوتا  
فسقلی می دونی؟

دست نوازش به صورتش کشیدم:

\_نه عزیزم منظورم از نظر محبته! من تو و کلارا و  
کیاراد رو هم مثل بچه های خودم دوست دارم.

دست هاش رو توی جیب های شلوار گرمکنش فرو برد  
و آهی کشید:

\_کاش شمیم هم مثل تو ما رو دوست داشت.

کاش ذره ای از احساس مادرانه تورو نسبت به ما  
داشت اون وقت ما این همه عقده محبت نداشتیم.

با ناراحتی گفتم:

\_ممنون میشم اسم اون رو جلوی من نیاری...

می دونم که خودم هم توی فوت کوشاد مقصرم اما

شمیم با کار احمقانه اش...

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و حرفم رو قطع کرد.

کوشان: تو مقصر فوت کوشاد نیستی! تو هر کاری که از لحظه اول ورودت به این خونه تا همین الان کردی برای درست کردن زخم های این خونه بوده و بس! تو کاری نکردی که مقصر باشی!

شمیم همیشه خودخواه بود و هرگز نخواست ما و پدرمون رو ببینه.

نخواست اون طور که باید و شاید به عنوان مادر و همسر توی این خونه باشه.

فکر می کردم با ورود تو به این خانواده و دیدن محبوبیت بینمون به خودش میاد و آدم میشه اما با حماقتی که کرد همه مارو به کام سختی ها کشید.

آهی کشیدم و با سر حرف هاش رو تایید کردم.

حرفی برای گفتن نداشتم.

هرچه که در دلم تل انبار شده بود رو به زبان آورد و گفت.

دقیقا از زیر و بم دل من سخن گفت.

\*\*\*\*

سه سال بعد...

دستش رو جلو آورد و سیب زمینی سرخ کرده ای برداشت.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و از دستم فرار کرد.

در قابلمه رو باز کردم و کمی نمک به خورشت اضافه کردم.

کوشاد خیلی قیمه رو دوست داشت.  
کیاراد هم حداقل هفته ای یک بار مجبورم می کرد  
خورشت قیمه درست کنم براشون.  
زورگو بود دیگه!

در قابلمه رو گذاشتم و عرق پیشانیم رو با پشت دست  
گرفتم.  
همان لحظه کمند در حالی که آبوبات چوبی در دست  
داشت گوشه دامنم رو در دست گرفت.

با لبخند خم شدم و بغلش کردم.  
از اشپزخانه خارج شدم و رو به کوشان که به تازگی  
لباس هاش رو تعویض کرده بود گفتم:  
\_خسته کار نباشی اقا!

با لبخند متینی پاسخم رو داد و روی مبلی نشست.  
کنارش نشستم و با کنترل تی وی رو روشن کردم.

کمند خودش رو به سمت کوشان کشید و خودشو تو  
آغوشش انداخت.

کوشان با مهربانی روی دست هاش بلندش کرد و  
مشغول بازی باهاش شد.

سه سال از زمانی که کوشاد تنهامون گذاشت می  
گذره...

بعد از گذشت یک سال کم کم به روال عادی زندگی  
برگشتیم.

سخت بود اما ناچار بودیم!

طبق خواسته من قرار شد اسم پسر من رو بذاریم  
کوشاد تا کمی جای خالی کوشاد عزیزمون رو پر کنه.  
و اسم دخترم رو هم کمند.

کوشان تحصیلاتش رو به پایان رسانده بود و با داشتن  
مدرک لیسانس در یک شرکت استخدام و مشغول به

کار شده بود.

با به صدا در آمدن آیفون رشته افکارم از هم گسیخت  
و از جا برخاستم.

با دیدن کلارا و کیاراد که پشت درایستاده بودن در رو  
باز کردم.

طولی نکشید که فاصله حیاط تا خانه رو طی کردن و  
بعد از سلام با من کفش هاشون رو درآوردن.

کوشاد به سمت کیاراد دوید و همان طور که از بند  
کیفش می کشید گفت:

\_داداشی! خوراکی... خوراکی...

کیاراد بند کیفش رو از دست کوشاد درآورد و با خنده  
پا به فرار گذاشت.

در همان حال گفت:

\_خوراکی بی خوراکی باید مشقامو بنویسی امروز تا  
خوراکی بدم!

دستم رو به کمرم زدم و تک خنده ای سر دادم:  
\_خب وروجک این بچه مگه سواد داره که مشق های  
تورو بنویسه؟

کیاراد خندید و چشمکی به من زد. به سمت اتاقش که  
در طبق بالا قرار داشت رفت و کوشاد هم در حالی که  
هر پله رو با دو قدم و کمک گرفتن از دست هاش طی  
می کرد دنبالش رفت.

کلارا مقنعه اش رو درآورد و با دست خودش رو باد  
زد.

کیفش رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:  
\_امروز مدرسه خوب بود دخترم؟

متقابلا لبخندی زد:

\_اره مامان امروز هنر داشتیم نقاشی کشیدیم. از اون جایی که عمو شروین باهام نقاشی رو کار کرده خیلی از بچه های دیگه جلو ترم!

لبخند رضایتمندی روی لب هام نقش بست و دست نوازشی روی سرش کشیدم.

شب هنگام بعد از خوردن شام و جمع کردن میز و شستن ظروف به اتاق مشترکم با امیر کیا رفتم.

پیراهنم رو با لباس خواب حریر و خنکی تعویض کردم و کنار امیر کیا روی تخت خوابیدم.

ساعد دستش روی چشم هاش بود و نفس های منظمش نشان از خواب بودنش می داد.

شروین گالری بزرگی افتتاح کرده بود و هر دو ماه  
نمایشگاه داشت.

چند باری به کشور های هم مرز و اروپایی برای  
آموزش های گسترده تر در زمینه گرافیک سفر کرد.  
دو بار هم من و امیر کیا و بچه ها باهاش همراه  
شدیم.

زندگی خوبی رو پشت سر می گذاشت.  
اما وقتی باهاش درباره ازدواج صحبت کردم گفت  
دیگه تصمیم نداره ازدواج کنه و تمایلی به جنس  
مخالف نداره!  
گفت همین که امیر کیا رو خوشبخت و خوشحالی  
بینه براش کافیه.

و شمیم...

شمیم که هنوز در آسایشگاه بستری بود چندین مرتبه  
خبر دار شدم که اقدام به خودکشی کرده اما پرستار ها

فهمیدن و مانع شدن.

از سویی دلم برایش می سوخت که این چنین زندگی  
ای رو برای خودش رقم زده.

و از سویی ازش بیزار بودم چون کوشاد رو از ما  
گرفت.

کش و قوسی به تن خسته ام دادم و به سمت امیر کیا  
برگشتم.

دستش رو از روی چشم هاش برداشتم و دراز کردم.  
خواستم توی اغوشش بخزم که بی هوا بغلم کرد و  
سرش رو توی گودی گردنم فرو برد.

قهقهه ای زدم و گفتم:

\_ناقلا مگه تو خواب نبودی؟

تند تند ابرو بالا انداخت و بوسه ای روی لب هام

نشان د

امیر: مگه میشه با وجود بانوی دلفریبی مثل شما آدم  
بخوابه؟

بی هوا مشغول بوسیدنم شد و انگشتانش رو لابه لای  
موهای بلندم فرو برد.

احساس عشقی که بهش داشتم هر روز بیش از دیروز  
می شد و قلبم رو کاملاً به تصرف خودش در آورده  
بود.

زندگی در کنار امیر کیا و بچه های دوست داشتنیش  
که بچه های خودم شده بودن نهایت آرزوی من بود!

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

\_مشکل شرعی ندارد بوسه از لب های تو

میوه بیرون زده از باغ حق عابر است...

نسیم زندگی

به قلم

♥ آرتیم ♥

برای مطالعه دیگر آثار این نویسنده

به کانال زیر مراجعه کنید

@paraa\_doxx



